اطلاعات هفتگی

شماره ۳۶۶۳

چهارشنبه ۲۵ اردیبهشت ۱۳۹۲

۲۵۰۰۰ ریال

ازدواج من، از جدایی پدر و مادرم جلوگیری کرد!

یک سرگذشت واقعی از کسی که تسلیم نشد

عیسی اسحاقی: گلف از شنا هم ارزان‌تر است!

داستان زندگی دختر خاله... پسر خاله...

با پیامدهای مرگبار «شیشه» آشنا شوید

اعتماد به نفسم را از دست داده‌ام؟

گزارش خارجی از ماشین رؤیایی

قهر چند ساله به خاطر ارث پدر

با موهای خود مهربان باشید.
گلپسند
Golpasand
(Blendax)
Golpasand
VITAMIN
E
SHAMPOO
Golpasand
شامپو روزانه
حاوی عصاره گیاهی
حاوی عصاره طبیعی سیر
GARLIC
SHAMPOO
Golpasand

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره میخوانید:

یاد و یادواره ---------------------------------- ۳
یادداشت هفته ---------------------------------- ۴
تفسیر سیاسی ---------------------------------- ۶
ماجرای واقعی خارجی -------------------------- ۸
نگاه هفته ---------------------------------- ۹
گزارش شهرستان ------------------------------ ۱۰
رفتارها و واکنش‌ها ----------------------------- ۱۲
داستان زندگی --------------------------------- ۱۴
یک هفته چند نگاه ----------------------------- ۱۶
صدای سبز بسیج ------------------------------ ۱۷
گزارش خارجی -------------------------------- ۱۸
مشاور خانواده -------------------------------- ۲۰
خاطرات کلانتر -------------------------------- ۲۲
درس زندگی ---------------------------------- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ------------------------ ۲۵
ماجراهای خواستگاری -------------------------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------------------------- ۲۷
گزارش از زندان ------------------------------- ۲۸
مسابقه بزرگ داستان‌نویسی --------------------- ۳۰
دستپخت عدسی -------------------------------- ۳۲
اطلاعات مفتکی -------------------------------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان --------------------------- ۳۴
خواندنیهای تاریخی ----------------------------- ۳۶
یک هفته حادثه -------------------------------- ۳۷
داستان طنز ----------------------------------- ۳۸
زن افغان در شاهراه قدرت ----------------------- ۴۰
نوشته‌های ناب --------------------------------- ۴۱
تماشاگه راز ----------------------------------- ۴۲
در قلمرو داستان ------------------------------- ۴۴
ترازو --- ۴۶
جدول --- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ------------------------ ۴۹
جنگ هنر ------------------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ------------------------ ۵۴
فرهنگ مردم ----------------------------------- ۵۵
جهان هنر ------------------------------------- ۵۶
ورزشی --------------------------------------- ۵۸
در حلقه رندان --------------------------------- ۶۲
هفته بعد شما --------------------------------- ۶۳
باریکتر از مو ---------------------------------- ۶۴
پیامهای رایگان -------------------------------- ۶۵
نقاشی‌های شما -------------------------------- ۶۶

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email:haftegi@ettelaat.com

تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۷۳ - چهارشنبه ۲۲ فروردین ۱۳۸۶
۲۲ ربیع‌الاول ۱۴۲۸ ۱۱ آوریل ۲۰۰۷

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

سالروز عملیات بیت‌المقدس ۵

در ۲۲ فروردین سال ۱۳۶۷ هجری شمسی عملیات بیت المقدس ۵ با رمز یا اباعبدالله الحسین(ع) در منطقه عملیاتی پنجوین آغاز شد. این عملیات که با هدف انهدام سازمان رزمی دشمن آغاز شده بود با بجای گذاشتن ۳۵۰۰ تن کشته و زخمی از نیروهای دشمن خاتمه یافت. در عملیات بیت المقدس ۵ چندین گردان از لشکر ۲۷ و صدها دستگاه تانک و نفربر منهدم شدند.

سالروز عملیات شوش

در ۲۵ فروردین ماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی عملیات شوش در محور شوش آغاز شد. این عملیات با همکاری ارتش و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی با موفقیت به پایان رسید. دلاورمردان سپاه اسلامی ضمن وارد آوردن خسارات درخور توجه به دشمن بعثی عراق و انهدام تجهیزات و یگانهای متعدد، حدود ۲۰۰ تن از آنان را به هلاکت رساندند و شمار زیادی را هم به اسارت گرفتند.

شهادت خالد اسلامبولی

خالد اسلامبولی افسر مسلمان مصری در ۲۶ فروردین ماه سال ۱۳۶۱ هجری شمسی به شهادت رسید. خالد اسلامبولی در ۲۰ سالگی به سمت افسر توپخانه ارتش مصر منصوب شد. پس از امضای قرارداد کمپ دیوید به دست انورسادات رئیس جمهور وقت مصر و سرکوبی مردم مسلمان و مبارز مصر، خالد و یارانش بر آن شدند که به حیات سادات خاتمه دهند. بدین ترتیب در اکتبر ۱۹۸۱ میلادی او را در جایگاه مخصوص و به هنگام مشاهده رژه واحدهای ارتش ترور کردند. پس از آن خالد اسلامبولی و یاران او به دست نیروهای مصر دستگیر و بعد از ۵ ماه اسارت به اعدام محکوم شدند.

سالروز عملیات نصر یک

در ۲۷ فروردین ماه سال ۱۳۶۶ هجری شمسی عملیات نصر یک با رمز یا صاحب الزمان(عج) ادرکنی اجرا شد. سپاه پاسداران انقلاب اسلامی نصر یک را در غرب بانه و در داخل خاک عراق با موفقیت به پایان رساندند و ارتفاعات مهمی از جمله کوخ نم نم را از وجود دشمن پاک کردند.

درگذشت دکتر صبا

دکتر محسن صبا در ۲۳ فروردین ماه سال ۱۳۷۱ هجری شمسی درگذشت. او در تهران متولد شد و تحصیلات خود را ابتدا در دارالفنون تهران به پایان رساند، سپس برای تکمیل تحصیلات عازم فرانسه شد و پس از اخذ درجه دکتری در رشته حقوق به ایران بازگشت. دکتر صبا از بدو مراجعت به ایران به تدریس مشغول شد. او موسس گروه ملی کتابشناسی ایران و همچنین کمیته بایگانی وابسته به یونسکو است. از مهمترین آثار وی به کتابشناسی، گلهای حافظ، ترجمه سفرنامه‌های مختلف، اصول فن کتابداری و تنظیم کتابخانه‌ها و اصول آمار و کلیات آمار اقتصادی را می‌توان اشاره کرد.

درگذشت گوته

«یوهان ولفگانگ فون گوته» نویسنده، شاعر، منتقد و متفکر آلمانی در ۱۴ آوریل سال ۱۸۳۲ میلادی درگذشت. گوته از بزرگترین شخصیت های علمی، فرهنگی اروپای قرن ۱۹ و از بارزترین چهره‌های ادبی جهان است. دیوان شرقی از مشهورترین آثار گوته است. او در این اثر آشکارا از خواجه شیراز شاعر معروف و متفکر کشورمان الهام گرفته است. «فاوست، نغمه‌های رومی و سقراط» از دیگر کتابهای گوته بشمار می رود.

تسلیت به همکار

باخبر شدیم همکاران گرامیمان آقایان: **عباس ذاکری، علی‌اکبر فرقانی، اصغر آبسردی، محسن سلمان‌زاهدی و حسین قنبرنیا** در غم از دست دادن عزیزان خود سیاه‌پوش شده‌اند.

ضمن عرض تسلیت به این همکاران ارجمند و طلب مغفرت برای تازه درگذشتگان، از درگاه حضرت حق، برای این دوستان عزیز و خانواده‌های محترم آنان صبر و بردباری مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

آفت سخن، دروغگویی است
● حضرت محمد(ص)

یادداشت هفته
محمدامین جوادی

یادداشت سه گانه

قبل از هر چیز فرارسیدن سال نو را به همه شما تبریک و تهنیت می‌گویم و امیدوارم که سال جدید برای شما، سالی پر از خیر و برکت و آسایش و آرامش و رفاه... و برای دولت نهم سالی همراه با خردگرایی بیشتر، تصمیمات درست و توفیق در حل مشکلات اساسی مردم باشد.

برای یادداشت نخستین شماره به ناگزیر و به اختصار به سه موضوع اشاره می‌کنیم. علت آن هم مشغله آقای فولادی و عدم تحویل به‌موقع مطلب «سه‌گانه» می‌باشد که این هفته به چاپ نرسید و انشاءالله از هفته آینده شاهد آن خواهید بود. ضمناً به همین خاطر بخش نامه های بی‌واسطه با عذرخواهی صمیمانه از همه خوانندگان محترم، مجال انتشار نیافت و قول می‌دهیم که هفته آینده حداقل به قدر یک صفحه از مجله را به این موضوع اختصاص دهیم.

◆ دریای شمال کجاست؟

نمی‌دانم تعطیلات نوروزی به کجا سفر کرده‌اید؟ اما اگر به خطه شمال سفر کرده باشید و اگر توفیقی دست داده باشد تا کیلومترهایی در نوار مرزی و جاده ساحلی رانده باشید، آنچه را که می‌خواهم بگویم به روشنی دریافته‌اید.

اخیراً جاده ساحلی که شهرهای متعددی را در نوار ساحلی گیلان و مازندران به یکدیگر متصل می‌کند، روبراه شده و تقریباً اکثر این مسیر با بزرگراههای مناسب به هم پیوند داده شده‌اند. دیگر از آن جاده‌های تنگ و حادثه‌خیز خبری نیست و تقریباً اکثر مسیر دوبانده و اتوبان است، اما...

مشکلی که در مسیر عبوری نوار ساحلی شمال کشور وجود دارد، عبور جاده از وسط شهر است و چون شهرهای شمالی به یکدیگر نزدیک‌اند، مسافرانی که قصد عبور از این جاده را دارند به ناگزیر از شهرهای متعددی می‌گذرند. اگر در تعطیلات نوروزی می‌خواستید مثلاً از ساری به رامسر یا رشت بروید، یک مسیر ۳ یا ۴ ساعته، ۸ الی ۹ ساعت به طول می‌انجامید و علت آن هم ترافیک کمرشکنی است که مثل بلای آسمانی هر روز بیشتر و بیشتر مناطق شمالی کشور را بویژه در ایام تعطیلات تهدید می‌کند، لذا با توجه به هجوم سرمایه‌داران به مناطق شمالی و ساخت ویلاهای شخصی در نوار ساحلی و جنگلی شمال و نیز موقعیت توریستی این مناطق، خدا عاقبت آینده این مناطق را به خیر بگرداند. زمانی عبور از نوار ساحلی کشور همراه بود با آرامش و تمدد اعصاب و تفریح و لذت و حال با هجوم آدمها و اتومبیل‌ها و همچنین سرمایه‌ها، کم‌کم می‌رود تا به سایر دغدغه‌های شهروندان، دغدغه‌های جدیدتری بیفزاید. برای آینده این مناطق باید فکری کرد.

و اما در این نوار ساحلی که باید به شدت چشم‌نواز باشد، شما در هر کیلومتر آن منظره دریا و گاه حتی منظره جنگل را با حسرت، «آه» می‌کشید. ده‌ها و صدها کیلومتر در نوار ساحلی رانندگی می‌کنید و در سمت راست و چپ شما جنگل و دریا قرار دارند، اما جز فواصلی کوتاه دریا به چشم شما نمی‌آید و به جای آن انبوه ویلاها، خانه‌ها، دیوارها و گاه برجهای خوش‌قواره و بدقواره به چشمتان می‌خورد که چیزی از منظره دریا دیده نمی‌شود.

من نمی‌دانم آیا ما حق داریم که با یک سرمایه چشم‌نواز ملی چنین کاسبکارانه برخورد کنیم؟ آیا حق مردم، شهروندان، گردشگران و حتی بومیان و ساکنان محلی نیست که از دریا سهمی داشته باشند؟ حتی به قدر نظاره‌ای در اتومبیل! در کجای این دنیای وسیع، متمدن و مدرن شده و حتی در کجای این دنیای ماشینی شده و بلاگرفته، با جاذبه‌های گردشگری چنین کرده‌اند؟ دریا دیگر از دریچه چشمهای عابران و مسافران و بازدیدکنندگان بیشتر به رویایی می‌ماند که در خیال به ذهن می‌نشیند. دیگر منظره چشم‌نوازی، چشمتان را به میهمانی طلوع و غروب خورشید دعوت نمی‌کند. آیا این ساحل حق همان چندصد یا چند هزار شهروند ثروتمند و برخورداری است که برای چند روز یا چند هفته تفریح شخصی‌شان، دریا را به مالکیت خویش درآورده‌اند؟ و یا چند ارگان و سازمان و نهاد و اداره که کمپی ساخته‌اند و دریا را به مایملک سازمانی خود سنجاق کرده‌اند؟

در گذشته چنین گفته می‌شد که تازیانه بر آب و بر دریا و رام کردن موجهای سرکش و یا به مالکیت درآوردن آن چیزی شبیه حماقت و بلاهت است، افسانه است و در واقعیت جایی ندارد، اما حال شلاق سرمایه‌داری و ادارات و ارگانها و نهادهای دولتی دریا را به تملک خویش درآورده و در برابر چشم شهروندان دیوار و حصار کشیده و شما دیگر از این سرمایه ملی چندان سهمی ندارید. حتی به قدر نظاره‌ای...

این ویلاهای اکثراً خالی و اکثراً شخصی که نه‌چندان به کار اقتصاد منطقه می‌آیند و نه عوارض و مالیاتی می‌پردازند و نه شکل و قیافه هماهنگ و چشم‌نوازی دارند و نه در معماری سنتی و شهری اسلوبی یافته‌اند، به چه کار کشور و ملت آمده است و یا می‌آید؟ در عبور از این جاده ساحلی و این نوار طولانی که سر به صدها کیلومتر می‌زند، که شما هرچه به سمت دریا چشم می‌اندازید، دریایی نمی‌بینید. راستی دریایی به این بزرگی و ساحلی با این همه وسعت به کجا رفته است؟ و سهم این ملت، شهروندان حال و آینده این سرزمین از این موهبت خدادادی چیست؟ آیا روزی نخواهد رسید که علاقه‌مندان به طبیعت و دریا برای لختی استراحت و قدم زدن بر روی ماسه‌های نرم و استفاده از یک منظره بدیع و دل‌انگیز و عبور از یک جاده زیبای ساحلی مجبور باشند با وجود صدها کیلومتر ساحلی که در کشورمان وجود دارد، سوار هواپیما شوند و به آنتالیا یا قبرس یا سواحل باربادوس بار سفر ببندند؟ ما که این همه ادعا برای لزوم توجه به صنعت گردشگری و توریسم داریم و این همه هم سازمان و تشکیلات برای حفاظت از جاذبه‌های گردشگری، چگونه بر این ظلم عظیم به صنعت گردشگری چشم فرو بسته‌ایم و به خواب غفلت خو کرده‌ایم؟ و همچنان اجازه می‌دهیم که عده‌ای سرمایه‌دار با پولهای بادآورده یک چمدان اسکناس بردارند و تکه‌ای از ساحل و جنگل را بخرند و در آن ویلاهایی بی‌قواره و بدمنظره بسازند و بر کناره دریا دیوار بکشند؟ و یا در دل جنگل طبیعت را در قفس

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرارسیدن سال نو، قبل از آنکه بخواهم به نامه‌های رسیده پاسخ بدهم، لازم است یک توضیح عرض کنم و آن اینکه، در شماره مخصوص اشاره کرده بودم که ممکن است در سال جدید مجله را در قطع بزرگ منتشر کنیم و همانطور که می‌بینید، مجله در همان قطع گذشته منتشر شده است. مهمترین علت آن عدم استقبال کافی خوانندگان از این طرح بوده است، لذا مقرر شد در مسابقه نظرسنجی که در اواخر بهار در مجله برگزار می‌گردد و درباره تمامی مطالب مجله از شما نظرخواهی می‌شود، این موضوع را به مسابقه بگذاریم و تصمیم‌گیری نهایی را به آن زمان موکول کنیم.

نکته دیگر اینکه، قرار بود با توجه به افزایش قابل توجه هزینه‌های کاغذ و چاپ و نیز دستمزدها و رسیدن به نقطه سربه‌سری، قیمت مجله را افزایش دهیم، اما فعلاً تا مدتی مجله به همان قیمت قبلی منتشر می‌شود. افزایش قیمت مجله را قبلاً به اطلاع شما خواهم رساند. حال و پس از این مقدمه و با عذرخواهی از همه خوانندگانی که در نوبت پاسخ مانده‌اند و با تشکر بسیار صمیمانه از همه خوانندگان ارجمندی که برایم کارت تبریک نوروزی فرستاده‌اند، توجه شما را به پاسخ‌های این شماره جلب می‌کنم.

☑**داوود فریدونیان - بناب** من هم متقابلاً از لطف شما متشکرم. از همسرتان با یک کلام قشنگ و یا یک هدیه خوب هم می‌توانید تشکر کنید. عکسهای ارسالی را به بخش مربوطه دادم.

☑**غلامعلی چریکی - گچساران** حق با شماست. نامه بدون پاکت نمی‌شود. شاید منظور خانم زواره‌ای این بوده است که نامه فرهنگ مردم را همراه با چند نامه دیگر ارسال کرده‌اید. به هرحال گلایه شما را با ایشان درمیان گذاشتم.

☑**محمدرضا شاهد - ساری** از لطف فراوان شما سپاسگزارم و از اینکه مجله اطلاعات هفتگی را رو به پیشرفت دانسته‌اید، خوشحالم. انشاءالله شایسته محبت خوانندگانی خوبی چون شما باشیم.

اندازند؟ حتی در سرمایه‌دارترین کشورها و در دل امپریالیسم غرب، به هر کسی اجازه نمی‌دهند وقتی پولدار شد بتواند هر کاری دلش خواست با طبیعت و سرمایه‌های ملی انجام دهد و همه چیز را به مالکیت خویش درآورد، که اگر اینگونه بود حال در هیچ یک از سواحل آمریکا، هیچ جاده ساحلی منظره‌ای رو به دریا نداشت و یا در سواحل اسپانیا، فرانسه، هلند و... جز سرمایه‌داران، شهروندان دیگری حق نظاره دریا را پیدا نمی‌کردند.

شمال کشور ریه‌های تنفسی کشوراند و نیز پرجاذبه‌ترین جغرافیا برای گردشگری و طبیعت‌گردی، استراحت، تفریح و تماشا و ما با عملکردمان به همه این مؤلفه‌ها صدمات جبران‌ناپذیری زده‌ایم، هم به طبیعت، هم به تماشا، هم به منظره، هم به تفریح و هم به آرامش و هم به ریه‌های تنفسی کشور... و این حکایت همچنان باقی است.

◆ چرا آمارها واقعی نیستند؟

تا آنجا که بنده به یاد می‌آورم، آقای دکتر شیبانی رئیس کل بانک مرکزی، آدم مسلمان و معتقدی است. تعهد دینی دارد و قاعدتاً اهل صداقت و بیزار از دروغ و بی‌تقوایی است. با توجه به این واقعیت نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است که آمارهایی که توسط سازمان متبوع ایشان به عنوان مهمترین مرکز ارائه آمارهای اقتصادی به مردم ارائه می‌شود، چندان با واقعیت تطبیق نمی‌کند. مثلاً اعلام این نکته که تورم در جامعه در سطح ۱۲/۳ درصد رشد داشته است، یعنی اجناس کمتر از ۱۳ درصد گران شده‌اند. اما چرا مردم این آمارها را نمی‌پذیرند؟ علت کاملاً روشن است. تورم را مردم نه از آمارهای بانک مرکزی، بلکه در مراجعه به بازار و با کاهش قدرت خریدشان لمس می‌کنند. کاری به اطلاعیه‌های بانک مرکزی هم ندارند. یک شهروند وقتی در عمل مشاهده می‌کند که در بهار امسال در مقایسه با بهار سال گذشته قیمت مسکن تا صددرصد افزایش یافته، نمی‌تواند آمارهای بانک مرکزی را بپذیرد و به همین نسبت وقتی تخم مرغ را دانه‌ای صد تومان می‌خرد و یا مرغ را کیلویی دوهزار تومان و سیب زمینی را کیلویی پانصد تومان و گوجه و میوه و سبزی و... را به همین نسبت با قیمت‌هایی که در مقایسه با بهار سال گذشته افزایشی بسیار بیشتر از ۱۳ درصد اعلام شده، داشته‌اند و وقتی می‌بینند که قدرت خریدش نسبت به سال گذشته حداقل بین ۲۵ تا ۳۰ درصد کاهش یافته، یعنی تقریباً دو برابر رقمی که توسط بانک مرکزی اعلام می‌شود، اعتمادش را به این آمارها از دست می‌دهد. البته می‌دانید که برای تعیین نرخ تورم شگردهای فراوان و راهکارهای متعددی وجود دارد. بستگی دارد که ما در سبد هزینه چه کالاهایی را قرار دهیم و ضریب نفوذ هر کالا را در سبد هزینه خانوار چه مقدار تعیین کنیم و باز بستگی دارد به اینکه ما این سبد را از تهران تهیه کنیم، یا از الیگودرز، یا از مریوان، یا یکی از روستاهای یزد و کرمان.

آمارها به تنهایی دردی از درد مردم درمان نمی‌کنند، همچنان که اعتمادی را در مردم برنمی‌انگیزند. شهروندان باید در عمل و در جریان زندگی و در مراجعه به واحدهای خرید کالا و خدمات و در تهیه مایحتاج زندگی حس کنند که وضعشان بهتر شده و قدرت خریدشان افزایش یافته است، در این صورت است که احساس رضایتمندی می‌کنند و به دولت امیدوارتر می‌شوند.

انتظار این است که رئیس کل متعهد بانک مرکزی این امهات را به زیر مجموعه خود نیز منتقل کند.

◆ مالیاتهای گرفته نشده

اگر شما بخواهید یک اتومبیل تهیه کنید، در فهرست قیمت تمام شده کارخانه رقم مالیات آن مشخص شده است. اگر بخواهید آن را به نام خود ثبت کنید، باید مالیات بپردازید و اگر بخواهید این اتومبیل را به فرد دیگری بفروشید باز هم مالیات می‌پردازید. در حقیقت در تمامی این معاملات دولت مالیات خود را اخذ می‌کند. این سیستم در همه جای دنیا وجود دارد، اما اگر بخواهید یک قطعه زمین را به فرد دیگری بفروشید، چگونه مالیات آن تعیین می‌شود؟ فرض کنیم دو سال پیش شما یک قطعه زمین را به قیمت پنج میلیون تومان خریده‌اید و حال آن را به ۳۰ میلیون تومان می‌فروشید، بدون اینکه فعالیت اقتصادی در این زمین صورت گرفته باشد، شما صاحب ۲۵ میلیون تومان سود شده‌اید. در هیچ کجای سند انتقال هم نه قیمت اولیه زمین و نه قیمت معامله جدید آن ثبت نمی‌شود. البته در اینجا هم مالیاتی می‌پردازید، منتها مالیات قیمت منطقه‌ای که بدون توجه به قیمت بازار هر ساله توسط دولت اعلام می‌شود که معمولاً از ۱۰ درصد قیمت بازار هم کمتر است. حال به مثال دیگری توجه کنید.

شما سال گذشته چند آپارتمان پیش خرید کرده‌اید. هر کدام به قیمت متری پانصد هزار تومان و حال همان آپارتمانها را می‌فروشید به قیمت متری یک میلیون تومان. جمع مساحت این آپارتمانها به فرض اگر پانصد متر مربع باشد شما صاحب ۲۵۰ میلیون تومان سود شده‌اید. باز هم در نقل و انتقال نه قیمت خرید قبلی و نه قیمت معامله فعلی، هیچ‌کدام مشخص نیست. ارزش افزوده چنین معاملاتی که در کشور ما روزبه‌روز درحال گسترش است، معمولاً و برخلاف همه جای دنیا از هیچ غربال معاملاتی رد نمی‌شود به دلیل آنکه سود حاصله به خاطر نقص آشکاری که در قوانین وجود دارد، معلوم نمی‌شود و لذا مالیاتی هم به آن تعلق نمی‌گیرد. به همین خاطر است که بورس زمین و مسکن در ایران به پرجاذبه‌ترین محیط سرمایه‌گذاری تبدیل شده و همه حوزه‌های دیگر سرمایه‌گذاری را به ورشکستگی و کسادی کشانده و هر سیاست‌گذاری دولت را نیز در کنترل نقدینگی و تورم و در هدایت سرمایه عقیم می‌گذارد، به این جهت ایران را باید بهشت سرمایه‌داری نامید. بهشتی که در آن می‌توان بدون پرداخت مالیات به ثروت‌های نجومی، آنهم در فواصل کوتاه و در شرایطی قمارگونه دست یافت و بابت میلیاردر شدن هیچ مالیاتی هم نپرداخت، درحالی که دولت از حقوق اندک کارمندان و کارگرانش هم مالیات می‌گیرد و از تمام کارخانه‌داران و سرمایه‌گذاران بخش تولید مالیات می‌ستاند و گاه حتی بیش از آنچه که حق و عدل حکم می‌کنند، مالیات می‌گیرند، اما در این حوزه پرسود و فایده که ثروتهای کلانی یک‌شبه پدید می‌آیند و فاصله‌های طبقاتی را هر روز بیشتر و بیشتر می‌کنند تقریباً هیچ مهمیز مالیاتی وجود ندارد.

راستی همه کسانی که از سال گذشته تا به‌حال به خاطر افزایش شدید قیمت مسکن در شهرهای بزرگ و از جمله تهران صاحب ثروتهای آنچنانی و بادآورده شده‌اند، چقدر مالیات داده‌اند؟

■

☑ **حسین مست علیزاده - بردسیر** من هم به شما تبریک می‌گویم. فعلاً که قطع مجله را تغییر نداده‌ایم و لذا نظر شما تامین شده است. درباره طرح همیار پلیس و تشکر از برقراری این طرح هم نامه شما را به بخش ترازو می‌فرستم تا مورد بررسی قرار گیرد.

☑ **مهدی دوست‌محمدی - بجنورد** پاورقی آقای گلیاری به صورت کتاب منتشر نشده، اگر این اتفاق افتاد شما را بی‌خبر نمی‌گذاریم. موفق باشید.

☑ **غلامرضا نیرودل - تهران** استفاده از مطالب مجله با ذکر ماخذ اشکالی ندارد. مقاله هنری شما را به بخش جنگ هنر تحویل دادم.

☑ **هادی غلامی - بافق** همانطور که شما گفته اید، اشکال اصلی بی‌عدالتی در تقسیم ثروتهای جامعه است. البته تهران ممکن است جاذبه‌های زیادی داشته باشد، اما زندگی در آن به این راحتی‌ها هم نیست. در مورد کار مفید کارمندان در ادارات و سازمانها هم بستگی به صداقت افراد، روابط‌های قابل توجهی وجود دارد که همه می‌دانیم و ظاهراً کاری هم برایش نمی‌توانیم بکنیم.

☑ **آرمان عابد - رشت** متاسفانه پدیده نگهداری سگ هم از جمله واردات فرهنگی به کشور ما است. خوشبختانه این عادت در میان اکثریت ما وجود ندارد.

☑ **حیدر بهرامی - ملایر** پیشنهاد شما، پیشنهاد خوبی است. آن را با تحریریه درمیان می‌گذارم. موفق باشید.

☑ **مهدی بیگدلی - قم** شماره‌های قبلی مجله را نمی‌توانیم برایتان بفرستیم، در مورد خاطرات کلانتر هم نامه شما را به مسوول صفحه می‌دهم و انشاءالله در همان صفحه به شما پاسخ خواهند داد.

☑ **سعید زاهدی - بسطام** درحال حاضر چاپ ویژه‌نامه در دستور کار مجله قرار ندارد، اما پیشنهاد شما هم پیشنهاد مناسبی است. در سال جاری سعی خواهیم کرد از خبرنگاران افتخاری مطالب بیشتری در مجله چاپ شود. کلمات قصار ائمه هم در حاشیه‌های صفحات دیده می‌شود. سایر پیشنهادات شما را هم بررسی می‌کنیم. برای تمدید کارت خبرنگاری باید کارت قبلی خود را برایمان بفرستید.

دانشمند زنده است گوئیکه مرده باشد. • حضرت امیر(ع)

ایران و جهان سیاست

- ◆ واحدهای پشتیبانی نیروگاه بوشهر به بهره‌برداری رسید.
- ◆ دیپلمات ایرانی ربوده شده در عراق آزاد شد.
- ◆ قانون جلوگیری از خرد شدن اراضی کشاورزی ابلاغ شد.
- ◆ اولویت‌های خصوصی‌سازی در سال ۱۳۸۶ اعلام شد.
- ◆ انبارلویی: دستگیری نظامیان انگلیس، ماجراجویی نبوده است.
- ◆ رئیسی مسوول کمیته پیگیری اجرای سیاست‌های اصل ۴ در قوه قضاییه شد.
- ◆ اولین کنفرانس مطبوعاتی رئیس جمهوری در سال جدید برگزار شد.
- ◆ مرتضی حاجی مدیر بنیاد باران شد.
- ◆ مجمع عمومی فوق‌العاده خانه احزاب ۲۳ فروردین برگزار می‌شود.
- ◆ یک کارمند پیشین اف.بی.آی در جنوب ایران مفقود شد.
- ◆ معتادان خیابانی در سال جاری جمع‌آوری می‌شوند.
- ◆ پنج مدیر مسوول به اتهام جرایم مطبوعاتی محاکمه شدند.
- ◆ تعرفه‌های واردات ۲۰ درصد افزایش می‌یابد.
- ◆ هفت هزار واحد غیربانکی، بدون مجوز بانک مرکزی فعالیت می‌کند.
- ◆ ایران به جمع صادرکنندگان گندم می‌پیوندد.
- ◆ دیه کامل انسان برای سال جاری ۳۵ میلیون تومان تعیین شد.
- ◆ لایحه معافیت مدارس از عوارض ساخت و ساز همراه با نامه رئیس جمهوری به مجلس رفت.
- ◆ آژانس بین‌المللی انرژی اتمی خواستار تداوم همکاری با ایران شد.
- ◆ یلتسین با شاه اردن ملاقات کرد.
- ◆ آرژانتین پرونده جزایر مالویناس را علیه انگلیس گشود.
- ◆ رئیس جمهوری اوکراین فرمان انحلال پارلمان را صادر کرد.
- ◆ آفریقای جنوبی برای میانجیگری میان دولت و مخالفان زیمبابوه اعلام آمادگی کرد.
- ◆ گروه رسانه‌ای صباح ترکیه توقیف شد.
- ◆ کره شمالی خواستار حضور در باشگاه هسته‌ای شد.
- ◆ مقامات کنگره آمریکا در سوریه با مقامات دمشق ملاقات و مذاکره کردند.
- ◆ کیسینجر: پیروزی نظامی آمریکا در عراق غیرممکن است.
- ◆ میشل عون از احتمال تعویق انتخابات پارلمانی در لبنان خبر داد.
- ◆ طالبان به شهرهای افغانستان بمب گذار انتحاری اعزام می‌کند.
- ◆ درگیری‌ها در موگادیشو پایتخت سومالی از سر گرفته شد.

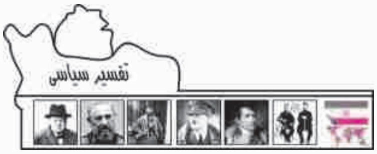

حسن فتحی
WWW.hassanfathi.blogfa.com

بازداشت متجاوزان یا گروگانگیری؟!

ماجرای ۱۵ ملوان انگلیسی که در آبهای اروندرود، توسط مرزداران ایرانی بازداشت و به داخل کشور انتقال یافتند به بحرانی تبدیل شد که مسائل جهان و منطقه را تحت‌الشعاع قرار داد.

اگرچه پس از چند روز، این مساله خاتمه یافته و ملوانان به خانه و کاشانه خود بازگشتند و از میزان و شدت بحران کاسته شد، اما مسائلی که در این مدت روی داد تاثیرات بسیاری بر روابط تهران با لندن برجای گذارد، زیرا حمایت و پشتیبانی شورای امنیت و اتحادیه اروپا از انگلیس و جوسازیهایی که علیه ایران صورت گرفت، می‌تواند در آینده برای طرفین مشکل‌ساز شود.

در جریان این ماجرا، درحالی که ملوانان اعلام داشته‌اند انگلیسی‌ها در داخل آبهای ایران بوده‌اند، اما تعدادی از مقامات عراقی و انگلیسی بر این مساله تاکید می‌ورزند که قایق تفنگداران دریایی انگلیس در آبهای عراق مستقر بوده است. مشکل اصلی این نیست که آیا این قایق و ملوانها در آبهای ایران یا عراق بوده‌اند، بلکه موضوع اصلی تنشی است که این حادثه در منطقه و جهان ایجاد کرد و سبب موضع‌گیری منفی شورای امنیت سازمان ملل علیه ایران شد.

روابط تهران و لندن، پس از پیروزی انقلاب اسلامی با تنش‌ها و فراز و فرودهای بسیاری همراه بوده، ولی هیچگاه تا بدین حد بحرانی نبوده است، زیرا طرفین تصور می‌کردند این حادثه فرصتی را برای آنها پیش آورده تا طرف مقابل را وادار به تسلیم کرده و ضعف و سستی او را آشکار سازند. درحالی که در معادلات جهانی و بین‌المللی، نمی‌توان از این واژه‌ها و اصطلاحات بهره گرفت، به این دلیل که آنچه اهمیت دارد، بهره‌گیری از موقعیت‌ها برای کسب منافع بیشتر است. به همین دلیل، همواره بر این مساله تاکید می‌شود که در جهان سیاست، دشمن و یا دوست همیشگی وجود ندارد و همه چیز نسبی است، به‌طوری که ممکن است یک کشور دوست و متفق به دلیل برخی تحولات و رویدادها به دشمن و مخالف تبدیل شود و یا یک دشمن به دوست مبدل گردد.

☑ رابطه ایران و انگلیس در سال ۱۸۰۰ میلادی آغاز شد

اگر با این نگاه تحولات جهانی و منطقه‌ای مورد نقد و بررسی قرار بگیرد، نیاز به تجدیدنظر در بعضی روش‌ها و سیاست‌ها احساس می‌شود. به این دلیل که منافع کشورها و یا استقلال آنها را شعارها و تعارفات دیپلماتیک تعیین نمی‌کند، بلکه با درایت و عقلانیت می‌توان ضمن حفظ تمامیت ارضی، منافع ملی را نیز تضمین کرد.

این یک واقعیت انکارناپذیر است که انگلیس که روزگاری ابرقدرت جهان بوده و به قولی آفتاب در این امپراتوری غروب نمی‌کرد، به یک قدرت درجه دوم تبدیل شده و ناگزیر به پیروی و تبعیت از سیاست‌های واشنگتن است. درحالی که پس از جنگ جهانی اول و در فاصله دو جنگ، انگلیس قدرت برتر سیاسی، نظامی و اقتصادی جهان بود و یکه‌تازی می‌کرد، اما همین ابرقدرت، سالهای نه‌چندان دور، زمانی که با آرژانتین بر سر جزایر مالویناس به جنگ می‌پردازد با شکست نسبی مواجه می‌شود. به‌طوری که اگر آمریکا به یاری‌اش نمی‌شتافت، قادر به بازپس‌گیری این جزایر نبود.

در روز سوم فروردین سال جدید ۱۵ ملوان انگلیسی در خلیج فارس توسط گارد ساحلی ایران بازداشت می‌شوند. بلافاصله پس از اعلام این مساله، فشار تبلیغاتی دو طرف آغاز می‌گردد. مشکل زمانی حاد می‌شود که شورای امنیت سازمان ملل، اتحادیه اروپا، دولت عراق و کشورها و مجامع گوناگون به واکنش پرداخته و از یکی از طرفین دعوا پشتیبانی می‌کنند. روایت ایران و انگلیس از این حادثه با یکدیگر تفاوت دارد.

- روایت ایران چنین است که ۱۵ ملوان مذکور اعتراف کرده‌اند که در آبهای ایران حضور داشته‌اند.

این حادثه که روز قبل از تصویب قطعنامه ۱۷۴۷ شورای امنیت درباره برنامه هسته‌ای ایران روی داده با تظاهرات پی‌درپی ایرانی‌ها در مقابل سفارت انگلیس در تهران پی گرفته شد و با پخش تصاویر ملوانان از شبکه‌های تلویزیونی وارد مرحله جدیدی شد. در این حال، واکنش تهران به جوسازی‌ها به متلاطم شدن اوضاع منجر شد و زمینه حل و فصل مسالمت‌آمیز مساله را تحت‌الشعاع قرار داد.

- روایت دوم درحقیقت واکنش طرف مقابل است که با جوسازی و تهدید و اتهام همراه بود، زیرا مقامات انگلیسی همراه با آمریکایی‌ها و تعدادی از عراقی‌ها، دستگیری این افراد در آبهای ایران را رد کرده و شورای امنیت نیز خواستار آزادی ملوانان می‌شود.

ولی آنچه مشکل‌آفرین شده، اعلام این مساله از سوی غربی‌ها است که ملوانان انگلیسی گروگان گرفته شده بودند.

در این رابطه سعی شده این ماجرا با آنچه در نوامبر ۱۹۷۹ در ارتباط با دیپلمات‌های آمریکایی در تهران روی داد، مقایسه شود. به همین دلیل بوش رئیس جمهوری آمریکا از ملوانان انگلیسی به عنوان گروگان نام برد. و یا عنوان می‌شد که هدف از این اقدام، تحت تاثیر قرار دادن ماجرای قطعنامه ۱۷۴۷ شورای امنیت علیه ایران بوده است.

در هرحال این مساله که می‌رفت به یک معضل تبدیل شود، با درایت حل شد و دکتر احمدی‌نژاد فرمان آزادی ۱۵ ملوان انگلیسی را صادر کرد.

رابطه تهران - لندن

ماجرای ملوانان انگلیسی و آنچه در مدت ۱۲ روز میان ایران و انگلیس گذشت، بار دیگر افکار عمومی را متوجه لندن کرد.

انگلیس یا بریتانیا، اگرچه سالها است جایگاه خود را به عنوان ابرقدرت جهانی از دست داده و به عامل آمریکا و متحد واشنگتن تبدیل شده، اما از نظر سیاسی و اقتصادی از قدرت‌های برتر بشمار می‌رود. این مساله در خاورمیانه و کشورهای عرب، بیش از دیگر نقاط جهان مطرح است، زیرا خلیج فارس سالها در اختیار انگلیسی‌ها بوده و اعراب منطقه نیز متحدان و دوستان لندن به حساب می‌آمدند. تا اینکه در سال ۱۹۷۱ که انگلیس پایگاههای نظامی خود را در شرق سوئز از جمله خلیج فارس تخلیه کرد، آمریکا به همراه ایران و عربستان جایگزین لندن شدند، ولی با این حال، جایگاه برتر سیاسی انگلیس در منطقه و در میان شیوخ عرب باقی ماند، زیرا این شیوخ و شیخ‌نشین‌ها که استقلال خود را مدیون لندن و عوامل انگلیس هستند، نمی‌توانستند نسبت به ارباب خود بی‌اعتنایی کرده و منافع آن را نادیده بگیرند!!

در این شرایط، اوضاع در ایران تا حدودی متفاوت بود و انگلیس که نقش بسزایی در روی کار آوردن شاهان و یا حذف آنها داشت به‌تدریج جای خود را به آمریکا داد و به قدرت درجه دوم تبدیل شد.

ایران و انگلیس، رسماً بیش از دویست سال است که دارای رابطه دیپلماتیک بوده و اقدام به تاسیس سفارت کرده‌اند، اما این دویست سال با آرامش توأم نبوده است، زیرا ایرانی‌ها چندان از انگلیس دل خوشی نداشته و تمایلی به نزدیکی به لندن از خود نشان نمی‌دادند، همین مساله، بی‌اعتباری دربار شاهان و درباریان ایران را که عوامل بیگانه بودند، درپی داشت.

ایران و انگلیس رسماً در زمان سلطنت فتحعلیشاه قاجار در سال ۱۸۰۰ روابط سیاسی خود را از سر گرفتند، ولی سالها قبل از آن، انگلیس سعی داشت با ایران رابطه سیاسی و اقتصادی برقرار کند.

یکی از دلایل گرایش انگلیس به ایران، به خاطر مرز مشترک دو کشور بود، زیرا انگلیس که شبه‌قاره هند را تحت سلطه استعماری خود داشت، از شرق و کشوری که امروزه پاکستان نامیده می‌شود، دارای مرز مشترک با ایران بود.

ایران درحقیقت، در منگنه دو قدرت آن زمان قرار داشت. در شمال ایران، امپراتوری روسیه تزاری بود که براساس وصیت‌نامه پطر کبیر درصدد دستیابی به آبهای گرم و آزاد بود. به همین دلیل تلاش وسیعی را برای اشغال ایران و افغانستان به عمل آورد و توانست بخش‌های شمالی ایران و افغانستان را تصرف کرده و به خاک خود ضمیمه سازد.

در جنوب و شرق نیز امپراتوری قدرتمند بریتانیا قرار گرفته بود که می‌خواست از ایران به عنوان یک سرزمین حایل میان روسیه و شبه قاره هند استفاده کند.

☑ انگلیس ها همواره نقشی مداخله‌گرانه در ایران داشته‌اند

☑ پس از جنگ جهانی دوم، انگلیس به یک قدرت درجه دوم در جهان تبدیل شد

ولی با این حال نمی‌خواستند ایران یک کشور قدرتمند و قوی در این منطقه باشد. ایران در آن سالها نسبت به افغانستان ادعای ارضی داشت و بخش‌هایی از پاکستان و افغانستان کنونی متعلق به ایران بودند، ولی انگلیس و حتی روسیه می‌خواستند ایران به یک کشور ضعیف تبدیل شود تا قادر به ایستادگی در مقابل آنها نباشد. به همین دلیل به تضعیف ایران و تجزیه آن پرداختند.

آنچه امروزه در قالب سرزمین ایران شاهدیم، براساس توطئه انگلیس و روسیه تزاری به وجود آمده است. آخرین بخش از این سرزمین که تجزیه شد، بحرین بود که در سال ۱۹۷۰ از ایران جدا شد و به استقلال دست یافت. درحالی که قبل از آن بحرین بخشی از ایران به شمار می‌رفت، اگرچه در اشغال انگلیس بود و توسط خاندان خلیفه اداره می‌شد.

نقش انگلیسی‌ها در ایران از سال ۱۸۰۰ میلادی که روابط دو کشور آغاز شد تاکنون غیرقابل انکار است، به‌طوری که می‌توان اعلام کرد، لندن و ایادی‌اش سالها کنترل ایران را در دست داشته و در جابه‌جایی چهره‌ها نقش داشته‌اند.

برای پی بردن به نقش انگلیس در ایران، می‌توان به کتاب هشت جلدی تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس به قلم محمود محمود اشاره کرد که بسیار گویا است.

انگلیسی‌ها در زمان پادشاهی شاه تهماسب صفوی هم به دربار آمدند. آن زمان، جنکینسون که نامه‌ای از ملکه انگلیس به همراه داشت، خواستار برقراری رابطه شد، ولی شاه تهماسب صراحتاً اعلام کرد: «ما نیازی به رابطه با کفار نداریم.»

اما چند سال بعد، در زمان شاه عباس کبیر از طریق برادران شرلی، دربار ایران به جولانگه آنها تبدیل شد و یا در جنگ علیه پرتغالی‌ها، ناوگان و نظامیان انگلیس به یاری ایران شتافتند که منجر به اخراج پرتغالی‌ها از خلیج فارس و هرمز گردید.

اولین سفیر انگلیس در ایران سر جان مالکوم بود که نقش بسزایی در توسعه روابط دو کشور ایفا کرد.

شکست‌های ایران از پرتغالی‌ها و عثمانی‌ها سبب شد دیدگاه دربار صفوی نسبت به غربی‌ها، خصوصاً انگلیسی‌ها تغییر یابد، به‌طوری که در زمان شاه عباس صفوی برادران شرلی به مشاوران عالیرتبه او تبدیل شدند. همچنین از همان زمان که مالکوم، قدم به دربار فتحعلیشاه قاجار گذاشت، مشخص شد که لندن از نزدیکی به تهران چه اهدافی را پی می‌گیرد!

انگلیس در سال ۱۹۰۷ قراردادی را با روسیه درباره تقسیم ایران و افغانستان به دو منطقه نفوذ امضا کرد که نشان از اتحاد و هماهنگی آنها داشت.

انگلیسی‌ها در کودتای ۱۲۹۹ که درنهایت به پادشاهی رضاشاه و روی کار آمدن سلسله پهلوی انجامید، ولی با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ قدرت آنها در ایران افول کرد و به‌تدریج آمریکا جای آنها را گرفت.

انگلیس با نخست وزیری علی امینی و پس از آن انقلاب سفید، جای خود را عملاً به آمریکا داد و پس از خروج از خلیج فارس، نتوانست جایگاه خود را در این منطقه حفظ کند. البته انگلیس از نظر سیاسی و اقتصادی، حضوری فعال در این منطقه داشت و کمپانی‌های نفتی این کشور از جمله بریتیش پترولیوم از کمپانی‌های فعال نفتی در خلیج فارس بوده است.

ولی با این همه اقتدار لازم را نداشته و صرفاً از تجربیات و روابط خود با شیوخ و حکومت‌ها بهره گرفته است. البته ذکر این نکته در پایان خالی از لطف نیست که پیروی انگلیس از سیاست‌های آمریکا، مشکلاتی را برای مقامات این کشور در داخل به وجود آورده که در این رابطه می‌توان به اعتراضاتی که علیه تونی بلر نخست وزیر می‌شود، اشاره کرد. این وضعیت در ارتباط با اوضاع عراق شدت بیشتری گرفته است. به‌گونه‌ای که مردم انگلیس خواستار برکناری او هستند.

■

بدترین برادران کسی است که برای او به رنج افتی

• حضرت امیر(ع)

از سری ماجراهای واقعی خارجی

«قهرمان سال نو»

نوشته: گیل کمران وسکات

ترجمه: مژده صیونیت - آمریکا

در یک روز سرد زمستانی سال نو، زن جوانی به نام «کاندیس» که ۲۵ سال از سنش می‌گذشت، در وان پر از آب گرم دراز کشیده بود و استراحت می‌کرد. او و شوهرش - «چاد» - در یک خانه روستایی قدیمی در ایالت «مینسوتا» به همراه خانواده‌شان زندگی می‌کردند.

«کاندیس» ۹ ماهه باردار بود و هرآن امکان داشت که فارغ شود.

هوای بیرون از خانه بسیار سرد بود و با هر باد شدیدی که می‌وزید، احساس می‌شد همه چیز رو به انجماد است.

«کاندیس» آن روز، صبح زود از خواب بیدار شده و صبحانه افراد خانواده را حاضر کرده و بعد دختر شش ساله‌اش - «براندلین» - را به مدرسه رسانده بود.

شوهرش در شهر کوچکی که به شهر آنها چسبیده بود، کار می‌کرد و حالا در راه رسیدن به محل کارش بود. دو پسر دیگرشان «کلاریان» و «وستون» که به ترتیب پنج و چهار ساله بودند، در طبقه پایین منزل، داشتند تلویزیون تماشا می‌کردند. وقتی که «کاندیس» در وان حمام نشست، صدای خنده بچه‌ها را که از طبقه پایین می‌آمد، می‌شنید.

پس از مدت کوتاهی، وقتی «کلاریان» با عجله به طبقه بالا آمد تا به مادرش بگوید در اتاق پذیرایی منزل آتش‌سوزی روی داده، مادرش حرف او را باور نکرد و با خونسردی به او گفت:

- شوخی نکن. می‌دانم آتش‌سوزی در کار نیست!

اما پسرک فریاد کشید:

- نه مادر، راست می‌گویم. آتش‌سوزی شده!

وقتی پسرک فندکی را که پیدا کرده بود به مادرش نشان داد، «کاندیس» سراسیمه حوله‌ای به دور خودش پیچید و به طبقه پایین دوید.

□

صندلی بزرگی داشت می‌سوخت «کاندیس» با کمک یک پتو سعی کرد آتش را خفه کند و برای لحظه‌ای احساس کرد موفق شده، اما در یک چشم به‌هم زدن دید که شعله‌های آتش، پتو را بلعیدند.

«کاندیس» به بچه‌ها دستور داد که فوری به طبقه بالای خانه بروند. خودش درحالی که هنوز لباس بر تن نداشت، به سوی کپسول مهار آتش دوید و با عجله آن را باز کرد و مشغول پاشیدن محتویات آن به روی آتش شد. دود سیاه غلیظی همه جا را پوشانده بود.

«کاندیس» سراسیمه به طبقه بالا دوید و شلوار ورزشی و یک بلوز پوشید و در همان حال شماره تلفن همراه شوهرش را گرفت. بلافاصله و پس از آن، شماره مرکز امداد اضطراری را گرفت و در این حال، پسرهایش را به سوی یکی از اتاق خوابهای کناری خانه هدایت کرد.

«کلاریان» درحالی که گریه می‌کرد، مرتب می‌گفت:

- من می‌خواهم به پدر بگویم، اشتباه کردم که خانه را آتش زدم!

«کاندیس» پتویی را به روی سر پسرها کشید و رو به «کلاریان» گفت:

- ناراحت نباش پسرم، حالا باید به طبقه پایین برویم و سعی کنیم به یاد بیاوریم که پله‌ها کجا هستند، چون ممکن است نتوانیم آنها را با چشم ببینیم. بعد که به پایین رسیدیم از در کناری بیرون می‌رویم.

پسرها به علامت موافقت، سرهایشان را تکان دادند.

خیلی دیر شده بود!... «کاندیس» که اکنون خاطراتش را به یاد می‌آورد، می‌گوید:

- وقتی در اتاق را باز کردم، بیشتر از چند قدم آن طرفتر از خود را نمی‌دیدم. بوی سوخته درخت کریسمس به مشامم می‌خورد. حتی نفس کشیدن سخت شده بود.

سقف چوبی خانه را تازه تعمیر کرده بودیم که آتش گرفته بود و داشت می‌سوخت. بوی سوختن فرشها را هم حس می‌کردم.

«کاندیس» وقتی که دید نمی‌توانند از آن اتاق خارج شوند، در را محکم بست و به سمت پنجره دوید. خودش می‌گوید:

- قلبم بشدت می‌تپید. ترسیده بودم و نمی‌دانستم باید چه کار کنم...

مادر و بچه‌ها از شدت دود داشتند خفه می‌شدند. در همین لحظه «کاندیس» پنجره را باز کرد، اما نمی‌دانست چگونه باید فرار کند و خود و بچه‌هایش را نجات دهد.

یک ماشین از جاده مقابل خانه می‌گذشت، ولی «کاندیس» فکر کرد که راننده هرگز نمی‌تواند آنها را در پشت درختهای اطراف خانه ببیند.

داخل آن اتومبیل مرد ۲۳ ساله‌ای به نام «اریک تیامن» به همراه نامزد ۲۰ ساله‌اش - «رابین» - نشسته بودند. هر دو تمام حواس و صحبت‌شان در مورد دو بچه گربه‌ای بود که در اصطبل خانه برادر «رابین» پیدا کرده بودند و داشتند با خود به خانه می‌بردند. «اریک» یک کارگر ساختمان‌سازی بود و نامزدش - «رابین» - در گاوداری مزرعه خانوادگی‌شان کار می‌کرد. آن روز، هر دو از محل کار خود مرخصی گرفته بودند تا برای زندگی مشترک آینده‌شان، خانه‌ای پیدا کنند.

آن روز حدود ساعت ۱۰ صبح، همانطور که در جاده پیش می‌رفتند، «اریک» از پنجره سمت چپ اتومبیل به بیرون نگاه کرد و متوجه دود غلیظی شد که از یک خانه روستایی به هوا می‌رفت.

«اریک» ناگهان فریاد کشید:

- آه، خدای من! آن خانه آتش گرفته!

یکباره پایش را محکم روی پدال ترمز کوبید و از جاده به خیابان فرعی که به خانه روستایی منتهی می‌شد، پیچید. در بیرون خانه، هیچ ماشینی دیده نمی‌شد، ولی «اریک» می‌خواست مطمئن شود که کسی داخل خانه گرفتار نشده است. وقتی به جلوی خانه رسید، اتومبیل هنوز کاملاً متوقف نشده بود که «اریک» از پشت فرمان بیرون پرید و به سوی «رابین» فریاد کشید که با نیروی امداد تماس بگیرد. وقتی که «اریک» به داخل حیاط خانه رسید، متوجه «کاندیس» شد که پشت قاب پنجره ایستاده بود.

در این حال بود که با خودش فکر کرد:

- فقط یک راه برای خارج شدن از خانه وجود دارد. «اریک» به سمت پنجره رفت و درست زیر آن ایستاد و سعی کرد با آرامش «کاندیس» را راهنمایی کند تا پسرها را از پنجره به بیرون بیندازد.

«اریک» که جوانی قدبلند و درشت هیکل است، می‌گوید:

- مطمئن بودم که می‌توانم بچه‌ها را از آن پایین بگیرم، اما مطمئن نبودم که مادر بچه‌ها راضی شود که آنها را از پنجره بیرون بیندازد.

اما «کاندیس» لحظه‌ای مکث نکرد. او ابتدا پسر

کوچکترش را بغل کرد و او را بیرون پنجره گرفت و با دقت به روی دستان قوی «اریک» انداخت.

حالا نوبت «کلاریان» بود. «اریک» کت خود را درآورد و روی زمین پهن کرد تا بچه‌ها که پابرهنه بودند، روی آن زمین یخ‌زده محفوظ باشند.

پس از اینکه «اریک» پسر دوم را گرفت، رو به «کاندیس» فریاد زد:

- حالا نوبت شماست!

«کاندیس» با فریاد گفت:

- مگر دیوانه‌ای!؟

«کاندیس» زنی نسبتاً بلندقد بود و با شکم بزرگ باردارش، شاید هم‌وزن خود «اریک» شده بود. به علاوه محال بود که او بتواند از قاب پنجره عبور کند. از سوی دیگر، نگران فرزند داخل شکمش بود.

«کاندیس» اکنون می‌گوید:

- به پایین پنجره که نگاه کردم، هرچه دیدم زمین پوشیده از برف و یخ بود.

«اریک» پس از لحظه‌ای فکر، متوجه شد که تنها راه نجات آن زن، این است که او به داخل خانه برود و زن را بیرون بیاورد.

«اریک» با یک لگد در خانه را باز کرد. با باز شدن در و وارد شدن هوا، شعله‌های آتش به بیرون هجوم آوردند. هیچ راهی برای نجات زن وجود نداشت.

«اریک» به سمت پنجره دوید و فریاد زد که اگر «کاندیس» از پنجره بیرون نیاید، هیچ راه دیگری برای نجاتش وجود نخواهد داشت.

«کاندیس» که وحشت کرده بود، به هر زحمتی بود، هیکل بزرگ خود را از پنجره عبور داد و انگشت پاهایش را روی برآمدگی کوچک کنار آن قرار داد.

«اریک» تا جایی که می‌توانست بازوانش را به سمت بالا کشید و قوزک پاهای زن را در دستانش نگه داشت و آرام آرام او را به سوی خود کشید.

«کاندیس» وقتی که به روی زمین رسید، به «اریک» گفت:

- من نمی‌دانم که شما چه کسی هستید، ولی از شما خیلی خیلی ممنون هستم.

و درست در این لحظه برای اولین بار در طول حادثه، شروع به گریه کرد. در این حال، آخرین بقایای خانه در میان شعله‌های آتش می‌سوختند و خاکستر می‌شدند.

چند ساعت طول کشید تا ماموران آتش‌نشانی توانستند آتش را خاموش کنند.

رئیس آتش‌نشانی درحالی که «اریک» را تحسین می‌کرد، گفت:

- اگر «اریک» از این راه برای کمک به «کاندیس» و بچه‌هایش اقدام نکرده بود، آنها هرگز نجات پیدا نمی‌کردند.

۱۵ روز بعد، دختر «کاندیس» به دنیا آمد. نام او را «الیویا» گذاشتند. دو هفته پس از آن، اداره آتش‌نشانی - پس از ۱۰۰ سال در آن شهر - به «اریک» برای اولین بار نشان شجاعت اهدا کرد. رئیس اداره آتش‌نشانی وقتی که درحال قدردانی از «اریک» بود، گفت:

- به نظر من بهترین کلمه‌ای که می‌تواند عمل انساندوستانه این مرد را توصیف کند، کلمه «قهرمان» است. بله، «اریک» یک قهرمان واقعی است.

■

از: دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

مسوولیت پذیری در نوجوانان

یکی از تفاوت‌های محسوس و مشهودی که در جامعه ما نسبت به جوامع دیگر، به خصوص مغرب زمین، در بعد فرزندپروری به چشم می‌خورد، مقوله استقلال‌یابی و مسوولیت‌پذیری است. نوجوانان در جامعه ما دیرتر از اکثر دیگر جوامع به رشد استقلالی می‌رسند و جرأت و جسارت پذیرش مسوولیت را با تأخیری چشمگیر کسب می‌کنند. این لطیفه دلنواز، شاید از مختصات استثنایی ما ایرانیان باشد که مادران و پدران پیر و سالخورده، همچنان دل‌نگران فرزندانی هستند که آن فرزندان به نوبه خود در حلقه نوادگان خویش نشسته‌اند! نکته اینجاست که این دل‌نگرانی‌ها و تشویش‌ها نه تنها در بعد دلتنگی و مهرورزی و خونگرمی است که این نقطه برجسته خوی ایرانی است بلکه حتی گاه نگران آنند که فرزند میانسالشان چه می‌خورد و چه می‌پوشد و به کجا می‌رود و نمی‌رود! از این لطیفه که بگذریم، بی‌تردید چنین دلمشغولی افراطی عاملی بر تأخیر روحیه استقلال و مسوولیت‌پذیری در فرزندان خواهد بود.

برای اینکه نوجوانان بتوانند به بزرگسال تبدیل شوند و بزرگ شدن آنها محدود به جنبه جسمانی نباشد باید به تدریج از والدین خود مستقل شوند، خود را با بلوغ جنسی سازگار کنند و با همسالان روابط همکارانه و کاری برقرار سازند. در فرایند کنار آمدن با همه اینها، نوجوان باید بتواند برای زندگی فلسفه‌ای پیدا کند و به احساس هویتی پایدار دست یابد. پیش رفتن به سوی استقلال از تکالیف اصلی نوجوانان است. اگر نوجوان نتواند در حدی منطقی از والدین خود جدا شود و استقلال به دست آورد، به سختی می‌تواند با همسالانش روابط معقولی داشته باشد و در آینده نیز جهت‌گیری شغلی و احساس هویت او دچار اختلالاتی خواهد شد. استقلال‌یابی فرایندی است که درخلال مسوولیت‌پذیری بدست می‌آید. تمرین مسوولیت، تحکیم روحیه استقلالی را به دنبال خواهد داشت.

یک تعریف ساده و عملیاتی از مسوولیت‌پذیری عبارت است از: عهده‌دار شدن انجام کاری با کیفیتی خاص در زمانی معیّن. در این تعریف، سه عنصر به عنوان سه پایه اساسی مسوولیت‌پذیری قید شده‌اند که توجه به هریک، فرایند روشنی یک تکلیف و مسوولیت را شکل می‌دهد. کودک و نوجوان در وهله نخست باید با یک «کار» به عنوان تکلیفی تعریف شده و روشن مواجه باشند؛ در مرحله دوم چگونگی و کیفیت انجام آن کار را توجیه شوند و در وهله سوم، چارچوب معیّن و مشخصی را از نظر زمانی، برای اتمام یک تکلیف در نظر بگیرند. این هر سه عنصر توسط بزرگسالان برای نوجوان ترسیم می‌گردد. والدین و یا مربیانی که از بی‌مسوولیتی و سهل‌انگاری بچه‌ها شکوه می‌کنند، بهتر است پیش از هر شکایتی از خود بپرسند که آیا فرزندان و شاگردان خود را در انجام یک مسوولیت، نسبت به سه عنصر یادشده توجیه کرده‌اند یا نه؟ کودکی که نمی‌داند چه تکلیفی دارد، و یا نحوه انجام یک مسوولیت برای او روشن نیست و بالاخره اینکه زمان معیّن اتمام یک تکلیف را نمی‌شناسد چگونه می‌تواند به پذیرش مسوولیتی گردن گذارد؟ به عنوان مثال همکاری در امور داخل خانه یکی از تمرین‌های بسیار خوب و آسان برای تربیت مسوولیت‌پذیری در بچه‌هاست، اما این همکاری باید با سه عنصر یادشده تعریف و مشخص شود. نظافت در بخش‌هایی از خانه، خریدهای روزمرّه در خارج از منزل، پذیرایی از میهمان، مراقبت از برادر و خواهر کوچکتر، نمونه‌هایی از مسوولیت‌دهی به بچه‌هاست. واگذاری این تکالیف و مشخص کردن زمان مورد نظر برای اتمام آنها و نیز توضیح چگونگی و کیفیت انجام آن، باید با حوصله و دقت از سوی والدین انجام شود و سپس با نظارت، تذکر و بالاخره نوعی تشویق و پاداش نهایی دنبال گردد.

فعالیت‌های فوق برنامه در مدرسه، یکی دیگر از موارد تمرین مسوولیت‌پذیری است. در این زمینه نیز وظیفه معلمان و مربیان، تعریف و تحدید سه عنصر یاد شده است. محیط مدارس، به خصوص در زمان‌های غیردرسی، مانند صبحگاه، زنگ تفریح، هنگام صرف ناهار، ساعات ورزش و نیز دیگر زمان‌های فعالیت‌های غیرکلاسیک مثل برگزاری مراسم و جشن‌ها، اجرای سرود و تأتر و از این قبیل، عرصه تمرین و آماده‌سازی بچه‌ها برای مسوولیت‌های جدی زندگی است. این صحنه‌ها از آن روی که دارای مقبولیّت و دلپذیری در ذائقه روحی و سنّی دانش‌آموزان هستند، نوعی جدیّت ناخودآگاه و در عین حال ماندگار و مستحکم را در نوجوانان ایجاد می‌کنند و ایشان را در جهت پذیرش مسوولیت‌های دوران جوانی آماده می‌سازند.

جا دارد که در آسیب شناسی مسوولیت‌پذیری به مقوله اعتماد به نفس و عوامل مخرّب آن اشاره‌ای داشته باشیم. اصولاً مسوولیت به حداقلی از اعتماد به خویشتن و باور توانایی‌های شخصی نیازمند است که تخریب این اعتماد، ضعف نفس و ناتوانی در پذیرش مسوولیت را به دنبال خواهد داشت. یکی از مهم‌ترین عوامل در تخریب اعتماد به نفس، القاء ترس از بی‌کفایتی و یا نهادن تکلیف سنگین و بزرگ بر دوش کودک و نوجوان است. پژوهش‌ها در این زمینه نشانگر آنند که یکی از مهم‌ترین منابع القاء ترس در بچه‌ها که موجب گریز ایشان از مسوولیت می‌شود، مادران مضطربی هستند که با این سه خصوصیت به صحنه می‌آیند.

۱- تذکرات پی در پی و خسته‌کننده، ۲- خشونت، ۳- محدود کردن صحنه عمل و رفتار کودک با ایرادگیری‌ها و بهانه‌جویی‌ها. همین نکته می‌تواند در مدارس نیز به عنوان مانع مسوولیت‌پذیری بچه‌ها ظاهر شود. از یاد نبریم که هم محیط خانه و هم محیط مدرسه پیش از آن که نمایشگاه رفتارهای بی‌عیب و نقص بچه‌ها باشد، محلّ تمرین و ورزشگاه رفتارهای در حال تربیت آنهاست.

همه جا می‌شود زندگی کرد، خوب هم زندگی کرد • مارک اورل

گزارش شهرستان

از «گیو» تا گیوی

◇زیر نظر: محمدحسین عسگری

چشم‌اندازی از یک کشتزار طلایی گندم در حوالی گیوی

ارسال گزارش از: عارف اسماعیل‌زاده - خبرنگار اطلاعات هفتگی در شهرستان کوثر

با قدردانی از همکاری فرمانداری شهرستان کوثر و شهرداری گیوی

گیوی یکی از شهرهای استان اردبیل و در جنوب این استان واقع شده است و با دارا بودن باغ‌های گسترده، آبگرم معدنی و طبیعت سحرآمیز و بدیع هر سال مسافران و گردشگران بسیاری را به سوی خود فرا می‌خواند. گیوی مرکز شهرستان کوثر دارای پیشینه تاریخی طولانی بوده و این نام از «گیو» پهلوان نام‌آور ایران زمین برگرفته شده است.

گیوی همچنین به شهر «به» شهرت دارد و عطر، طعم و کیفیت محصول «به» باغ‌های باصفای این شهر زبانزد همگان است.

پیشینه تاریخی

در زمینه پیشینه تاریخی گیوی، اطلاعات جامعی در دست نیست، ولی براساس اطلاعات منوگرافی این منطقه که توسط آقای ایرج عظیمی گردآوری شده است، تاریخچه این شهر به پیش از اسلام می‌رسد.

نام این شهر در ابتدا «دُورْداوْلَرْ» بوده که به زبان ترکی یعنی «چهارخانه» و شایَد به این سبب بوده که در این منطقه چهارخانه وجود داشته است. وجه تسمیه شهر گیوی از نام «گیو» پهلوان نامی ایران برگرفته شده و این پهلوان نام‌آور ایران زمین که پسر گودرز بوده در آبادانی این منطقه سهم مهمی داشته است و به همین دلیل اهالی این شهر احترام ویژه‌ای برای نام شهر خود قائل هستند.

گیوی از سال ۱۳۱۸ خورشیدی دارای بخشداری و سال ۱۳۳۶ خورشیدی شهرداری در آن تاسیس شد.

◄ شهرستان کوثر به مرکزیت شهر گیوی با وسعت تقریبی یکهزار و ۲۴۵ کیلومترمربع و با ارتفاع تقریبی یکهزار و پانصد متر از سطح دریا در منتهی‌الیه جنوب استان اردبیل قرار دارد. این شهرستان از شمال با شهرستان اردبیل، از شرق با خلخال، از غرب با شهرستان‌های نیر و میانه و از جنوب با خلخال همجوار است. این شهرستان دارای پستی و بلندی‌های بسیار و مناطق جلگه‌ای و مسطح آن فقط در حاشیه رودخانه‌ها و با وسعت کم قابل دیدن است.

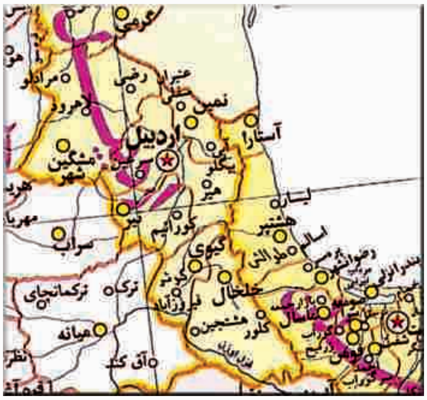

این شهرستان دارای تنوع آب و هوایی است و همین مساله، مراتع و چراگاه‌های طبیعی مناسبی را برای دامداری فراهم آورده است و در مناطق جلگه‌ای و پست آن، زمین‌های قابل کشت و باغ‌های میوه وجود دارد. دمای هوای این شهرستان در تابستان از ۲۶ درجه سانتیگراد بالای صفر تجاوز نمی‌کند.

جاذبه‌های طبیعی

در شهرستان کوثر به سبب برخورداری این منطقه از شرایط ویژه جغرافیایی، جاذبه‌های طبیعی زیبایی وجود دارد. شماری از جاذبه‌های طبیعی این شهرستان عبارتند از:

◄**آبگرم معدنی گیوی:** آبگرم معدنی در شرق شهرستان، در ۷ کیلومتری شهر گیوی و در امتداد جاده گیوی - خلخال و در بلندی کوه واقع شده است. این آبگرم معدنی در مساحتی معادل هفتصد مترمربع دارای دو استخر جداگانه زنانه و مردانه و مجهز به دوش‌های استحمام است.

دبی آبگرم معدنی مذکور ۲۰ لیتر در ثانیه و دارای مواد معدنی گوگردی است و شنا در آب آن باعث نرمی عضلات و برطرف شدن دردهای استخوان و برطرف شدن بیماری‌های پوستی می‌شود.

ضمناً هر سال حدود دویست هزار نفر از هموطنان از سراسر کشور رهسپار این منطقه می‌شوند و از آب معدنی مذکور بهره می‌برند.

◄**پارک فدک گیوی:** این پارک با وسعت ۳ هکتار در قسمت جنوبی شهر گیوی قرار دارد و همه درختان، چمنزارها و پستی و بلندی آن به صورت طبیعی بوده و به صورت باغ از صاحبان آن خریداری و به پارک تبدیل شده است و در آن درختان میوه از جمله سیب، به، آلبالو و گیلاس وجود دارد. این پارک در کنار رودخانه «گیوی‌چای» واقع شده است و تفرجگاه مناسبی برای ساکنان منطقه و گردشگران به‌شمار می‌رود.

◄**حمام سنگی:** این حمام در درون باغ‌های شهر گیوی و در دامنه کوه به صورت غار تعبیه شده است. فضای استحمام در این حمام از طریق کندن سنگ‌های درون دامنه کوه فراهم شده و همه فضای آن از سنگ طبیعی پوشیده شده است.

در محوطه طبیعی و ۴۰ متری حمام سنگی، آب در سه نقطه از آن با درجه حرارت‌های گوناگون از دل کوه تراوش می‌کند. اگرچه دمای آب به بیش از ۲۰ درجه سانتیگراد بالای صفر نمی‌رسد، ولی آب آن آنقدر دلچسب است و به حدی پوست و موی انسان را نرم و لطیف می‌کند، که هر کس داخل این حمام سنگی شود، دل کندن از آن برایش سخت است. قدمت این حمام به هزاران سال پیش می‌رسد و استحمام در آن رایگان است.

«به»، میوه برتر شهر گیوی

◄**یخچال طبیعی بوزلوخ:** این یخچال طبیعی در نزدیکی روستای «هواشانق» و روبروی آبگرم معدنی گیوی قرار دارد. این مکان هنگامی که از یخچال و دستگاه‌های برودتی امروزی خبری نبود، منبع تامین یخ مورد نیاز اهالی در فصل تابستان بوده است. این یخچال طبیعی با آب و هوایی متفاوت، کاملاً متضاد عمل می‌کند، به این ترتیب که در هنگام گرما، یخ تولید می‌کند و هنگام سرما، از یخ هیچگونه اثری در آن دیده نمی‌شود و حمدالله مستوفی در کتاب «نزهة‌القلوب» خود به این شگفتی طبیعت اشاره کرده است.

راه‌های ارتباطی و مراکز اقامتی

شهرستان کوثر محل ارتباط و تلاقی سه استان آذربایجان شرقی، استان اردبیل و استان گیلان است.

ضمناً با بهره‌برداری از پروژه راه «قره‌قشلاق - فیروز - سرچم»، علاوه بر ایمنی رفت و آمد وسایل نقلیه در این محور، زمان مسافرت از تهران به شهرستان کوثر و بالعکس به ۶ ساعت کاهش می‌یابد.

یکی از محورهای ارتباطی شهرستان کوثر جاده گیوی - اردبیل است که با طول ۸۵ کیلومتر، این شهرستان را به مرکز استان اردبیل وصل می‌کند.

◄**هتل کوثر:** این هتل در محل آبگرم معدنی گیوی واقع شده است. شماره تلفن این هتل عبارتست از:

پل تاریخی فیروزآباد

دورنمایی از شهر گیوی و باغ‌های اطراف آن

۴۱۴۲۱۲۱ - ضمناً هزینه یک شبانه‌روز اقامت در اتاق دوتخته این هتل حدود ۷۰ هزار ریال است.

◀**مهمانپذیر محمدی:** این مهمانپذیر در میدان شهرداری گیوی قرار دارد و شماره تلفن آن عبارتست از ۴۹۲۲۲۵۹.

◀**غذاخوری چنگیز:** این غذاخوری در خیابان بهشتی گیوی واقع شده و شماره تلفن آن عبارتست از: ۴۹۲۳۸۲۶.

◀**غذاخوری محمدی:** این غذاخوری در خیابان بهشتی گیوی قرار دارد و شماره تلفن آن عبارتست از: ۴۹۲۲۴۲۰.

◀ **امکانات اقامتی برای فرهنگیان:** اداره آموزش و پرورش شهرستان کوثر امکانات مناسبی را برای رفاه حال مسافران بویژه فرهنگیان درنظر گرفته است. این اداره در جاده کوثر - اردبیل قرار دارد و شماره تلفن‌های آن عبارتند از: ۴۹۲۲۳۱۱ و ۴۹۲۲۳۱۲ است.

آثار تاریخی

◀**پل فیروز:** این پل در زمان جنگ دوم جهانی توسط آلمانی‌ها بر روی رودخانه واقع در فیروزآباد و محل تلاقی دو رودخانه «گیوی چای» و «سنگورچای» ساخته شده است.

این پل به طول تقریبی ۲۰ متر توسط دو هلال بزرگ و کوچک در طرفین آن بر روی صخره سنگی و تماماً از مصالح طبیعی بنا شده است.

◀**پل پردلیت:** این پل تنها اثر باقیمانده از جاده ابریشم در این منطقه است. این پل بر روی رودخانه «قزل اوزن» و با مصالح ساختمانی همچون سنگ آهک و برخی مواد ناشناخته ساخته شده است و ترکیب این مصالح، چنان استحکامی به این پل بخشیده که طی سالیان دراز، تغییرات جوی و حوادث طبیعی قادر به ویرانی آن نبوده است.

متاسفانه در جریان جنگ دوم جهانی قسمتی از این پل توسط نیروهای متحدین ویران شد که همین مساله، رفت و آمد از روی پل را مشکل کرده است.

◀**قلعه فیروز:** این قلعه بر بالای صخره سنگی و در کنار پل فیروز ساخته شده است. در این قلعه ۴ برج ستونی استوانه‌ای شکل قرار دارد که در بالای آن محل نگهبانی و دیده‌بانی تعبیه شده است. رفت و آمد افراد ناشناس به داخل این قلعه تقریباً غیرممکن است و این قلعه به همه نقاط و کوه‌های اطراف آن دید دارد.

◀**سنگ رستم (رستم داشی):** قطعه سنگ بزرگی که گفته می‌شود توسط رستم در این مکان قرار داده شده است و در منطقه «ازنو» گیوی قرار دارد.

◀**زنجیر و پیر:** یک منطقه باصفا که نزد مردم منطقه از احترام و تقدس ویژه‌ای برخوردار است و در نزدیکی شهر گیوی واقع شده است.

◀**دربند مشکول:** این منطقه باصفا در روستای مشکول واقع در بخش فیروز قرار دارد و زیستگاه پاره‌ای از حیوانات به‌شمار می‌رود.

◀**دَه لیک لی‌داش:** این واژه به یک تخته سنگ عظیم‌الجثه اتلاق می‌شود که وسط آن سوراخ بزرگی قرار دارد و به اعتقاد پاره‌ای از اهالی منطقه، دختران دم‌بخت باگذشتن از سوراخ این سنگ، بخت خود را برای ازدواج به آزمایش می‌گذارند.

صنایع دستی و سوغات

در شهر گیوی و حوالی آن چند گونه صنایع دستی تولید می‌شود که از کیفیت و مرغوبیت ویژه‌ای برخوردار است. از جمله این صنایع دستی می‌توان به انواع فرش‌بافی، گلیم‌بافی، جاجیم‌بافی، تولید پارچه‌های پشمی، ساخت سفال، پیکره‌تراشی و مشبک‌سازی اشاره کرد.

گردشگرانی که رهسپار منطقه زیبا و باصفای گیوی می‌شوند، برای آوردن سوغات برای عزیزان خود می‌توانند علاوه بر صنایع دستی که نام آنها آورده شد، اقلامی همچون عسل، گردو، پنیر، کره، انواع میوه بویژه به و گیلاس و انواع لبنیات را به عنوان سوغات تهیه کنند. همچنین توسط کدبانوهای باسلیقه این منطقه انواع غذاهای محلی همچون آش دوغ، کوفته، آش اوماج، رشته پلو و آش ترشی پخته می‌شود که حتی افراد بدسلیقه نیز نمی‌توانند از خوردن آن صرفنظر کنند.

◀در شهر گیوی دانشگاه پیام نور به عنوان نخستین واحد دانشگاهی تاسیس شده است. دانشگاه پیام نور واحد گیوی از طریق آزمون سراسری و فراگیر دانشجو می‌پذیرد.

هم‌اکنون حدود سیصد نفر دانشجو در رشته‌های علوم اجتماعی، علوم سیاسی و مدیریت دولتی در این واحد دانشگاهی مشغول تحصیل هستند.

◀در سطح شهرستان کوثر سه باب کتابخانه با هزاران جلد کتاب برای مطالعه علاقه‌مندان دایر است.

نخستین کتابخانه سال ۱۳۴۵ خورشیدی در گیوی تاسیس شد و هم‌اکنون بیش از ۱۲ هزار جلد کتاب در این کتابخانه در دسترس دانشجویان، دانش‌آموزان و سایر دانش‌پژوهان قرار دارد. اخیراً دو باب کتابخانه در منطقه دو شهر گیوی و مرکز بخش فیروزآباد به بهره‌برداری رسیده است.

همچنین علاوه بر کتابخانه‌های مذکور، شماری کتابخانه در سطح روستاهای این شهرستان دایر است که بیشتر از فضاهای موجود مساجد برای ارائه خدمات بهره می‌برد.

■

پارک فدک گیوی

نمایی از یک درخت سیب در گیوی

یگانه چاره این است که از فاصله موجود بین حیات و ممات استفاده کنیم ● سانتایانا

رفتارها و واکنشها

یک سرگذشت پرشور و واقعی از کسی که تسلیم نشد

لک درازی از هارلم

دکتر بهمن بهروزی

> **«فقر و زندگی فلاکت‌بار از یک طرف، بسر بردن در محله‌ای خطرناک و مرکزی برای جرم، جنایت، مواد مخدر و فقر از طرف دیگر و سرانجام قد و قواره و ظاهری عجیب و غیرمعمولی که تمسخر او را در میان کودکان و در مدرسه به دنبال داشت، همه و همه برای «لیو» شرایطی به‌وجود آورده بود که حتی فکر کردن به آینده را به امری غیرقابل تصور تبدیل کرده بود. چراکه در چنین اوضاعی، ادامه زندگی و بزرگ شدن به یک معجزه بیشتر شباهت دارد، معجزه‌ای که لیو به دنبال آن بود»**

در کنار هارلمی‌ها

لیو در یکی از پست‌ترین و بدنام‌ترین محله‌های نیویورک، در جنب خیابان هارلم به دنیا آمد. او هم مثل هم‌محلی‌های خود، پدر و مادری فقیر داشت، اما در مورد پدر و مادر لیو واقعیت این بود که علیرغم فقر و زحمت فراوان برای معیشت آنها انسانهای درست‌فکری بودند. آنها نیک می‌دانستند که در چه مکانی زندگی می‌کنند و لیو را باید در چه شرایطی بزرگ کنند، بنابراین از تنها حربه‌ای که داشتند استفاده می‌کردند و آن اندرز و پند در هر موقعیت و شرایطی بود. بویژه مادر لیو که مرتباً درحالی که لیو فقط پنج یا شش ساله بود، به او می‌آموخت که فقر به معنای آن نیست که انسانها خود را از انسانیت دور کنند و او باید در هر شرایطی فراموش نکند که در درجه اول یک انسان است.

البته این سخن‌ها پیوسته در گوش لیو طنین‌انداز بود، اما در مقابل، آنچه را که او در برابر چشمان خود در محله هارلم مشاهده می‌کرد، در ذهنش طنین‌انداز می‌شد. جرم، جنایت، فحشا، مواد مخدر و زندگی انسانها که گویی هیچ ارزشی نداشتند! او در چنین حال و هوا و در برابر چنین تضادهایی بزرگ‌تر می‌شد!

مشکل از نوع دیگر

لیو هنگامی که ۹ ساله شد خود را با مشکل دیگری روبرو دید. طول قد او ناگهان رو به افزایش گذاشت و در آستانه ده سالگی به یک متر و هفتاد و پنج سانتی‌متر رسید. درواقع او کودکی شد در اندازه‌های یک انسان بزرگسال. اما این تنها اشکال نبود. زیرا بر افزایش اندازه‌ها در بخش‌های مختلف بدن او، هیچگونه منطقی حکمفرما نبود، پاهایش لاغر و دراز و دستانش بسیار دراز بودند و بالاتنه‌اش نسبت به اندازه‌های دست و پا کوچکتر بود. به عبارتی، اگر کسی برای بار نخست او را مشاهده می‌کرد، تردیدی به خودش راه نمی‌داد که او یک کودک عقب‌مانده است. اما قوای عقلی لیو، نه‌تنها سر جای خود بود، بلکه او از نظر توان هوشی از بچه‌های همسن و سالش برتر هم نشان می‌داد. اگر کودکی از توان هوشی حتی مختصری برخوردار باشد، در مدرسه واقع در محله هارلم، به آسانی خود را نشان می‌دهد، چراکه سطح و توان هوشی کودکان در چنین مدرسه‌ای، به دلایل واضحی که خانواده‌های آنها را گرفتار کرده است، عموماً در حد و اندازه‌های نازل است و همین واقعیت برای لیو، دردسر ناخواسته دیگری را آفرید.

او با کسب نمرات عالی و پاسخ دادن به سوالهای معلم‌ها در سر کلاس خیلی زود خود را در آموزشگاه به عنوان یک دانش‌آموز شایسته مطرح کرد، اما این امر به مذاق، دانش‌آموزان دردسرساز که تعداد آنها کم هم نبود، خوش نمی‌آمد و آنها شروع به ایجاد دردسر و ناراحتی برای لیو کردند.

وضعیت جسمی و فیزیکی لیو هم مزید بر علت شد و روزی نبود که او با چشمانی گریان پس از تمسخر و سنگ‌پرانی دیگران به خانه بازنگردد.

ورود به عرصه ورزش

قد و اندازه‌های لیو همچنان رو به افزایش بود. در دوازده سالگی طول قد او به ۱۸۷ سانتی‌متر رسید و پاها و دستان بی‌قواره‌اش نیز به همان نسبت رشد کرده بودند. پدرش چاره را در آن دید که او را در یکی از رشته‌های ورزشی نامنویسی کند تا شاید این اندازه‌ها و رشد جسمانی در اثر ورزش کارایی یابند.

پدر لیو از آنجا که خود به ورزش بیس‌بال علاقه فراوانی داشت، نام لیو را در لیگ کودکان ثبت کرد، اما مشکل بزرگ این بود که نه لیو علاقه‌ای به بیس‌بال داشت و نه وضعیت جسمی او چندان با بیس‌بال سازگار بود. همین امر بی‌تفاوتی و تنبلی لیو را نسبت به ورزش بیس‌بال به دنبال آورد که این گناهی نابخشودنی در نزد پدرش که عاشق بیس‌بال بود، محسوب می‌شد. او حتی چند بار مجازاتهای سنگین پدرش را در این خصوص تحمل کرد. در این میان، تنها ازخودگذشتگی‌های مادر لیو که خود را به میان پسر و پدر می‌انداخت، کارساز می‌شد و از وخامت بیشتر اوضاع جلوگیری می‌کرد. سرانجام پدرش از بی‌تفاوتی لیو نسبت به بیس‌بال به ستوه آمد و این بار نام لیو را در لیگ بسکتبال ویژه کودکان و نوجوانان نوشت.

پدر لیو چند بار از دوستان خودش که برای ملاقات با او به منزل می‌آمدند، شنیده بود که آنها دست و پای کشیده لیو را با سن و سال کم برای ورزش بسکتبال، بسیار مناسب می‌دانستند. اما باز هم شلی و تنبلی لیو او را در این ورزش که تحرک و سرعت لازمه آن است، ناموفق نشان داد. این بار پدر لیو که به‌واقع از فقدان تحرک پسرش به ستوه آمده بود، او را کشان کشان به بیرون از خانه آورد و درحالی که توپ بسکتبال را به شیوه بازیکنان این ورزش به زمین می‌زد، به پسرش امر کرد سعی کند، توپ را از او بگیرد. درواقع مربی‌ای که با لیو کار می‌کرد به پدرش گفته بود که مشکل بزرگ لیو این است که محافظتی روی توپ ندارد و رقیب به آسانی توپ را از او در حین انجام مسابقه می‌گیرد. حال پدر لیو با عصبانیت و خشم، خیال داشت تا این نکته را به لیو آموزش دهد که چگونه می‌توان از افتادن توپ به دست تیم رقیب جلوگیری کرد. البته لیو حال و حوصله دنبال کردن این تمرین را نداشت، اما فریادهای پدرش او را به خود آورد و سرانجام لیو هم با عصبانیت به پدرش حمله کرد تا توپ را از او برباید. پدر لیو درحالی که توپ را با دست و به سان بسکتبالیست‌ها بر زمین می‌زد، با دست دیگرش از ناحیه آرنج ضربه محکمی به صورت لیو فرود آورد که باعث فوران خون از بینی و دهان او شد و متعاقب این حرکت، لیو از تمرینات بسکتبال نیز دست کشید.

تغییر حالت

علیرغم اینکه عرصه بر لیو تنگ شده بود و او در خانه توسط پدرش و در مدرسه توسط دانش‌آموزان زورگو مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفت، اما همچنان لبخند می‌زد و سعی می‌کرد تا گفته‌ها و حتی شخصیت مادرش را از خود به نمایش بگذارد. شخصیتی که در برابر هرگونه ناملایمتی، راضی و سرافکنده می‌شد و سعی می‌کرد لبخندی بر لب داشته باشد. اما یکروز، درحالی که لیو هنوز سیزده سالگی را به پایان نرسانده بود، همه چیز دستخوش تغییر شد.

در آن روز، لیو از کتابخانه مدرسه که در انتهای دالان تنگ و تاریکی که در زیرزمین ساختمان مدرسه قرار داشت، خارج شد و درحالی که از همه جا بی‌خبر، گام روی پلکان گذاشت تا به سوی طبقه همکف صعود کند، ناگهان در حدود هفت یا هشت دانش‌آموز آنهم از نوع شرور و زورگو راه را بر او بستند و با مشت و لگد او را زیر کتک گرفتند. لیو می‌دانست که نه تقلا فایده‌ای دارد و نه داد و فریاد و سر و صدای او به گوش کسی می‌رسد. بنابراین برای اولین بار، تنها سکوت و تحمل کرد تا اینکه

حمله‌کنندگان به او خسته شده و از نفس افتاده و بدن او را که تقریباً از هوش رفته بود، همانجا روی پله‌ها رها کرده و فرار اختیار کردند. پس از آن روز، دیگر لبخند بر لبان لیو ظاهر نشد. حتی هنگامی که مسوولان مدرسه با اصرار از او می‌خواستند تا حمله‌کنندگان به خودش را معرفی کند، او از این کار سر باز زد.

او دیگر داوطلب پاسخ دادن به سوالات معلم‌ها در کلاس درس نشد و تنها به نمرات خوب در هنگام امتحانات بسنده کرد. پس از آن لیو برای شرکت در تیم بسکتبال مدرسه در دوره راهنمایی نامنویسی کرد. لیو می‌دانست که اغلب دانش‌آموزانی که در آن روز به او حمله کرده بودند، در تیم بسکتبال عضویت دارند، چراکه خشونت‌های ورزش بسکتبال را موافق روحیات خود می‌دانستند و اکنون لیو به دنبال آن بود تا آنچه را که از پدرش آموخته بود، به‌کار گیرد و انتقام خود را در میدان ورزش بازستاند.

آری لیو تغییر شخصیت داده بود.

یَک روند هارلمی

از سالهای آغاز نوجوانی، لیو روندی کاملاً هارلمی را درپیش گرفت. روندی که شعارهای آن را «لبخند نزن، اعتماد نکن و به فکر منافع خودت باش» تشکیل می دادند. درحقیقت، لیو صاحب همه خصوصیات یک نوجوان هارلمی شده بود که فقر زیربنای اساسی آن را تشکیل می‌داد. با این همه علاقه لیو به تحصیل و مهر مادر نسبت به او بود که به عنوان آخرین سد، مانع از سقوط کامل لیو به یک زندگی هارلمی که تواءم با جرم و سایر خصوصیات منفی بود، می‌شد.

رشد جسمی لیو همچنان به شکل اعجاب‌انگیزی ادامه می‌یافت و در ۱۷ سالگی طول قد او از دو متر هم گذشت. او آهسته آهسته در ورزش بسکتبال صاحب تبحر می‌شد و با توجه به شرایط جسمی ایده‌آل، شامل دست‌ها و پاهای کشیده، بدن لاغر، اما قدرتمند و از همه مهمتر، توان هوشی بالا، نگاهها را روزبه‌روز بیشتر متوجه خود می‌کرد. در دوران دبیرستان، درخشش لیو سبب شد تا مدرسه‌ای که او در آن تحصیل می‌کرد، طی سه سال به صورت پی‌درپی مقام قهرمانی هارلم در نیویورک را به دست آورد.

باید به این نکته توجه کرد که در هارلم که مملو از استعدادهای سیاهپوست با شرایط بدنی مناسب برای ورزش بسکتبال است، مقام قهرمانی آنهم به صورت متوالی دستاورد کمی نیست و همین امر هم بیشتر توجه محافل ورزش دانشگاهی را که درخصوص بسکتبال دارای شهرت فراوانی است و شروع فعالیت‌های حرفه‌ای را پایه‌ریزی می‌کند، به سوی لیو جلب کرد تا اینکه در سالی که لیو دبیرستان را به پایان می‌رساند، از چهار دانشگاه معتبر به او پیشنهاد بورسیه شد و لیو با بررسی پیشنهادها و مشورت با چند خبره در این مورد، سرانجام دانشگاه UCLA در لس‌آنجلس را که از معتبرترین دانشگاههای جهان، چه در امر امکانات تحصیلی و چه در ورزش است، برای ادامه تحصیل انتخاب کرد.

خروج از هارلم و یک آشنایی

برای اولین بار لیو خود را از هارلم آزاد شده یافت و سرانجام توانست نقاب هارلمی را که برای فرار از آسیب بیشتر بر چهره گذاشته بود، به کناری نهاده و زندگی را مطابق آنچه که به‌واقع اصل وجود او را تشکیل می‌داد ادامه دهد. در این میان، از سال دوم تحصیل در دانشگاه که آوازه موفقیت‌های او و تیم بسکتبال دانشگاه به حد و اندازه‌های وسیعی رسیده بود، لیو در خوابگاه با جوانی هم‌اتاقی شد که تاثیر فراوانی بر لیو بویژه در انتخاب راه و روش زندگی گذاشت.

این جوان که یک سیاهپوست مسلمان بود، به لیو فهماند که اشتهار و آوازه می‌تواند پایه‌های فساد را هم در او استحکام بخشد، اما همین اشتهار و آوازه در صورت بهره‌برداری درست می‌تواند به بسیاری از محرومان و کسانی که استعداد و توان هوشی آنها به خاطر فقر بیش از حد به هدر می‌رود، کمک‌های ارزنده برساند. اندرزهای این دوست که اغلب از کتاب آسمانی قرآن کریم برگرفته شده بود، روی لیو تاثیر فراوانی داشت.

لیو در زمینه بسکتبال همچنان به پیشرفت ادامه می‌داد. البته این پیشرفت‌ها را لیو، مدیون شرایط جسمی خودش هم می‌دانست چرا که در هنگام فارغ‌التحصیلی از دانشگاه و ورود به دنیای حرفه‌ای در بسکتبال، یعنی از ۲۲ سالگی طول قد لیو به دو متر و بیست و پنج سانتی‌متر رسیده بود.

زیر لوای اسلام

در آغاز ورود به دنیای حرفه‌ای بسکتبال بود که لیو به مهمترین تصمیم در زندگی خود رسید. تصمیمی که برای همیشه راه و روش او را در زندگی مشخص کرد. این تصمیم که دوست دوران دانشگاهی لیو در اتخاذ آن توسط لیو، تاثیر فراوانی داشت، همان گرویدن به دین مبین اسلام بود که لیو در ۲۳ سالگی طی مراسمی آن را انجام داد.

همراه با مسلمان شدن، لیو نام خود را هم تغییر داد و پس از آن **لیو با نام کریم عبدالجبار** شناخته شد.

پس از آن کریم، نه‌تنها در ورزش بسکتبال به یکی از بزرگترین ورزشکاران در تاریخ این ورزش تبدیل شد، بلکه از نظر شخصیتی و سلامت زندگی نیز الگو و نمونه موفقی برای ستارگان حرفه‌ای در آسمان ورزش شناخته‌به حساب می آمد.

او در شروع زندگی حرفه‌ای خود، از سوی دانشگاه اجباراً به تیم بسکتبال میلواکی منتقل شد، اما پس از دو سال به تیم دلخواه خودش یعنی لس‌آنجلس لیکرز راه یافت و به مدت بیست سال تمام تا روز بازنشستگی به همین باشگاه وفادار باقی ماند. زندگی خانوادگی مطلوب و سلامت از طرفی و پیروی از آموخته‌های اسلام از جهت دیگر، باعث شد تا کریم توان بدنی خود را، آنهم در بسکتبالی چون N-B-A که یکی از مشکل ترین و انرژی‌برترین لیگ‌های ورزشی در جهان است و میانگین فعالیت مطلوب در آن تنها چهار تا پنج سال اندازه‌گیری شده، برای بیش از بیست سال در بالاترین درجه نگه دارد و با به دست آوردن نزدیک به چهل هزار امتیاز به رکوردی دست یابد که تنها در خیال و رویا می‌توان به آن رسید.

علاوه بر آن کریم با ارائه یک حرکت به نام «هوک آسمانی» در بسکتبال خود را به عنوان یکی از بنیانگذاران تکنیک‌های مدرن در بسکتبال معرفی کرد.

کریم در روزی که سرانجام بازنشستگی‌اش را از بسکتبال اعلام می‌کرد، درباره زندگی و موفقیت‌های خود گفت: **«من در هارلم، در مرز بین فساد و انسانیت حرکت می‌کردم و این امر به‌قدری روی ذهن من تاثیر گذاشته بود که قادر به یافتن راه خود در زندگی نمی‌شدم، اما سرانجام اسلام این راه را به روشنی روز به من نشان داد و از اسلام، این مهم را آموختم که در زندگی، انسان بودن برتر و بهتر از هر پدیده دیگری است، حتی بسکتبال.»** ■

آفتاب بزیر سقف نمی تابد تو بر سر خود سقفی از نومیدی ایجاد نکن

داستان زندگی

دخترخاله... پسرخاله

براساس سرگذشت: هما

تهیه و تنظیم: محسن طیب

زندگی من با مرتضی یک جهنم واقعی بود. درحقیقت از همان روز اول زندگی مشترکمان دعوا و کتک کاری - یعنی کتک خوردن من - چاشنی زندگیمان بود. مرتضی که با داشتن ثروت زیاد موفق شده بود مجال تحقیق در مورد خودش را از ما بگیرد، یک آدم فاسد به معنی واقعی بود؛

معتاد، مشروب‌خوار، قمارباز، نزول‌خوار و... و آنچه که طاقت مرا برای تحمل آن زندگی طاق کرد، فساد اخلاقی‌اش بود، به شکلی که بعد از گذشت شش، هفت سال، پرده‌های رودربایستی طوری میان ما از بین رفته بود که او به‌راحتی دست دوست دخترهای رنگ و وارنگ‌اش را می‌گرفت و پیش چشم من آنها را به خانه می‌آورد و... من نیز هر بار اعتراض می‌کردم، ابتدا مشت و لگد جوابم بود، بعد هم که می‌خواستم واکنش نشان بدهم، با خونسردی و طوری که انگار می‌خواهد یک کفش را پس بدهد می‌گفت:

- راه باز است و جاده دراز... هر وقت دلت خواست می‌تونی بری...

و این عین چیزی بود که مرتضی در سالهای آخر دست‌کم روزی یکبار به زبان می‌آورد. هر بار هم که این را می‌گفت من پاسخ می‌دادم: «مهریه‌ام را می‌گذارم اجرا و ازت می‌گیرم و بعد میرم...»

ولی او می‌خندید و می‌گفت: «این یکی رو کور خوندی هماجون... من اگر قرار بود مهریه بپردازم که نمی‌آمدم تو را بگیرم... مطمئن باش حتی یکدونه سکه هم بهت نمیدم، چه برسه به پونصد تا سکه...!»

خودم هم می‌دانستم که نمی‌توانم مهریه‌ام را بگیرم، اما آن حرف را می‌زدم تا شوهر نامردم بترسد و کمتر آزارم بدهد. اما از هنگامی که او دستم را خواند، دیگر زورم به او نرسید، این را می‌دانستم که برای گرفتن مهریه‌ام نیاز به یک مبارزه همه‌جانبه دارم، اما من که کسی را نداشتم! پدر و مادرم که چشمشان به گونی‌های برنج و حلب‌های روغن خوش بود که دامادشان ماهی یکبار برایشان می‌فرستاد و هرازگاهی نیز که اجاره‌خانه‌شان عقب می‌افتاد مرتضی به کمکشان می‌آمد، طوری مقابل او تعظیم می‌کردند که گویی ولی‌نعمت آنهاست. به همین خاطر نیز هر مرتبه حرف از طلاق می‌زدم به طرفم هجوم می‌آوردند و می‌گفتند: «با لباس سفید عروسی رفتی، با کفن سفید باید بیای بیرون... اگر فکر کردی بعد از طلاق می‌تونی برگردی اینجا و نون‌خور ما بشی کور خواندی!»

اینگونه بود که روزگار را مثل یک مرده می‌گذراندم تا اینکه پسرخاله‌ام به دادم رسید. او ۹ سال از من کوچکتر بود و در سن ۲۴ سالگی مدرک وکالتش را گرفته بود، از آنجایی که پژمان را از همان کودکی همچون برادر دوست داشتم، یکروز به سراغم آمد و گفت: «دخترخاله خوب می‌دانم که چه بلایی داره سرت میاد... راستش‌رو بخوای من از همان هشت، نه سال قبل که می‌دیدم چه عذابی از دست این نامرد می‌کشی، با خودم عهد کردم که اگر روزی زورم رسید کمکت کنم. حالا آن روز فرا رسیده، حاضری به من اعتماد کنی و هر کاری گفتم انجام بدی تا هم طلاقت‌رو بگیری و هم مهریه‌ات را؟»

نمی‌دانم چرا به پژمان اعتماد کردم؟ شاید به خاطر تنهایی خودم، شاید هم به علت صداقت او، اما هرچه بود اعلام آمادگی کردم و او برنامه‌اش را تنظیم کرد: ابتدا یکروز که شوهرم تهران نبود و برای وارد کردن اجناسش به گمرک بندرعباس رفته بود، پژمان داخل خانه‌مان شد و چند دوربین مخفی را در زوایای مختلف و اتاق‌های گوناگون جاسازی کرد، سپس بهم یاد داد که چگونه وقتی او درحال خلاف می‌باشد کاری کنم که کتکم بزند و...، همه برنامه‌ها را موبه‌مو همانطور که پسرخاله‌ام گفته بود انجام دادم. یعنی چیزی حدود ۱۵ روز اجازه دادم مرتضی هر کثافت‌کاری که دلش می‌خواست انجام بدهد، بعد هم طوری که بلد بودم بهانه به دستش می‌دادم تا او مثل یک حیوان وحشی به جانم بیفتد و طوری کتکم بزند که سر و صورتم زخمی و خونی شود و خودم نیز چند ساعتی بیهوش بیفتم گوشه اتاق؛ و البته که تمام آن صحنه‌ها توسط دوربین مخفی پژمان فیلمبرداری می‌شد و او در مکانی دیگر همه را ضبط می‌کرد.

به یاد دارم دو، سه روز قبل از پایان آن برنامه، یکروز که پژمان به منزلمان آمده بود تا آخرین مرحله کار را تدارک ببیند، هنگامی که صحبت از فیلم‌هایی شد که او ضبط کرده بود، به گریه افتاد و گفت: «دخترخاله خدا چه صبر و چه توانی به تو داده که این کتکها و تحقیرها را تحمل می‌کنی؟»

خندیدم و گفتم: «خوبی انسان اینه که به هر بلایی عادت می‌کنه، وقتی یکنفر هفت، هشت سال هر روز کتک بخوره و فحش بشنوه، اون وقت فکر می‌کنه سهمش از زندگی همینه... لابد سهم من هم از زندگی همین است پسرخاله...»

پژمان اما، درحالی که بغض کرده بود پاسخ داد: «نه دخترخاله... خدا سهم تورو هم واسه خوشبختی تعیین کرده، اجازه بده این روزگار تلخ تمام بشه، نوبت خوشبختی‌ات هم خواهد رسید!»

حرفهای دلگرم‌کننده پژمان مرا بیش از پیش به آنچه در سر داشتم امیدوار کرد، مخصوصاً که آخرین فیلمی که از مرتضی تهیه کردم، چیزی بود که او را کاملاً خلع سلاح می‌کرد!

قضیه از این قرار بود که؛ من مخصوصاً مسیر صحبت را به طرف بحث طلاق راهنمایی کردم و طبق معمول او گفت: «بهت که صدبار گفتم، هر وقت اراده کردی چمدانت‌رو بردار و برو خونه بابات!» و من نیز پاسخ دادم: «فکر کردی، من تا ریال آخر مهریه‌ام را می‌گیرم...»

مرتضی خندید و گفت: «خواب دیدی خیر باشه، اگر یک سکه هم گیرت اومد درسته!»

و من همان جوابی را دادم که پژمان یادم داده بود: «مگه شهر هرته... مملکت قانون داره، قاضی داره، از حلقومت می‌کشند بیرون...»

شوهرم خنده تحقیرآمیزی سر داد و گفت: «قانون؟ قاضی؟ این حرفها کدامه زن احمق؟ کافیه پنج درصد از مهریه تو، یعنی بیست تا سکه‌رو رشوه بدم به این کارچاق‌کن‌های دادگاه، تا قانون‌رو طوری بچرخونم که حتی قاضی پرونده هم به حال من گریه کنه!»

بی‌اختیار خندیدم؛ یعنی چون می‌دانستم پژمان خوب می‌داند از همین اعتراف صریح مرتضی چگونه برای زمین زدن او استفاده کند، خنده‌ام گرفت. شوهرم که دلیلی برای خنده من پیدا نمی‌کرد گفت: «واسه چی می‌خندی؟»

- می‌فهمی... به همین زودی‌ها خواهی فهمید واسه چی می‌خندم!

این را گفتم و سکوت کردم و منتظر ادامه کار شدم.

○

حدود ۲۰ روز بعد از آن ماجرا بود که پژمان همه کارها را ردیف کرد و سپس یکروز مرا به محضر برد و بعد از اینکه وکالت مرا به صورت قانونی عهده‌دار شد گفت: «حالا دیگه تا روزهای خوشبختی تو فاصله زیادی نمانده دخترخاله...، آماده باش که امروز عصر میام سراغ شوهر نامردت...»

و آمد. مخصوصاً هم موقعی آمد که یکی از رفقای مرتضی - که شغل حساسی داشت - وارد خانه شد. مرتضی با عجله شروع به جمع کردن بساط و پنهان کردن دخترها شد، اما پسرخاله‌ام از توی راهرو داد زد: «مهمونات‌رو اذیت نکن آقامرتضی، چون فیلم تمام این یکساعت و حتی روزهای گذشته مهمونیهاتون اینجاست.»

پسرخاله‌ام این را گفت و خندید و یک کپی از تمام فیلم‌هایی را که در چند ماه گذشته تهیه کرده بود به او داد.

مرتضی که باور نمی‌کرد اینطور ساده قافیه را باخته باشد چاقویی را برداشت و بسوی پسرخاله‌ام آمد و گفت: «می‌کشمت کثافت لعنتی...»

پژمان نیز با خونسردی جواب داد:

- خوبه... باز هم تهدید کن آقامرتضی... چون همین رفتارت هم داره ضبط میشه و کافیه ظرف روزهای آینده پای من توی یکی از چاله، چوله‌های تهران گیر بکنه و آسیب ببینه، اون وقت مطمئن باش با استناد به این فیلم ثابت می‌کنم که تو قصد ترور منو داشتی!

مرتضی که گیج و منگ بود، ابتدا مهمانانش را به سرعت از خانه بیرون فرستاد، که پسرخاله‌ام رو به همان مرد - که از ترس داشت قالب تهی می‌کرد -

کرد و گفت: «اگر من جای شما باشم، به آقامرتضی میگم که از حالا به بعد زیاد سربه‌سر زنش نگذاره، چون در آن صورت پای جنابعالی هم بدجوری توی کثافت گیر می‌کنه!»

مرد که صاحب زن و سه فرزند بود و کمتر از شوهر من کثافت نبود، با اضطراب نگاهی به پژمان انداخت و با عجله از خانه بیرون رفت. حالا فقط من پژمان و شوهرم در خانه بودیم. مرتضی که گیج شده بود و از ترس دوربین‌های مخفی جراءت حرف زدن هم نداشت، کمی به خود آمد و گفت: «ولی من از تو و هما شکایت می‌کنم... لابد خودت می‌دونی تعبیه لوازم استراق سمع در خونه مردم چه جرم سنگینی محسوب میشه؟ هر جفتتون‌رو بیچاره می‌کنم...»

پژمان که من تازه داشتم با زیرکی و ذکاوت او آشنا می‌شدم، خنده‌ای پر از اعتماد به نفس سر داد و گفت: «برخلاف فیلم‌هایی که ازت داریم آقامرتضی که داخلش قمارباز خوبی نشون میدی، اما می‌بینم که اصلاً قمارباز ماهری نیستی! البته شما راست میگی، من بخاطر این کاری که کردم احتمالاً شش ماه تا یکسال باید بیفتم زندان، اما فکرش‌رو بکن اون وقت توی آشغال با اون همه مدارکی که از کثافتکاریهایت وجود داره [قماربازی - مشروب خوردن - زن‌بارگی - استعمال مواد مخدر - فحش دادن و کتک زدن همسرت]... و از همه مهمتر: اعتراف صریح به اینکه می‌تونی قانون‌رو با بیست سکه به نفع خودت عوض کنی! اون وقت چه بلایی سر تو و رفقات خواهد آمد؟!»

مرتضی که به اندازه همه سالهایی که مرا شکنجه داده بود داشت شکنجه می‌شد، درحالی که بدنش می‌لرزید، اشاره به دوربین‌هایی که نمی‌دانست در کجا تعبیه شده‌اند کرد و گفت: «من اینجا هیچ صحبتی با تو ندارم... اگر خواستی بیا بیرون توی خیابون یا ماشین من حرف می‌زنیم».

پژمان پذیرفت و برخلاف نظر شوهرم که دوست نداشت من همراهشان باشم، رو به مرتضی کرد و گفت: «اتفاقاً کسی که می‌تونه تو را از نابودی نجات بده دخترخاله منه...»!

اینطوری بود که سه تایی به پارک سر کوچه رفتیم و پس از اینکه مرتضی ما دو نفر را تجسس بدنی کرد و مطمئن شد که دوربین دیگری در کار نیست، رک و راست رفت سر اصل مطلب: «خب، قضیه چیه؟ واسه چی این کارهارو کردین؟»

بجای من مرتضی پاسخش را از پژمان گرفت: «قضیه خیلی ساده است، بدون دردسر و ناراحتی دخترخاله منو رها کن تا بره دنبال سرنوشت خودش!»

مرتضی با خوشحالی گفت: «باشه، من حرفی ندارم... همین الان حاضرم بریم محضر...» و پژمان خندید و گفت: «بهت نمیاد خودت‌رو به خریت بزنی آقامرتضی... منظورم اینه که اگر حق و حقوقش، جهیزیه‌ای که با خودش آورده [نو مثل روز اول] و مهریه‌ای که طبق قانون بهش تعلق می‌گیره به هما خانم بدی و مثل بچه آدم ازش جدا بشی، اون فیلم‌رو بهت میدم و مطمئن باش کسی آن را نخواهد دید، اما اگر بخوای بازی دربیاری، به شرفم سوگند بلایی سرت میارم آقامرتضی که تلافی همه ظلم‌هایی که به دخترخاله‌ام کردی از دماغت دربیاد!»

گفتگوی پژمان و مرتضی ۶ روز طول کشید. آنها در هر جلسه ساعتها بحث و جدل می‌کردند. من نیز آن ۶ روز در خانه تنها بودم، یعنی پژمان که می‌ترسید شوهرم بلایی سرم بیاورد، او را تهدید کرد که تا روز طلاق حق ندارد پا به خانه بگذارد.

مرتضی خیلی تلاش می‌کرد از زیر پرداخت مهریه شانه خالی کند: «ندارم... اینقدر پول از کجا بیارم؟» و پژمان که حساب همه چیز دستش بود پاسخ داد: «کافیه یکی از چند هکتار زمینی‌رو که داری، یا یکی از چند خانه‌ای‌رو که ساختی و منتظر مشتری هستی، یا سرقفلی یکی از ۳ مغازه‌ای راکه اجاره دادی، یا حتی موجودی یکی از حسابهای ارزی خارج از کشورت‌رو اختصاص بدی به مهریه زنی که ۸ سال از دستت زجر کشید! این حرف آخر من - به عنوان وکیل قانونی زنت - هست، اگر تا ۳ روز دیگر موافقت کردی و آمدی محضر برای طلاق که همه چیز به خیر و خوشی تمام میشه، ولی اگر این کاررو نکردی، اون‌وقت از این فیلم ۳ عدد کپی می‌گیرم و برای ۳ جا می‌فرستم؛ اول برای خانواده‌ات، دوم برای اتحادیه صنفی شغلت! و بالاخره سومی‌رو هم برای دادگاه ارسال می‌کنم؛ حالا دیگه خود دانی!»

مرتضی اما آنقدر عاقل بود که قبل از پایان مهلتش همه چیز را بپذیرد، البته او با چانه زدن‌های فراوان مرا راضی کرد بجای ۵۰۰ سکه طلا به سیصد و پنجاه سکه رضایت بدهم؛ ضمن اینکه یک زندگی مبله و کامل را نیز به عنوان جهیزیه‌ام که حالا مستعمل شده بود به من پرداخت کرد!

○

خبر طلاق من که تا لحظه آخر هیچکس از آن مطلع نبود، مثل بمب در فامیل صدا کرد. پدر و مادرم تا لحظه‌ای که نمی‌دانستند مهریه‌ام را گرفته‌ام، مرا لعن و نفرین و تهدید می‌کردند: «یا برگرد سر خونه و زندگیت، یا اینکه چاره‌ای نداری جز اینکه بری گدایی، چون توی این خانه ما نان‌خور اضافه نمی‌خواهیم!» اما هنگامی که فهمیدند من صاحب چه پول کلانی شده‌ام، آن وقت آنقدر خجالت‌زده شدند که حتی روی معذرت خواهی هم نداشتند اما من که خوب می‌دانستم عاطفه آنها مقابل فقر آزاردهنده‌شان به زانو درآمده بود، بی‌آنکه حتی لحظه‌ای نسبت به آنها کینه به دل بگیرم، بدون اینکه خودشان بفهمند، با فروش ۲۵۰ سکه و خریدن یک خانه نقلی برایشان - دقیقاً دو سال قبل - طوری خوشحالشان کردم که از شوق اشک می‌ریختند. و حالا فقط مانده بود زندگی آینده خودم! نقشه‌های زیادی در ذهنم بود اما... درست ۶ ماه بعد از جدایی‌ام از آن حیوان، یکروز پژمان به سراغم آمد و با همان اعتماد به نفس بالایی که داشت گفت: «دخترخاله حرفهایی‌رو که الان دارم بهت میزنم خوب در موردش فکر کردم، منظورم اینه که فکر نکنی از روی احساسات دارم تصمیم می‌گیرم؛ حاضری با من ازدواج کنی هما؟»

یک لحظه مغزم داغ شد، ابتدا فکر کردم دارد شوخی می‌کند، اما حرفهای بعدی‌اش حالی‌ام کرد که شوخی در کار نیست «می‌دونم می‌خوای چی بگی، که من ۹ سال از تو کوچکترم؟ ولی این دلیل نمیشه که ما عشق را بگذاریم زیرپا، اولاً که برخلاف همه ستم‌هایی که تو کشیدی، خدا دوستت داره که ظاهرت داغون نشده و هر کس من و تورو ببینه فکر می‌کنه همسن و سال هستیم [این را درست می‌گفت] دوم اینکه من تمام حرف و حدیثها در مورد ازدواج زن بزرگتر با مرد کوچکتر را می‌دانم؛ اینکه ده یا پانزده سال بعد تو پیر خواهی شد و من مردی میانسال خواهم بود، یا اینکه شاید در آینده پشیمان بشم که چرا با زن جوان ازدواج نکردم و... من به همه این چیزها فکر کردم دخترخاله... ولی من عاشق تو هستم... من دنبال زنی می‌گردم که تحمل سختی‌هارو داشته باشه تا در کنارش بتوانم یک زندگی باشکوه بسازم، من حاضرم هر نوع «شرط ضمن عقد»رو که تو بگی بپذیرم... هما من در حضور پروردگار بهت قول میدم هرگز و هرگز و هرگز کاری نکنم که تو از انتخابت پشیمان بشی! به من نه نگو دخترخاله... مطمئن باش که من تورو خوشبخت خواهم کرد... بهت قول میدم...»

نمی‌دانم حرفهای پژمان از چه جنسی بود که پس از روزها گفتگو، سرانجام دلشوره‌ای را که داشتم در دلم از بین برد، یعنی احساس کردم می‌توانم در کنار پسرخاله‌ام آرامش داشته باشم. اما هنگامی که «بله» را به او گفتم، پژمان حرفی زد که دلم را لرزاند: «اما ازدواج من و تو یک شرط هم داره هما... تو باید باقی مانده پولی‌رو که از اون مرتیکه گرفتی، یا به پدر و مادرت بدی، یا اصلاً خرج آدم‌های بینوا بکنی... حاضری هما؟»

من که از شرط او متعجب شده بودم پرسیدم: «این چه شرطیه؟ واسه چی باید این کار را بکنم پسرخاله؟»

و پژمان درحالی که سرش را پایین انداخته بود گفت: «دوست ندارم که حتی یک ریال از پولی که از اون نامرد گرفتی توی زندگیمون باشه.»

خندیدم و گفتم: «مهم اینه که من به عشق تو ایمان دارم، حالا باز هم نگرانی؟»

و آن روز شادترین خنده را در چهره پسرخاله‌ام دیدم، در چهره پژمان... در چهره شوهرم!

○

نوروز امسال نزدیک به یک سال از ازدواج من و پژمان می‌گذرد. هفته قبل فهمیدم که فرزندمان در راه است! و من خود را به معنای واقعی کلمه خوشبخت احساس می‌کنم.

از دو چیز کیف برده و خوشبختم؛ بخشش زیردستان و سپاسگزاری کسانی که به گردنم حق دارند

• گلادستون

یک هفته
چند نگاه

سیدمحمد هوشی السادات

با آزاد شدن پانزده ملوان و تفنگدار دریایی انگلیسی ، رسول موحدیان، سفیر ایران در بریتانیا در مصاحبه با روزنامه فایننشال تایمز خواهان کمک دولت بریتانیا برای آزادی پنج دیپلمات ایرانی بازداشت شده توسط آمریکایی ها در عراق شد.

هشت ملوان و هفت تفنگدار دریایی بریتانیایی روز چهارشنبه، (پانزدهم فرورین ماه) پس از آنکه دوازده روز را در ایران در بازداشت سپری کردند به دستور رئیس جمهوری ایران آزاد شدند. این پانزده نفر مارس (سوم فروردین ماه) به اتهام ورود غیرمجاز به داخل مرز آبی ایران در اروند رود بازداشت شده بودند .

این حادثه روابط تهران و لندن را بحرانی کرد و بلافاصله با ورود اتحادیه اروپا و شورای امنیت سازمان ملل به آن، ابعاد بین المللی به خود گرفت.

در طول سال های گذشته نیزدو تن از اتباع فرانسوی و آلمانی نیز به اتهام ورود غیر قانونی به آب های ایران در نزدیکی **جزیره ابوموسی** دستگیر، محاکمه و زندانی شده اند.

حساسیت ایران نسبت به ورود اتباع خارجی به قلمرو آبی آن، ضمن آنکه به نگرانی های امنیتی این کشور مربوط می شود، به نظر می رسد جنبه ای از تلاش برای به نمایش گذاشتن اقتدار خود در افکار عمومی داخلی و خارجی نیز با خود دارد.

این موضوع هنگامی که پای بریتانیا در میان باشد، دو چندان قوت می گیرد، زیرا بریتانیا از یک سو، در کنار ایالات متحده، از سرسخت ترین کشورها در مقابل جمهوری اسلامی است، و از دیگر سو، نیروهای نظامی آن کشور با استقرار در جنوب عراق، عملا در محدوده ای فعالیت می کنند که علاوه بر نزدیکی آن به خاک ایران، گفته می شود جمهوری اسلامی آن را حوزه نفوذ و مرز تجاری خود تلقی می کند.

به هر حال، برای مقام های ایرانی تحمل این مساله مشکل است که بریتانیا هم بخواهد یک جبهه جهانی را علیه ایران رهبری کند و هم بخواهد در نزدیکی خاک ایران، بدون هر فشار و تهدیدی برنامه های خود را در جنوب عراق پیش ببرد.

این در حالی است که مقام های ایرانی اگر خود را ناگزیر به چالش علنی با کشورهای غربی ببینند، چالش با بریتانیا را به چالش با هر کشور دیگری از جمله آمریکا ترجیح می دهند.

به هر حال **علی لاریجانی** دبیر شورای عالی امنیت ملی در گفتگو با شبکه چهارم تلویزیون انگلیس پیشنهاد حل وفصل مساله ملوانان بازداشت شده در آبهای اروندرود از طریق مذاکرات دیپلماتیک دوجانبه را مطرح کرده بود که این پیشنهاد با استقبال دولت انگلیس مواجه شد.

بلافاصله **چهاردهم فروردین ماه** به فاصله کوتاهی ،شبکه العربیه از سفر قریب الوقوع یک هیات نظامی انگلیسی به تهران به منظور مذاکره با ایران درباره نظامیان بازداشت شده انگلیسی خبر داد و مدیر شبکه تلویزیونی الجزیره در تهران از ابتکار مشروط **رئیس جمهور** ایران برای حل بحران ایجاد شده میان ایران و بریتانیا سخن گفت.

به نظر می رسد آزادی ۱۵ ملوان و تفنگدار انگلیسی بی ارتباط با آزادی **جلال شرفی دیپلمات ایرانی** دبیر دوم سفارت ایران در بغداد که چهارم فوریه در بغداد بازداشت شده بود و درروز سه شنبه چهاردهم فروردین ماه آزاد شد ، نباشد هرچند بسیاری از مقامات داخلی وحتی طرفهای غربی این مساله را رد می کنند.

ایران مدعی شد که شرفی را نیروهای امنیتی عراق که برای نظامیان امریکایی در کراده، یک منطقه شیعه نشین ، کار می کنند ربوده بودند.

یک مسئول وزارت خارجه عراق به خبرگزاری آسوشیتد پرس در بغداد گفت دولت عراق به آزادی شرفی کمک کرده است. وی گفت دولت این کشور از دولت بوش خواست پنج ایرانی دیگری که نیروهای آمریکایی در یازدهم ژانویه در شهر اربیل در شمال عراق ربوده اند را نیز آزاد کنند.

هر چند آزادی ملوانان ونظامیان انگلیسی بازتابهای مختلفی داشته است اما به نظر می رسد به حوادث دیگر بی ارتباط نباشد.

با برگزار شدن کنفرانس بغداد در ماه قبل با حضور کشورهای همسایه عراق و همچنین دو مقام آمریکایی ، دیپلمات های ایران و آمریکا پس از دست دادن به یکدیگر بر سر عراق با هم مذاکره کردند.

دولت آمریکا اعلام کرد **کاندولیزا رایس** وزیر امور خارجه این کشور ملاقات با منوچهر متکی همتای ایرانی خود در جریان کنفرانس دوم عراق که در سوم و چهارم ماه می ۲۰۰۷ (۱۳ و ۱۴ اردیبهشت ماه) در شرم الشیخ درکشور مصر برگزار می شود را منتفی نمی داند.

وزیران خارجه کشورهای همسایه عراق و چند کشور دیگر از جمله آمریکا قرار است طی چند هفته آینده برای بررسی اوضاع عراق گردهم آیند.

این کنفرانس در ادامه نشست بغداد صورت می‌گیرد که در آن نمایندگان کشورهای همسایه عراق شرکت کرده بودند.

تهران – اسلام آباد ، تحکیم روابط

غلامعلی حداد عادل رییس مجلس شورای اسلامی ایران که در راس هیاتی عالی رتبه در پاکستان بسر می برد جمعه شب هفدهم فروردین ماه این کشور را به مقصد تهران ترک کرد.

حداد عادل روز چهارشنبه برای سفری سه روزه به همراهی زاهدی وزیر علوم فن آوری و تحقیقات - جمعی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی و صفری معاون وزیر امور خارجه کشورمان وارد این کشور شده بود.

وی در طول مدت اقامت خود در پاکستان با ژنرال **پرویز مشرف** رییس جمهوری - **شوکت عزیز** نخست وزیر- میان محمد سومرو کفیل رییس جمهوری و رییس مجلس سنا- چوهدری امیرحسین رییس مجلس سنا و جمعی از نمایندگان و رهبران سیاسی و مذهبی موافق و مخالف دولت دیدار و گفت وگو کرد.

مهمترین اهداف این سفر را می توان بررسی مسائل امنیتی اخیر در مناطق مرزی به ویژه در استان سیستان و بلوچستان ایران ارزیابی کرد . در هفته های اخیر انفجار های مختلفی در این استان به وقوع پیوسته بود که تروریست های آن از پاکستان وارد ایران شده بودند .

این انفجارها که توسط گروهک موسوم به جندالله به سرکردگی عبدالمالک ریگی رخ داد از جانب آمریکا به طور رسمی حمایت می شد و این افراد از پاکستان وارد ایران شده بودند . تاکید بر ادامه مذاکرات خط لوله گاز ایران به هند و پاکستان نیز که برای سه کشور ارزش استراتژیک دارد نیز از محورهای مهم این مذاکرات بود .

آمریکا با فشار بر **پاکستان و هند** مخالف شکل گیری این پروژه است.

محور سوم نیز بحث بر سر برنامه هسته ای ایران بود که پاکستان به عنوان یکی از کشور های دارای سلاح هسته ای می تواند با حمایت های خود در این زمینه کمک های وافری به پیشبرد موضوع هسته ای ایران و تاکید بر صلح آمیز بودن آن در جامعه بین المللی کند.

موضوعات منطقه ای ازجمله جلوگیری از شکاف میان دو طیف شیعه و سنی در خاورمیانه نیز از جمله اهداف اصلی این دیدار به شمار می رفت.

چندی قبل نیز شش کشور سنی مذهب بزرگ منطقه در پاکستان گرد هم آمدندتا با حمایت های غربی به ویژه امریکا جبهه جدیدی را در برابر ایران ، سوریه ، حزب الله لبنان و جنبش حماس در فلسطین ایجاد کنند و به اصطلاح هلال خصیب را در برابر هلال شیعه مطرح کنند.

این سفر دستاوردهای مهمی در زمینه های توسعه همکاریهای سیاسی - اقتصادی و فرهنگی میان دو کشور به دنبال داشت.

شوکت عزیز نخست وزیر پاکستان که همزمان با سفر حداد عادل به این کشور از دهلی نو بازگشته بود، پیام نخست وزیر هند را مبنی بر احداث هر چه سریعتر این خط لوله ابراز داشت.

طرفین همچنین تاکید داشتند که در حفظ امنیت مرزها و جلوگیری از فعالیت اشرار تلاش بیشتری داشته باشند .

پاکستان درمورد دستیابی جمهوری اسلامی ایران به انرژی صلح آمیز هسته ای نیز مواضعی بسیار مثبت دارد و آن را حق مسلم مردم ایران می داند.

هم زمان با این سفر همچنین نشست پیمان سازمان همکاری های منطقه ای جنوب آسیا (سارک) با حضور نمایندگان کشورهای عضو این پیمان در کشور پاکستان برگزار شد و با پشتیبانی پاکستان ، جمهوری اسلامی ایران به عنوان ناظر این اجلاس انتخاب شد

صدای سبز بسیج

از: طاها

خاطرات عملیات والفجر ۸

◇آتش به آتش

تازه جنگ شروع شده بود. ما نمی دانستیم گرا چیست؟ و اصلاً چرا باید گرا گرفت و دیده‌بان چه وظیفه‌ای دارد. با این حال برادران ارتشی ما را به درجه دیده‌بانی مفتخر کرده بودند و خودشان در سنگر محکم توپخانه می نشستند و از ما می‌خواستند برویم و گرا بدهیم.

ما به میان نیروهای دشمن می رفتیم و محل های استقرار آنها را شناسایی می‌کردیم و اطلاع می دادیم: اما چون با شیوه های علمی محاسبه و دیده‌بانی آشنا نبودیم، کار خوب پیش نمی‌رفت. یک بار از زبان یکی از آنها شنیدم که می‌گفت یکی از راه‌های گرا گرفتن، استفاده از گلوله های فسفری است و دود ناشی از آن گلوله ها، باعث گرا گرفتن صحیح می شود. فکر کردم به هر ترتیبی شده، در مناطق دشمن دود بلند کنم و به شیوه سرخ پوستی به آن علامت بدهم. تا مدتی به این شیوه کار خوب پیش رفت تا این که با مشکل روشن کردن آتش در بعضی مواقع رو به رو شدیم. با خودم گفتم بهتر است کار خود را در ساعات اولیه صبح که آفتاب در حال بالا آمدن است و نگهبانان عراقی غرق خواب هستند، انجام دهم. به این ترتیب، برای گرا دادن، ماشینی را انتخاب می‌کردم و مخزن بنزین آن را آتش می‌زدم؛ با انفجار باک، هم ماشین منفجر می شد و هم ارتشی ها با استفاده از شعله آن می‌توانستند آتش توپخانه را هدایت کنند.

◇بال در بال ملائک

تنها چیزی را که به هیچ کس نمی‌داد، جا نماز کوچکش بود؛ حتی به من که نزدیک‌ترین دوست او بودم. غیر از آن هر چه از او می‌خواستم، به من می‌بخشید. چندین بار از او خواستم جا نمازش را به من بدهد و نداد.

شب عملیات والفجر هشت بود، وقت خداحافظی و آخرین دیدارها، وقتی با او خداحافظی می‌کردم، جا نمازش را در کف دستم گذاشت و گفت: مواظبش باش!

بعد از عملیات، وقتی می‌خواستم با آن نماز بخوانم. دیدم پشت آن اسامی تعداد زیادی از جمله امامان معصوم (علیهم السلام)، شهدا و بچه‌های بسیجی نوشته شده و در زیر همه آنها با خط خوش آمده است:

"الهی لاتکلنی الی نفسی طرفه عین ابدا"

او بسیجی مخلص "**منصور بصیری فر**" بود که در ادامه آن عملیات، همراه با برادرش عبدالرضا، بال در بال ملائک گذاشت.

◇باران، همیشه رحمت است

یادم است که در علمیات والفجر هشت در اولین روز بمباران شیمیایی و طبق گزارش های رسیده، دشمن با ۳۲ فروند هواپیما منطقه را کاملاً بمباران شیمیایی کرد. از آن به بعد، دشمن روزها با هواپیما و شب ها با توپخانه، منطقه را بمباران و گلوله باران شیمیایی می کرد تا آن جا را دائم آلوده نگه دارد. ما به دنبال راهی برای رفع آلودگی منطقه بودیم و تصمیم گرفتیم که با گسیل ۱۰۰ماشین آتش نشانی، منطقه را پاکسازی کنیم، اما خداوند به یاری رزمندگان دلیرمان آمد؛ زیرا در همان موقع باران های متوالی و وسیعی در آن جا آغاز شد که در مدت کوتاهی منطقه را از آلودگی پاک کرد.

◇اولین برخوردهای پس از فتح

اولین برخورد بچه‌ها با اسرای دشمن وقتی بود که قسمتی یا مرحله‌ای از یک عملیات را به‌خوبی پشت سر گذاشته بودند و طبعاً سرحال و راضی بودند و دلیلی نداشت که با دشمن با ترشرویی روبرو شوند؛ هر چند لبخند آنها هم برای دشمن مغلوب، زهرخند بود. با این همه، اسرا اصلاً انتظار نداشتند، پس از اسارت، هیچ خبری از آن خشونت های حین علمیات نباشد و واقعاً مثل میهمان آنها را میزبانی و تر و خشک کنند. به همین خاطر، اولین عکس العمل آنها در لحظه اسارت، بعد از آن احساس حقارت و ذلت و ترس و بدبختی، با این که اغلب نوجوان و جوان هم نبودند و سن و سالی از آنها گذشته بود، گریه بود و بالا بردن دست ها و خود را به زمین زدن و خاک بر سر کردن؛ این بود که وقتی بچه‌ها دست های آنها را پایین می‌آوردند و به ایشان آب و سیگار و بیسکویت می‌دادند، متعجب می‌شدند و در قیاس به نفس، به اصطلاح "کم می‌آوردند"، بهتشان می‌زد، خشکشان می‌زد و دیوانه می‌شدند. بعضی که سطحی‌تر فکر می‌کردند، یا احساساتی‌تر بودند، دستپاچه می‌شدند و به سرعت ساعت و انگشتر و فانسقه و پول و لباس و هر چه را داشتند و برایشان ارزش داشت، در می‌آوردند و به پای بچه‌ها می‌ریختند و مصرانه التماس می‌کردند که قبول کنند.

افرادی هم بودند که سر به سوی آسمان بلند می‌کردند و دروغ یا راست، یا الله یا الله می‌کردند، کنایه از این که متنبه شده‌اند و اشتباه کرده‌اند!

◇شوخی‌های دوستانه با میهمان

در میان همه آداب، شوخی‌های خاص میهمانی هم خالی از لطف و حکمت نبود. بچه ها با برادرانی که به اصطلاح نزدیکتر و ندارتر بودند، برنامه‌هایی داشتند. از آن جمله بود، درست کردن غذا و خوراکی که شخص میهمان دوست نداشت و بعد دعوت او به چادر و سنگر و به زور خوراندن آن غذا به ایشان.

شوخی دیگری که رایج بود، این بود که اگر غذا به اصطلاح چرب بود و پذیرایی اساسی؛ مثلاً غذا مرغ بود یا سر وکله خشکباری مثل پسته و فندق پیدا می‌شد، بعضی از بچه‌ها راه می‌افتادند، از این سنگر به آن سنگر سر می‌زدند و با گفتن: **یا الله، میهمان حبیب خداست**، در غم آنها شریک می‌شدند! شوخی‌های دیگری هم بود نظیر سیاه کردن میهمانان با نقشه قبلی و اجرای جشن پتو و زدن کتک مفصل به آنها و از همه جالب تر، دارزدن! میهمان که با مشارکت همه بچه‌ها عملی می‌شد.

وقتی غذا یا میوه‌ای را به میهمان تعارف می‌کردند، همزمان می‌گفتند؛ اگر جرأت داری بردار بخور! یا اگر دوستی از جلو چادرشان رد می‌شد و می‌خواستند او را به درون چادر دعوت کنند، می‌گفتند: بفرما! و بعد از مکثی می‌گفتند: البته اگر از قلم پات (پایت) سیر شدی؛ و امثال این عبارات.

◇تابلوی مشترک

سال ۶۶ در ارتفاعات دوقلو و الاغلو، عراقی ها نام محور خود را **ن ۶۸۲** گذاشته و یا تابلو مشخص کرده‌بودند. بچه‌های اطلاعات - عملیات به آن جا رفتند و روی تابلوی را در مسیر خود قرار دادند. هنگام عملیات عراقی‌ها راه را گم کردند و با این شیوه تعدادی از آنها کشته و زخمی و اسیر شدند.

خردمند را کنایه زدن سخت‌ترین نکوهش او است.

●حضرت امیر(ع)

رویایی که پس از پانصد سال به واقعیت نزدیک می‌شود

ماشین رویایی

برگردان: بهروز بهرامی

٥ «لئوناردو داوینچی، یکی از بزرگترین هنرمندان تاریخ بشر و از نوابغ و نوادر جهان علم است. کافی است بدانیم که بیشتر از پانصد سال پیش، این داوینچی بود که به رویای پرواز بشر واقعیت بخشید و برمبنای شرایط فیزیکی پرندگان، ماشینی را طراحی کرد که با حرکت دادن بالهای خود، پرواز را ممکن می ساخت. داوینچی نام این اختراع را «ماشین رویایی» گذاشته بود. به جهت مفرح و غیرمعمولی بودن مطلب حاضر و جذابیت‌های علمی و فرهنگی آن، بر آن شدیم تا در میان مطالب ویژه نوروزی، آن را تقدیم خوانندگان گرامی کنیم.»

پانصد و اندی سال پیش

در سال ۱۴۹۰، لئوناردو داوینچی طرح و ساختار اولیه هواپیمایی را که روی تکه کاغذی رسم کرده بود، به محافل علمی نشان داد. این هواپیما دارای دو بال بود که همچون پرندگان، به کمک آنها پرواز می‌کرد. حال پانصد و اندی سال پس از آن، این ایده عجیب و بلندپروازانه مرد اول رنسانس، به واقعیتی کتمان ناپذیر تبدیل شده است.

و اکنون...

روز شنبه هشتم جولای سال ۲۰۰۶ یک هواپیمای کوچک با ظاهری عجیب و غریب، در ابتدای باند یک فرودگاه کوچک و قدیمی در حومه شهر تورنتو، برای پرواز آماده شده بود. خلبان این هواپیما که جک سندرسون نام داشت، روی صندلی خود جای گرفت و سپس دو بار به صورت آزمایشی هواپیما را روی باند با سرعت به حرکت درآورد. در بار سوم که ناگهان هواپیما از زمین برخاست و به پرواز درآمد. درواقع همین که این هواپیما توانست با موفقیت از زمین برخیزد، خود به واقعیت درآمدن رویایی است که بشر قرنها به دنبال آن بود تا اینکه سرانجام نوبت به دکتر جیمز دولوریه رسید.

او مدت سی سال برای دست یافتن به این رویا تحقیق و فعالیت کرد، تا اینکه نتیجه کار وسیله‌ای از آب درآمد که نام آن را اورنیتوپتر (به معنای پرواز به کمک بال زدن) گذاشتند. البته تقلید از پرندگان، سالهای دراز به عنوان تنها راه و روشی که پرواز انسان را امکان‌پذیر می‌سازد، به عنوان الگوبرداری پژوهشگران مورد استفاده قرار می‌گرفت. چه بسیار انسانهای کوچک و بزرگی که با قرار دادن بال روی دستها و بازوهای خود، به خیال پرواز از زمین کنده شده‌اند، اما به همان سرعت هم دوباره سقوط کرده و انواع و اقسام آسیب های دست، سر، پا و کمر را برای خود به‌بار آوردند.

سرانجام نوبت به نابغه‌ای رسید که پیش از آن خود را به عنوان یک هنرمند نقاش، مجسمه‌ساز و طراح به جامعه هنری، علمی آن روز شناسانده بود.

در سال ۱۴۹۰ لئوناردو داوینچی طرحی دقیق و همراه با جزئیات از یک اورنیتوپتر که با انرژی انسانی حرکت و پرواز می‌کرد را ارائه داد. در سیستمی که داوینچی معرف آن بود، خلبان، بالهای وسیله را از طریق باز و خم کردن پاهایش به حرکت درمی‌آورد. حال با توجه به اینکه پدال هنوز اختراع نشده و تا چهارصد سال بعد هم از پدال خبری نبود، می‌توان به ارزش کار و شعور و درک بالای داوینچی پی برد.

تردیدی نیست که وسیله مورد نظر داوینچی که خوشبختانه اصل طراحی های او باقی مانده و در موزه‌ها در دسترس قرار دارد، چند صد سالی از زمان خود پیشروتر بود، چرا که پس از معرفی نظریه و طرح داوینچی در سال ۱۴۹۰، نخستین باری که پس از او مقوله استفاده از بالها برای پرواز با منطق و کاربرد درست، پیش کشیده شد، پس از ۱۸۵۰ بود. در آن سال یک آلمانی پیشتاز در صنایع هوایی و هوانوردی موسوم به اوتو لیلنتال که از کودکی شیفته پرواز در آسمانها بود، شروع به ساختن قطعات مختلف برای دستیابی به وسیله‌ای برای پرواز کرد.

تلاشهای این آلمانی باهوش و پرکار سبب شد تا برای اولین بار پس از طراحی هوشمندانه داوینچی، وسیله‌ای که منطق پرواز در آن موجود بود، آماده شود. اما متاسفانه در پرواز آزمایشی که شخص لیلنتال به عنوان خلبان در آن حاضر شده بود، یک سانحه دلخراش باعث شد تا اوتو جان خود را از دست بدهد. با این حال، کوشش‌های او به هدر نرفت، چرا که تمام مختصات و دستاوردهای او به عنوان پایه و اساس تحقیق و پژوهش از سوی برادران رایت مورد بهره‌برداری قرار گرفت که سرانجام هم به اختراع هواپیما در سال ۱۹۰۳ انجامید.

در پایان دهه ۶۰ میلادی و هنگامی که نیل آرمسترانگ گام بر کره ماه نهاد، پژوهشگران پرواز از نوع دیگر، که هنوز قادر به کنده شدن از زمین نبودند از شدت خجلت، پایان تحقیقات و غیرممکن بودن پرواز با بالهای مصنوعی را اعلام کردند.

آغاز یک روند صحیح

اما دو جوان لجباز هنوز حاضر به تسلیم نبودند. جری هریس و جیم دولوریه، تابستان سال ۱۹۷۳ در اوهایو واقع در آمریکا، ضمن ملاقات با یکدیگر تصمیم گرفتند تا انرژی و از همه مهمتر اطلاعات و داشته‌های خود را با یکدیگر ادغام کرده و روی پرواز با بال مصنوعی کار خستگی‌ناپذیرشان را آغاز کنند. نخستین گام برای آنها این بود که انستیتو و یا مجموعه‌ای را پیدا کنند که قدر کوشش آنها را بداند و منابع مالی آنها را تامین کند، اما همین امر هم غیرممکن به نظر می‌رسید تا اینکه دانشگاه تورنتو در کانادا پذیرفت تا از تحقیقات آنها حمایت کند و بدین ترتیب فعالیت خستگی‌ناپذیر این دو نفر شیفته، آغاز شد.

مشکلات فنی

البته مشکلات در برابر پیشرفت کار زیاد اما بیشتر آنها قابل حل بود. با این همه، یک مشکل بزرگ همانا معضل انرژی برای حرکت و جهت دادن به بالها بود. البته ساختن موتور برای حرکت دادن بالها، هیچ زحمتی نداشت، اما ساختن موتوری که بتواند حرکت کُند با قابلیت کم و زیاد کردنهای پی‌درپی و عوض کردن جهت ها (درست مثل پرندگان) در هر لحظه داشته باشد، امکان‌پذیر نمی‌شد، اما طی سالها توسعه یک پدیده، زمینه لازم را فراهم کرد و آن پیشرفت سریع در علم کامپیوتر بود.

حالا به کمک کامپیوتر این امکان وجود داشت که حتی چند صد دستور در دقیقه به موتور داده شود تا تغییرهای لازم را در بال زدن ایجاد کند. پس از مدتی کامپیوتر خود این قابلیت را به دست آورد که در برابر شرایط جوی و فشارهای مختلف در هوا

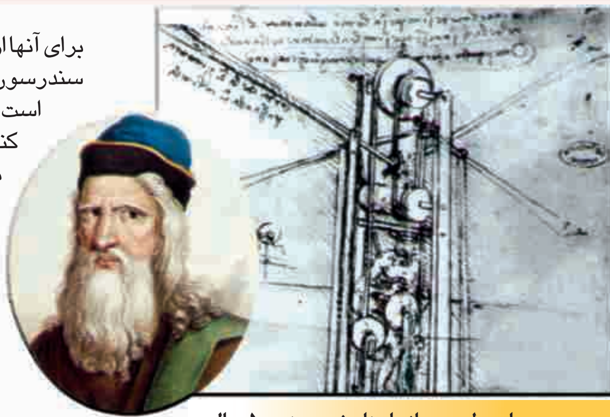

این طرح پرواز را «داوینچی» در ۵۰۰ سال پیش ارائه داده بود

تصمیم لازم را اتخاذ کند.

بلافاصله این دو نفر، روی تونل هوا مشغول کار شدند، چراکه به وسیله تونل هوا جریان هوا به صورت متناوب و آهسته‌تر به بالها می‌رسد. درواقع پس از آنکه کنترل جریان انرژی و هوا به دست کامپیوتر افتاد، دیگر مشکلی سر راه آنها نبود و آنها اکنون باید مدلی را که بیشتر از همه کارایی داشت می‌ساختند.

پنجمین مدل پس از سی سال

اما ساختن مدلها آنگونه که آنها تصور می‌کردند ساده نبود، چرا که اولین مدل، حتی در آغاز کردن حرکت هم مشکل داشت. دومین مدل هم سرنوشتی به همان شکل داشت. سومین مدل امیدواریهایی را به دست داد، اما هنوز در طراحی آیرودینامیک اشکالی وجود داشت. چهارمین مدل، حرکت خود را روی باند به سختی انجام داد اما هر بار تماشاکنندگان پرشمار مراسم خود را آماده جدا شدن وسیله از زمین می‌کردند، تنها قسمت جلوی وسیله از زمین کنده می‌شد، اما بخش دیگر همچنان روی زمین می‌ماند و این‌گونه بود که کار روی مدل پنجم شروع شد، اما برای جری و جیمز، ساختن این مدل با اضطراب فراوان همراه بود، چراکه مسوولان دانشگاه تورنتو که از شکست‌ها و در نتیجه هزینه‌های فراوان و بیهوده مدلهای قبلی به ستوه آمده بودند، به آنها اخطار داده بودند که موفق یا ناموفق، مدل پنجم آخرین تلاش از جانب دانشگاه برای تامین هزینه‌ها خواهد بود. این اولتیماتوم برای جری و جیمز، بسیار دردناک بود، چراکه آنها زحمات ۳۰ ساله خود را در آستانه برباد رفتن می‌دیدند و اینجا بود که امداد غیبی برای آنها از راه رسید که آن در کسوت خلبانی به نام سندرسون بود. این خلبان آنها را قانع کرد که بهتر است به جای آنکه خودشان وسیله را هدایت کنند، یک خلبان حرفه‌ای هدایت وسیله را برعهده گیرد تا اگر در آخرین لحظه اشکالاتی بروز کرد، او بتواند از تجربه خود استفاده کند و وسیله را به پرواز درآورد. و بدین ترتیب در روز هشتم جولای سال ۲۰۰۶ پنجمین مدل حرکت خود را از یک فرودگاه کوچک در حومه تورنتو آغاز کرد.

موفقیت عظیم

در آن روز سرنوشت ساز سندرسون با اضطراب وسیله را در آغاز باند به حرکت درآورد، اما تا پایان محدوده باند از زمین برخاستن خبری نبود. نفس در سینه‌های جری و جیمز حبس شده بود، آنها به یگانه توشه عمر خود و زحمات سی و چند ساله‌شان نگاه می‌کردند که در نبردی سرنوشت ساز، درگیر شده بودند و اگر موفق نمی‌شدند، آنگاه آن دو باید در میانسالی به دنبال رشته دیگری برای فعالیت باشند که حتی تصور اینکه پشت میز نشسته و فروشندگی کنند، آنها را به وحشت می‌انداخت.

برای بار دوم هم سندرسون حرکت را آغاز کرد و باز هم تا آخر باند از بلند شدن از زمین خبری نبود. جیمز و جری نگاهی به یکدیگر انداختند و هر دو سر خود را به علامت تأسف و یأس تکان دادند، اما آنها در چهره سندرسون آرامش عجیبی را مشاهده می‌کردند و این مهم کمی به آنها قوت قلب داد. سرانجام بار سوم حرکت اورنیتوپتر آغاز شد و این بار هم سندرسون تا نزدیکی‌های پایان محدوده باند، روی زمین سرعت گرفت و درحالی که همگان در انتظار یک پایان مأیوس‌کننده دیگر بودند، ناگهان صدایی از موتور اورنیتوپتر شنیده شد و متعاقب آن ابتدا بخش جلویی و سپس تمامی آن از روی باند برخاست و اوج گرفت، بالاتر و بالاتر و یکباره غریو شادی از تماشاگران شنیده شد. آنها خوب می‌دانستند که شاهد یک روز بزرگ در تاریخ علم هستند.

در اولین پرواز، سندرسون پانزده دقیقه بال زد و مانند یک پرنده عظیم و عجیب اورنیتوپتر چند بار از بالای محوطه فرودگاه عبور کرد. منظره‌ای عجیب هم برای خود سندرسون شکل گرفته بود و او در مصاحبه مطبوعاتی که پس از پرواز تاریخی‌اش انجام داد گفت که برای اولین بار در طول زندگی‌اش احساس می‌کرد که از چشم یک پرنده به دنیای زیر پایش نگاه می‌کند.

در این میان جری در برابر این پرسش که چه احساسی در هنگام پرواز به او دست داده بود، پاسخ داد که او بی‌اختیار چهره تک تک دانشمندان قهرمانی را که جان خود را در هنگام انجام پروازهای آزمایشی از دست داده بودند، در برابر خود یافته بود و همین موضوع اشک را روانه چشمانش کرده بود، اما جیمز در پاسخ به همین سوال گفت که او پرتره لئوناردو داوینچی را در ذهن خود به خاطر آورد، چرا که بدون محاسبات و طراحی‌های او که اساس کار را تشکیل می‌داد، حتی گام نهادن در این مقوله هم امکان‌پذیر نمی‌شد.

■

مشاوره

الهام ولی‌نژاد

مثبت بیندیشید تا موفق شوید

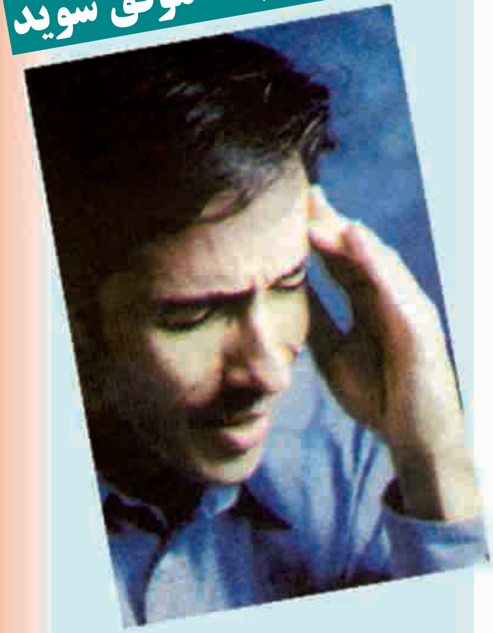

مردی ۳۵ ساله هستم که در کارهای روزمره خود دچار مشکل و اضطراب می‌شوم. این وضعیت آنقدر در من اثر می‌گذارد که به کلی خسته و ناتوان شده و برای بقیه روز خود را کاملاً درمانده احساس می‌کنم. این اضطراب باعث سردرگمی من شده است و نمی‌دانم با آن چه کنم. لطفاً مرا راهنمایی کنید.

پاسخ:

اضطراب زمانی به وجود می‌آید که فرد به خود نکات منفی را القا می‌کند و از شکست ترس دارد. باید همیشه مثبت فکر کنید، توکل به خدا و اراده‌ای راسخ و هدفی معین داشته باشید. مشکلات زندگی را خیلی بزرگ نکنید. سعی کنید که برای مشکلات راه حل ارائه دهید، نه اینکه منتظر راه‌حل باشید. اتفاقات بد را فراموش کنید و در ذهن خود تصویر آن را کوچک و محو نمایید. سعی کنید در اوقات فراغت خیلی به مسائل فکر نکنید و به خود آرامش و استراحت دهید.

در هنگام کار کردن و مواجهه با مشکلات، سعی کنید آخر آن را ببینید که پایان خوشی دارد. در همه کارهای خود برنامه‌ریزی داشته باشید تا دچار سردرگمی نشوید. با خود قرار بگذارید که مثلاً فلان کار را برای این هدف انجام می‌دهم. افراط و تفریط در کارها نداشته باشید و میان آنها اعتدال برقرار کنید. همواره در همه امور پیش‌بینی مثبت و موفقیت در پایان را داشته باشید. به یاد داشته باشید که با یاس و ناامیدی کاری را انجام ندهید. ترس و شکست را که دو خصلت منفی هستند از خود دور کنید. سعی کنید با امور زندگی آنطور که هستند برخورد کنید و رو به رو شوید نه آنطور که دوست دارید.

هیچ کس نمی تواند ما را بیش از خودمان فریب دهد • گوته

مشاور خانواده

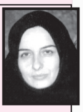

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان(کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: دوشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵

اعتماد به نفسم را از دست داده‌ام، چه کنم؟

○من در دوره پیش دانشگاهی، در رشته تجربی درس می‌خوانم. متاسفانه تا به امروز نتوانسته‌ام دروس عمومی مربوط به کنکور را مطالعه کنم. به خاطر بیماری، فرصتهای زیادی را از دست دادم. دکترها توصیه کرده‌اند که به دلیل اضطراب و استرس زیاد به یک روانشناس مراجعه کنم. البته چند بار در کنکورهای آزمایشی شرکت کردم، ولی رتبه خوبی را به دست نیاوردم و همین امر باعث شده که اعتماد به نفسم را از دست بدهم و نتوانتم از لحظات و فرصت‌ها به خوبی استفاده کنم. آیا به نظر شما من می‌توانم امیدوار باشم که در رشته دلخواهم قبول شوم؟ به علاوه چطور باید برنامه‌ریزی کنم تا بتوانم دروس مربوط به کنکور را بخوانم؟

○○قبل از هر چیز لازم است که شما خونسردی و آرامش خود را حفظ کنید. برای این کار باید روی نحوه تفکرتان مقداری کار کنید. تفکرات منفی از قبیل ترس از قبول نشدن و خود را ناتوان پنداشتن و هراس به خاطر گرفتن نتیجه منفی از کنکور سراسری و... وارد مغز و ذهن‌تان شده است. طوری که حتی در احساس و رفتارتان هم نقش ایفا می‌کند. بنابراین ضروری است که ابتدا تفکرتان را تغییر بدهید. برای انجام این امر داشته‌ها و موفقیت‌های قبلی‌تان را در ذهنتان تجسم کنید، به امور مثبت بیندیشید، خودتان را در جلسه امتحان کنکور، درحالی که به بیشترین سوالات جواب صحیح می‌دهید تصور کنید و بارها و بارها چنین تصوراتی برای خود ایجاد کنید. با اتخاذ چنین روشی، منفی‌گرایی از وجودتان دور می‌شود، انرژی می‌گیرید، میزان روحیه و توانتان بالا می‌رود و در نتیجه بر تلاشتان افزوده خواهد شد.

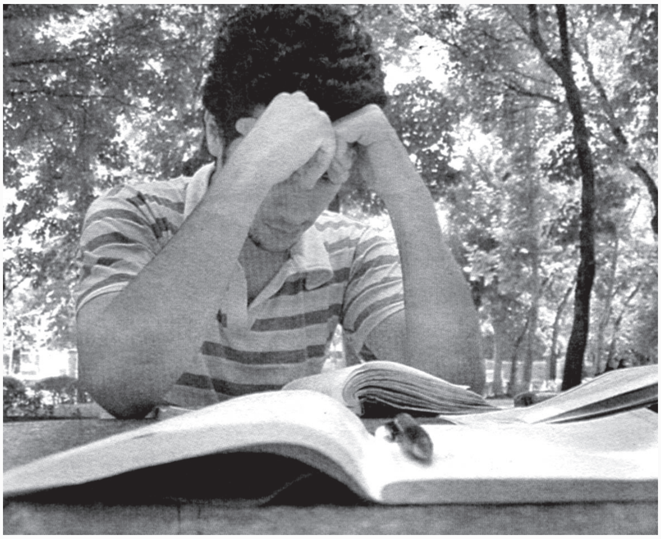

شما می‌توانید با تبیین و ایجاد یک برنامه منظم، دروس اختصاصی و عمومی خود را مرور کنید. با توجه به فرصت باقیمانده، می‌توانید مطالب بعضی از کتابها را به میزان ۶۰٪ به ذهن بسپارید. البته بهتر است این کتابها مربوط به دوره پیش دانشگاهی نباشد، یعنی لازم نیست که همه مباحث مهم و کلیدی باشد. ضمناً یادتان باشد، هر زمان که می‌خواهید فصل جدید را مطالعه کنید، یادداشتهایی را هم که از فصول گذشته برداشته‌اید، به‌طور اجمالی از نظر بگذرانید.

با این روند شما همزمان با یادگیری مباحث جدید، مباحث گذشته را نیز برای خود یادآوری کنید.

موفق و پیروز باشید.

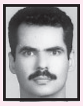

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد(وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

خانه‌ام رفع توقیف می‌شود

خلاصه سوال:

منزلی را با شوهر خود شریک هستم و هر کدام مالک سه دانگ از آن خانه هستیم. چون شوهرم به انحاء مختلف سبب آزار و اذیت خودم و بچه‌ها شده و عاقبت هم ما را رها کرده بود، مهریه خود را به اجرا گذاشتم. سپس سه دانگ سهم او در خانه را در قبال مهریه خود توقیف کردم. پس از صدور حکم قطعی و ابلاغ اجراییه به شوهرم، تقاضای مزایده و فروش خانه به نسبت سهم او را نمودم تا مبلغ مهریه‌ام را وصول کنم. در مزایده‌ای که انجام شد هیچ خریداری برای منزل پیدا نشد و خانه به فروش نرفت. به ناچار تقاضای مزایده مجدد خانه را نمودم و قرار شد مزایده دیگری در مورد خانه انجام گیرد. از مسوول اجرا و چند مشاور حقوقی شنیده‌ام که اگر در مزایده دوم هم ملک به فروش نرفت از آن رفع توقیف خواهد شد. آیا این درست است؟ اگر اینگونه باشد حق من چه خواهد شد و چگونه به آن خواهم رسید؟ به من بگویید چاره‌ام چیست؟

م - درویش تبار - اهواز

مسترد خواهد شد

پاسخ:

بله، درست است. ماده ۱۳۲ قانون اجرای احکام مدنی تصریح دارد که «هرگاه در دفعه دوم (مزایده) هم خریداری نباشد و محکوم‌له نیز مال مورد مزایده را به قیمتی که ارزیابی شده قبول ننماید آن مال به محکوم علیه مسترد خواهد شد». بنابراین، باید ترتیبی دهید تا در مزایده دوم به حق خود برسید. با توجه به قانون اجرای احکام مدنی، در هنگام مزایده سه راه متفاوت را می‌توانید انتخاب کنید:

اول - با حضور در مزایده و پرداخت قیمت کارشناسی شده سه دانگ سهم شوهر خود را شخصاً خریداری کنید.

دوم - براساس ماده ۱۴۴ قانون یادشده حق دارید تقاضا کنید به نسبت طلب خود مالک قسمتی از مال توقیف شده گردید. این مقرره قانونی امر می‌کند: «در مواردی که ملک خریداری نداشته و محکوم‌له آن را در مقابل طلب خود قبول نماید مالک ظرف دو ماه از تاریخ انجام مزایده می‌تواند کلیه بدهی و خسارات و هزینه‌های اجرایی را پرداخته و مانع انتقال ملک به محکوم‌له شود. دادگاه بعد از انقضای مهلت مزبور دستور انتقال تمام یا قسمتی از ملک را که معادل طلب محکوم‌له باشد خواهد داد». سند به نام شما خواهد شد و هرگاه شوهرتان حاضر به امضاء سند انتقال نشود، نماینده دادگاه سند را در دفترخانه اسناد رسمی به جای او امضاء می‌کند.

سوم - آخرین راه برای شما که به نظر بنده بهترین هم هست هماهنگی شما با شخصی معتمد و شرکت او در مزایده به عنوان خریدار است. کسی که می‌تواند ملک را به قیمتی نازل خریداری کند. ماده ۱۳۳ قانون مذکور در این خصوص مقرر داشته است: «هرگاه مالی که مزایده از آن شروع می‌شود خریدار نداشته باشد محکوم‌له می‌تواند مال دیگری از محکوم علیه معرفی و تقاضای توقیف و مزایده آن را بنماید یا معادل طلب خود را از اموال مورد مزایده به قیمتی که ارزشیابی شده قبول کند یا تقاضای تجدید مزایده مال توقیف شده را بنماید. در صورت اخیر مال مورد مزایده به هر میزانی که خریدار پیدا کند به فروش خواهد رفت و....».

بدیهی است در این صورت ارزیابی ملک هم ملاک نبوده و شخص ثالث می‌تواند به هر قیمتی آن مال را خریداری کند. سپس شما می‌توانید با خرید سهم مذکور و پرداخت مبلغ خریداری شده به خریدار، سه دانگ سهم شوهر خود را مالک شوید.

ضمناً آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری نیز در روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۳ تا ۱۵ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود

مشاوره خانواده و ازدواج:
آقای محمدرضا دژکام (روانشناس و مشاور)
روزهای پنج شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ پاسخگوی سوال‌های شما عزیزان خواهد بود

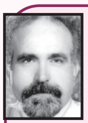

مشاور دندان‌پزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴/۳۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

پیام مشاوره

مشاوره کودک و خانواده: خانم زرین‌سادات لاریجانی (کارشناس ارشد روانشناسی)
مشاوره تلفنی **شنبه‌ها** از ساعت ۱۱ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰ و مشاوره حضوری **یکشنبه‌ها** از ساعت ۱۰ الی ۱۴ با هماهنگی قبلی

قابل توجه والدین و جوانان

با پیامدهای مرگبار «شیشه» آشنا شوید

کشورمان در همسایگی بزرگترین تولیدکنندگان انواع مواد مخدر جهان (افغانستان و پاکستان) موسوم به «هلال طلایی» و در مسیر ترانزیت این مواد قرار گرفته و در این راه خود نیز قربانی شده است.

گسترش دامنه مصرف مواد مخدر در جامعه، حتی قشر متفکر و تحصیلکرده را نیز به سمت خود کشانده است، گرچه این آسیب اجتماعی هیچگاه به‌طور کامل ریشه‌کن نخواهد شد، اما با تدبیر، اندیشه و آگاهی دادن به خانواده‌ها و کمک خواستن از آنها می‌توان آن را تحت کنترل درآورد، زیرا خانواده‌ها در این زمینه هم نقش پیشگیری، هم درمانی و هم حمایتی دارند و بدون یاری آنها هیچ قدم مثبتی را در زمینه کنترل اعتیاد نمی‌توان برداشت.

در این نوشتار به منظور آگاهی دادن به خانواده‌ها یکی از مواد مخدر بسیار اعتیادآور به نام «شیشه» یا «متامفتامین» به‌طور کامل معرفی شده است.

○○○

«متامفتامین» یک ماده محرک بسیار اعتیادآور است که بشدت بر سیستم اعصاب مرکزی یعنی مغز و نخاع اثر می‌گذارد. «متامفتامین» را می‌توان به روش‌های گوناگون مصرف کرد، شکل دودکردنی آن را «شیشه» می‌گویند، شکل ظاهری آن به صورت پودر سفید و شفافی است که بو ندارد و مزه آن تلخ است و به سادگی در آب یا مشروبات الکلی حل می‌شود.

«متامفتامین» به شکل دودکردنی، کشیدن در بینی، خوراکی و تزریقی مصرف می‌شود. این ماده می‌تواند باعث تغییرات خلقی شود که البته به روش مصرف آن بستگی دارد. بلافاصله پس از دود کردن یا تزریق آن در رگ، افراد مصرف‌کننده حالت سرخوشی و نشئگی شدیدی را برای چند دقیقه تجربه می‌کنند که به اعتقاد آنان حالت بسیار لذت بخشی است. کشیدن در بینی یا خوردن آن سبب حالت سرخوشی خفیف‌تری می‌شود.

آثار کوتاه‌مدت مصرف «متامفتامین» چیست؟

این ماده محرک، بسیار قوی است و حتی مصرف مقادیر کم آن می‌تواند سبب بیدار ماندن (بی‌خوابی)، افزایش فعالیت و کاهش اشتها شود. حالت کوتاه و شدیدی از سرخوشی عمیق به دنبال دود کردن یا تزریق این ماده بوجود می‌آید، اما مصرف آن به صورت خوراکی یا کشیدن در بینی، حالت خوشی بلندمدتی را به وجود می‌آورد که ممکن است تا نیمی از روز ادامه یابد، اما باید بدانید که هر دو وضعیت (سرخوشی کوتاه‌مدت و سرخوشی طولانی) ناشی از رها شدن و افزایش بسیار زیاد یک ماده شیمیایی و انتقال‌دهنده امواج عصبی در مغز است که «دوپامین» نام دارد.

به‌طور خلاصه آثار کوتاه مدت مصرف این ماده عبارتند از:

۱- افزایش دامنه توجه و کاهش خستگی
۲- افزایش فعالیت ۳- کاهش اشتها
۴- سرخوشی و نشئگی ۵- تنفس تند
۶- افزایش شدید دمای بدن ۷- پرحرفی
۸- افزایش انرژی ۹- تهوع و استفراغ
۱۰- خشمگین شدن ۱۱- اضطراب و تنش
۱۲- اختلال در قضاوت
۱۳- تند شدن، کند شدن یا بی‌نظمی ضربان قلب
۱۴- ضعف عضلانی ۱۵- تشنج
۱۶- کاهش یا افزایش فشارخون

آثار بلندمدت مصرف «متامفتامین» چیست؟

نخستین اثر بلندمدت مصرف «متامفتامین»، وابستگی و اعتیاد است، به‌گونه‌ای که فرد مصرف‌کننده، اجباری درونی را برای مصرف مکرر آن در خود احساس می‌کند که می‌تواند با تغییراتی در اعمال مغز و بافت مولکولی همراه باشد. علاوه بر وابستگی، سایر عوارض بلندمدت «متامفتامین» شامل رفتار پرخاشگرانه، اضطراب، اغتشاش و آشفتگی ذهنی و بی‌خوابی است. علاوه بر این، فرد مصرف‌کننده ممکن است رفتارهایی حاکی از جنون از خود نشان دهد: نظیر سوءظن و بدگمانی شدید و توهمات شنوایی، بی‌نظمی و اختلال در خلق و بروز توهم. برای مثال احساس حرکت حشرات روی پوست، بدگمانی و سوءظن فرد مصرف‌کننده در مواقعی می‌تواند به اقدام به قتل دیگران یا اقدام به خودکشی منجر شود.

مصرف بلندمدت آن می‌تواند باعث ایجاد حالت عادی در بدن مصرف‌کننده شود، یعنی آن که دیگر حالات سرخوشی با مقادیر کم این ماده به وجود نمی‌آیند و مصرف‌کننده برای دستیابی مجدد به آن حالات یا تشدید آنها مقادیر مصرف ماده را افزایش می‌دهد یا دفعات مصرف را اضافه می‌کند و درنهایت ممکن است روش مصرف را تغییر دهد.

آثار بلندمدت مصرف «متامفتامین» عبارتند از:

۱- وابستگی و حالت جنون ناشی از اعتیاد با علائم زیر:
- سوءظن و بدگمانی
- توهم
- بی‌نظمی در اختلال خلق
- فعالیت‌های حرکتی بیش از اندازه و تکراری

۲- سکته مغزی
۳- کاهش وزن

قطع مصرف «متامفتامین» در فرد وابسته، عوارض و نشانه‌های خاصی را به وجود می‌آورد که عبارتند از: افسردگی، اضطراب، خستگی، سوءظن، پرخاشگری و اشتیاق شدید به مصرف مجدد این ماده.

عوارض جسمی ناشی از مصرف «متامفتامین» چیست؟

مصرف این ماده می‌تواند سبب مشکلات متعددی شود که عبارتند از: افزایش ضربان قلب، ضربان نامنظم قلب، افزایش فشارخون و صدمه دیدن رگ‌های مغزی ناشی از سکته مغزی، افزایش دمای بدن و تشنج که با مصرف مقادیر زیاد این ماده بوجود می‌آید و اگر بلافاصله درمان نشود، می‌تواند به مرگ منجر شود.

مصرف بلندمدت و مزمن «متامفتامین» باعث تورم پرده محافظ قلب می‌شود و در کسانی که آن را تزریق می‌کنند سبب آسیب رگ‌های خونی و آبسه پوست می‌شود. مصرف‌کنندگان این ماده در مواردی نیز دچار دوره‌هایی از پرخاشگری، اغتشاش فکری و بی‌خوابی می‌شوند. افرادی که به این ماده وابسته می‌شوند دچار اختلالات جدی در روابط اجتماعی و شغلی خود می‌شوند. علایم جنون و روان‌پریشی در مواردی حتی پس از ماهها یا سالها مصرف نکردن این ماده نیز ادامه پیدا می‌کند. تحقیقات نشان می‌دهد که مصرف این ماده در دوران بارداری سبب مشکلات جنینی، افزایش احتمال زایمان زودرس و تغییر در الگوهای رفتاری دوران نوزادی نظیر رفلکس‌های غیرعادی و تحریک‌پذیری بیش از حد می‌شود. در عین حال مصرف این ماده در دوران بارداری سبب بدشکلی و تغییر شکل اندام‌ها در جنین می‌شود.

ارتباط مصرف «متامفتامین» و هپاتیت «بی» و «سی» چیست؟

افزایش احتمال ابتلا به ویروس «اچ.آی.وی» و هپاتیت «بی» و «سی» از پیامدهای افزایش مصرف «متامفتامین» است. خصوصاً در آنهایی که این ماده را تزریق می‌کنند یا از سرنگ مشترک استفاده می‌کنند.

تحقیقات نشان می‌دهد که مصرف «متامفتامین» و سایر مواد محرک در کوتاه‌مدت، برخلاف تریاک، سبب افزایش میل جنسی می‌شود، ولی تداوم مصرف آن به کاهش میل جنسی بویژه در مردان منجر می‌شود. درعین حال مصرف این ماده و نیز رفتارهای جنسی پرخطر، احتمال ابتلا به ویروس «اچ.آی.وی» و بیماری ایدز را افزایش می‌دهد.

هر کس باید راه زندگی خودش را برود نه از راه زندگی دیگری • آندره ژید

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

دوره دوم

چهار سال به خاطر چشم هایش

به قلم: محمود اکبرزاده

کلانتر
خاطرات

سلام. سال نو - مجدداً - مبارک. تعطیلات که به پایان می‌رسد، کار ما در اطلاعات هفتگی دوباره آغاز می‌شود؛ روز از نو و روزی از نو.

امیدوارم در سال ۸۶ نیز بتوانم پاسخگوی لطف‌ها و مهربانی‌های شما باشم.

نکته قابل ذکر اینکه: نوروز امسال نیز - مانند همه چند سال گذشته - نامه‌ها و کارت تبریک‌های بسیاری از شما مهربانان توسط اکبرزاده به دستم رسید. اما رویم سیاه که به دلیل گرفتاری‌ها و مشکلات خاصی که دارم، مجال پاسخ دادن به تک تک آنها را ندارم. لذا از همین طریق قدردانی‌ام را خدمت تمامی شما بزرگواران اعلام می‌کنم.

سربلند و خوشبخت باشید - فروزش

o

ساعت چند دقیقه‌ای از ۷ صبح گذشته بود که مراسم صبحگاهی کلانتری تمام شد. بچه‌ها که خبر داشتند استوار کریمی عسل و سرشیر از روستایشان آورده، آماده حمله به میز صبحانه بودند که گفتم: «صبر کنین، شلوغ هم نکنین، استوار زحمت چنین صبحانه کاملی را کشیده و دستش درد نکنه... اما می‌خواهم ببینم کی مردشه که بپره سر چهارراه و از این نانوایی، پنج بربری خشخاشی داغ دوآتشه بگیره که با این سرشیر و عسل خیلی می‌چسبه؟!»

این را که گفتم همه به همدیگر نگاه انداختند و سرانجام نگاهها روی فربد - همان افسر جوانی که در این اواخر به کلانتری ما اعزام شده بود - ثابت ماند. او که ذاتاً نجیب و حرف گوش کن بود، همانطور که بسوی در می‌رفت غرولندکنان گفت: «کی میگه برده‌داری در ایران از بین رفته؟ یعنی چون من از همه کوچکترم همیشه باید خریدهارو من انجام بدم؟ حیف که خودم خیلی طالب سرشیر و عسل هستم، وگرنه نمی‌رفتم... منتهی جناب کلانتر شما مدیونی اگه بگذاری تا قبل از آمدن من کسی ناخنک بزنه!»

دِینی که فربد به گردنم گذاشت کار خودش را کرد تَا سرشیر و عسل را با بربری داغ، همگی با هم بخوریم، و چقدر هم چسبید.

سفره را تازه از روی میز جمع کرده بودیم که زن و مردی مسن که حدود شصت سال سن داشتند داخل کلانتری شدند و با اضطراب سراغ اتاق افسر نگهبان را گرفتند. گروهبان پورهمت آنها را به اتاقم راهنمایی کرد، اما هنوز پیرمرد جواب سلامم را نداده بود که همسرش با بغض و گریه شروع کرد:

- کلانتر به دادم برسین... پسرم گم شده، دستم به دامن‌تان کلانتر...

- مادر من، اینطوری که شما صحبت می‌کنین من هیچی نمی‌فهمم، لطفاً کمی آرام باشید و تعریف کنین پسر کوچولوتون چند سالشه، کجا گم شده؟ مشخصاتش چیه و آخرین بار کجا بوده؟

- ۲۸ سال، پسرم ۲۸ سالشه آقای کلانتر...

این را زن مسن گفت و آنچه را که در ذهن من بود، شوهرش به زبان آورد:

- صدری جان چرا کلانترو به اشتباه میندازی؟ پسرت الان یک مرد کامله، اون وقت تو یکجوری میگی گم شده که کلانتر هم فکر می‌کنه باید دنبال یک پسربچه کوچولو بگرده...

- فرقش چیه؟ کاوه از یک بچه چهار ساله هم معصوم‌تر و بی‌گناه‌تره...

پیرمرد که می‌دید حریف زنش نمی‌شود رو به او گفت: «بسیار خب خانم، پس شما خودت هر صحبتی داری بکن، اصلاً واسه چی منو دنبال خودت کشوندی؟ من میرم خونه تا تو هم هرچی دروغ و راست دوست داری به هم ببافی...»

پیرمرد این را گفت و خواست بیرون برود که همسرش مانع شد:

«باشه تو بیا با کلانتر صحبت کن.»

اما پیرمرد نظر دیگری داشت: «نه صدری خانم، شما تشریف ببرین خونه، یا توی اون اتاق منتظر باشین، چون من در حضور شما حرف نمی‌زنم، یعنی شما نمی‌تونی حرفهای بنده‌رو در مورد آقاپسرتون که مثل یک بچه چهار ساله معصوم و بی‌گناهه بشنوین!

جر و بحث پیرزن و پیرمرد با وساطت محسن تمام شد، پیرزن به سالن رفت تا من و محسن شنونده حرفهای پدر در مورد پسر باشیم:

- «جناب کلانتر شاید من پدر خوبی نباشم که دارم این حرفها رو در مورد پسر ارشدم به زبون میارم، اما علتش اینه که اگه قرار باشه شما در پیدا کردن کاوه که - برخلاف تصور زن بیچاره‌ام - دزدیده شده نه اینکه گم شده باشه کمکی بکنی، من باید حقیقت رو بهتون بگم.»

کنجکاوی‌ام جلب شد و از محسن خواستم سوال و جواب را دنبال کند تا خودم بهتر بتوانم حرفها را بشنوم. پیرمرد که اسمش «آقای رضایی» بود گفت:

- پسر من، یعنی کاوه جوان سربه‌راهی نیست، البته ظاهرش رو هر کس ببینه فکر می‌کنه با خواهرزاده انیشتن داره حرف می‌زنه! اما حقیقت همون چیزیه که گفتم.

محسن شروع به نوشتن کرد و گفت:

«فعلاً که چیزی در مورد آقاپسرتون نگفتین غیر از اینکه کاوه جوان سر به راهی نیست، پس حالا بفرمایین که قضیه چیه؟»

پیرمرد سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

- پسر من دشمن زیاد داره... یعنی چون جوان چشم ناپاکیه! و دخترهای زیادی‌رو با وعده ازدواج بدبخت کرده، لذا دشمن خیلی داره، تا حالا چند مرتبه از دست افراد مختلف، پدر فلان دختر یا برادرش کتک‌های مفصلی خورده، اما قضیه این مرتبه به نظر از دفعات قبلی جدی‌تره؛

دیشب حدود ساعت ۱۱ شب بود که زنگ خونه‌رو زدن، خودم آیفون رو جواب دادم. پسر جوانی بود که سراغ کاوه را گرفت، چیز جدیدی نبود چون رفقای پسرم اکثراً اواخر شب میان دنبالش و او هم می‌بردشان طبقه پایین، یعنی توی زیرزمین که واسه خودش یک محفل ساخته و با دوستاش تا صبح هزار کثافتکاری می‌کنند. دیشب اما، چند دقیقه از بیرون رفتن کاوه نگذشته بود که سر و صدا و داد و فریادی به گوشم رسید که زود هم قطع شد، منم اهمیت ندادم، اما وقتی ساعت از ۱۲ گذشت و به نیمه شب رسید و دیدم هنوز در حیاط باز هست، کمی نگران شدم و رفتم توی کوچه دیدم کسی نیست، به زیرزمین هم سر زدم که از کاوه خبری نبود. پیش خودم فکر کردم شاید رفته الواطی و ولگردی و تا یکی دو ساعت دیگه برمی‌گرده، اما وقتی صبح از خواب بلند شدم و دیدم نیست نگران شدم، مخصوصاً موقعی که مادرش جلوی در خونه چند قطره خون دید و ضمناً دکمه‌های پیراهن کاوه را که ریخته بود روی زمین دید، اون وقت تصمیم گرفتیم بیایم اینجا.

با توضیحاتی که پدر کاوه داد، می‌شد استنباط کرد که موضوع تسویه‌حساب درمیان است. به همین خاطر با محسن به محل زندگی آنها رفتیم. ابتدا پیرمرد و پیرزن را به خانه‌شان فرستادم و سپس به سراغ همسایه‌ها رفتیم، با این امید که از وقایع شب گذشته چیزی دیده باشند؟ تیرمان نیز به هدف نشست؛ مصطفی جوان ۱۸ ساله‌ای که در خانه روبروی آنها زندگی می‌کرد، از آنجایی که شبها تا

نزدیک صبح در حیاط مشغول درس خواندن و آماده شدن برای کنکور بود، حرفهایی برای گفتن داشت:

-حوالی همان ساعت ۱۱ شب بود که صدای بگو و مگوی دو نفر توجهم را جلب کرد، مخصوصاً چون شب بود و خلوت، صدا راحت‌تر به گوش می‌رسید. اتفاقاً کلافه هم بودم که چرا نمی‌گذارند درس بخوانم؟ ابتدا صدای یک جوان غریبه به گوشم رسید که فقط یک اسم را فریاد زد و گفت: «پروین»

و کاوه هم در پاسخش با صدای بلند فریاد زد: «پروین با ۱۰ تا مرد دوست بود، چرا آمدی سراغ من...»

که در این لحظه ابتدا صدای آن جوان را شنیدم که گفت: «کثافت نامرد» و بعد ادامه داد: «بچه‌ها بیاین» سپس صدای باز و بسته شدن در یک اتومبیل به گوشم رسید و درپی آن صدای فریادهای کاوه و صدای مشت و لگد و فحش‌های چند نفر به گوشم خورد که باعث شد بیایم دم در تا ببینم چه خبر است؟ همین کار را هم کردم، اما وقتی داخل کوچه شدم فقط چراغ‌های عقب یک ماشین بنز را دیدم که از کوچه خارج شد. [مصطفی درحالی که کتاب درسش را باز کرد تا به ما حالی کند که می‌خواهد درس بخواند حرفهایش را اینطوری تمام کرد:

«تمام چیزهایی که من شنیدم و دیدم همین بود، پس خواهش می‌کنم مدام، از من سوال نکنید چون هشت روز دیگر امتحان کنکور دارم!»

از صراحت لهجه این پسر جوان خوشم آمد و به او قول دادیم که حتی‌الامکان مزاحمش نشویم. دوباره به سراغ پدر و مادر کاوه رفتیم برای پاسخ به این سوال: «دختری به نام پروین را می‌شناسین؟ چیزی در موردش می‌دونین؟»

پیرمرد گفت: «اسمش رو - البته سالها قبل - چند بار از زبان کاوه شنیده بودم، اما زنم او را خوب می‌شناسه، چون پروین ۴ شبانه‌روز در این خانه زندگی کرد، اما آن موقع من مکه بودم و چیزی در این مورد نفهمیدم.»

مادر کاوه اما، به‌راحتی حاضر نبود حرف بزند. ابتدا که کاملاً منکر شد که پروین را می‌شناسد! اما حرفهای محسن باعث شد زبان باز کند:

«ببین مادرجون، شما الان داری دوتا خلاف می‌کنی، اولیش که حتی می‌تونه شمارو به زندان بندازه اینه که داری به پلیس دروغ میگی، یعنی اگر بعداً ثابت بشه که شما دختری به نام پروین‌رو می‌شناختی و به ما اطلاعات دروغ دادی باید بری زندان [پیرزن لحظه‌ای به خود لرزید و محسن ادامه داد] اما گناه و ظلم بزرگتر رو داری در حق خودت و مخصوصاً پسرت مرتکب میشی زیرا سرنخ‌هایی وجود داره که ثابت می‌کنه گم شدن یا درحقیقت ربوده شدن پسرتون با مساله پروین ارتباط داره، پس بعید نیست که پنهان کاری شما باعث بشه حتی جون پسرتون به خطر بیفته!»

پیرزن ابتدا به سختی گریست و سپس به حرف آمد: «ماجرا مربوط به هفت سال قبل میشه؛ پروین دختر پاک و نجیبی بود که خونه‌شون سه تا کوچه بالاتر از ما بود، حالا کاوه چطوری موفق شد قاپ این دختر نجیب رو بدزده؟ این رو من نفهمیدم، اما یادمه پس از دو سه ماه کار دوستی کاوه و پروین به آبروریزی کشید، از قرار معلوم پروین از پسر من باردار شده بود، اما با اصرار کاوه کورتاژ کرده و بچه‌اش را انداخته بود. درحقیقت پسر من به اون دختر معصوم قول داده بود اگر بچه را بندازه بلافاصله عقدش می‌کنه، اما این کار را نکرد و دختر بیچاره که بخاطر همان کورتاژ دو روز در بیمارستان بستری شده بود، چون از خانواده‌اش می‌ترسید یکسره از بیمارستان به خانه ما آمد. چقدر هم دختر خوبی بود، حتی خودم به کاوه گفتم: «پروین دختر خوبیه، چرا باهاش عروسی نمی‌کنی؟»

اما کاوه حرفی زد که من هرگز نفهمیدم دروغ بود یا راست، او یکروز توی همین اتاق با پروین دعوا راه انداخت و بهش گفت: «اصلاً از کجا معلوم که اون بچه مال من باشه؟» بعد از این حرف بود که پروین بدون هیچ واکنشی از خانه ما رفت بیرون و من دیگه - تا همین امروز - از او هیچ خبری ندارم». با توضیحات مادر کاوه معلوم شد که باید دنبال آدرس منزل پروین باشیم.

از قرار معلوم خانواده آن دختر سه هفته پس از آن ماجرا از آن محل نقل مکان کرده بودند، اما خوشبختانه همسایه‌ها آدرس مغازه پدر پروین را داشتند و همین آدرس باعث شد که به راحتی خانه آنها را نیز پیدا کنیم. یعنی پدر پروین وقتی فهمید ما دنبال چی هستیم، با اعتماد به نفس کامل نسبت به بی‌گناهی خودش و خانواده‌اش ما را به منزلشان برد و آنجا بود که پروین را دیدیم؛ دختر جوانی که در ۲۵ سالگی از دو چشم نابینا شده بود. پدرش گفت: «همان سال که پروین آن افتضاح را به‌بار آورد، طوری از او متنفر شده بودیم - من و مادرش - که می‌خواستیم او را بکشیم، اما پسرم که آن زمان فقط ۱۴ سال داشت به حمایت از خواهرش مقابل ما ایستاد، ولی پروین که تحمل زخم و زبان‌های ما را نداشت در یک لحظه خودش را از تراس طبقه دوم انداخت پایین تا خودش را بکشد، اما به جای اینکه بمیره، چند ماه دست و پاش در گچ بود و از آن بدتر اینکه بینایی دو چشمش را هم از دست داد. از آن به بعد ما دیگه هیچ ارتباطی با کاوه نداشتیم و خانه‌مان را هم عوض کردیم.»

حرفهای پیرمرد که تمام شد پرسیدم:

«پسرتون کجاست؟ نمی‌بینمش؟»

-پدرام از دیروز صبح رفته باغ عمه‌اش در منطقه کن، یعنی چون خانواده عمه‌اش رفتن مسافرت، او با چندتا از رفقاش رفتند اونجا تفریح کنند...

معطل نکردیم و آدرس را گرفتیم و سه تایی، من و محسن و استوار راهی کن شدیم.

○

صدای ضبط که موزیک شادی را پخش می‌کرد، به محض اینکه ماشین ما - اتومبیل پلیس - جلوی در باغ ترمز کرد، قطع شد؛ درست مثل اینکه داخل باغ یک مهمانی آنچنانی باشد که با حضور ماشین پلیس ضبط را خاموش کرده باشند. اما اشتباه می‌کردیم. این را هنگامی فهمیدیم که زنگ زدیم، چرا که درست چند لحظه پس از بلند شدن صدای زنگ، ناگهان فریادی دلخراش باغ را الرزاند. محسن نگاهی به من انداخت و پرسید: «برم؟»

و من نیز پاسخ مثبت دادم تا او با یک خیز بالای دیوار بلند باغ بپرد و با سرعت خود را به عمارت اصلی برساند. سپس نوبت استوار بود که با سختی و با قلابی که من گرفتم روی دیوار رفت و داخل شد و در را باز کرد و دوتایی بسوی عمارت دویدیم. صدای جیغ و داد و فریاد لحظه به لحظه بلندتر می‌شد، تا سرانجام صدای یک گلوله همه جا را خاموش کرد و درپی آن فریاد محسن به گوش رسید: «تکون بخوری مغزت‌رو می‌ریزم بیرون...»

داخل که شدیم فقط سه نفر را دیدیم؛ اول محسن که اسلحه‌اش را آماده شلیک در دست گرفته بود. نفر دوم نیز «پدرام» بود؛ برادر ۱۸ ساله پروین که دستهایش خونی بود و در یک دست نیز قیچی بلند و تیزی را گرفته بود. و سرانجام نفر سوم جوان ۲۸ ساله‌ای که روی صندلی طناب پیچ شده بود و تمام صورت و لباسش غرق در خون بود؛ او کسی نبود جز کاوه که با ضربه قیچی که توسط پدرام بهش وارد شده بود، دو چشمش را از دست داده بود! پدرام تبسمی کرد و بی‌هیچ ترس و نگرانی گفت: «هنوز هم با هم بی‌حساب نشدیم، من فعلاً انتقام دو چشم نابینای خواهرم را ازت گرفتم... تو زندگی پروین را تباه کردی، پس دعا کن منو اعدام کنند، وگرنه حتی در ۸۰ سالگی هم اگر آزاد بشم، باز هم میام سراغت...»

کاوه که خون از چشمانش بیرون می‌زد آنقدر ضعیف شده بود که توان حرف زدن نداشت.

○

کاوه را به بیمارستان بردیم و بازجویی را با پدرام شروع کردیم. او حتی لحظه‌ای نیز معطل نکرد و همه چیز را گفت: «موقعی که کاوه اون بلا را سر خواهرم آورد و باعث شد که از دو چشم کور و برای همه عمر خانه‌نشین بشه، من فقط ۱۴ ساله بودم. در همه این چهار سال وقتی می‌دیدم خواهر بیچاره‌ام گوشه اتاقش نشسته و به بخت از دست رفته‌اش اشک می‌ریزه، لحظه به لحظه کینه‌ام را نسبت به کاوه زیاد و زیادتر می‌کردم، بعد هم با خودم قسم خوردم اولین روزی که احساس کردم زورم آنقدر زیاد شده که بتوانم کاوه را بزنم، به سراغش بیام و همان بلایی را سرش بیارم که او سر خواهرم آورد. الان هم شما باعث شدین کارم نصفه کاره بمونه! البته نمی‌خوام بکشمش، که اگر می‌خواستم همانطور که به محض ورود شما دو شاخه قیچی را توی چشمش فرو کردم، می‌توانستم شاهرگ‌اش را بزنم! واسه همین از الان لحظه‌شماری می‌کنم تا روزی که از زندان آزاد بشم، دوباره به سراغ کاوه بیام، من باید او را زجرکش کنم!

○

همانطور که پدرام پیش‌بینی کرده بود، کاوه از هر دو چشم نابینا و او زندانی شد. اما احساسم می‌گفت که پدرام هنوز هم با کاوه کار دارد!

■

آدم تبهکار می‌رود ولی شرش بعد از او می‌ماند

• شکسپیر

درس زندگی

از: کیانا نصرت‌زاده

قهر چند ساله برادر به خاطر ارث پدر

باید یکی پیدا می‌شد و این کار را انجام می‌داد. نه از عهده من برمی‌آمد و نه از عهده مادرم... فکر کردم بهترین کسی که می‌تواند برادرم را متقاعد کند دایی احمد است، تصمیم گرفتم یک شب دایی‌جان را دعوت کنم و همه ماجرا را برایش تعریف کنم. دایی احمد از همه جا بی‌خبر، یک شب برای صرف شام به خانه ما آمد، با کلی مقدمه‌چینی بالاخره رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

- دایی جان، برای شما زحمتی داشتم.

و شروع کردم ماجرا را از اول تعریف کردن.

- شما که می‌دانید، مرتضی مدتهاست که دیگر نه به خانه ما می‌آید و نه اصلاً سراغی از ما می‌گیرد، اما حالا که مادرم پیر و دلتنگ شده، می‌خواهم مراسم آشتی‌کنان راه بیندازم و بعد از سالها همه را دور هم جمع کنم. می‌خواهم به شوکت هم زنگ بزنم و از او هم بخواهم چند هفته‌ای از آلمان بیاید اینجا و...

دایی احمد دستی به ریشهایش کشید و آه بلندی سر داد، می‌دانستم که در سرش چه می‌گذرد، خب قبول داشتم روز روزگاری من مرتکب یک اشتباه شدم، ولی به این معنی نیست که همه عمرم تاوان اشتباهم را پس دهم.

وقتی پدرم فوت کرد و موضوع تقسیم ارث و میراث مطرح شد، من کمی از خودم گوشت‌تلخی نشان دادم و نگذاشتم خانه به فروش برود. حقیقت این بود که پدرم وصیتنامه‌ای داشت که من بعد از فوتش آن را به دیگران ندادم. مرتضی از وجود وصیتنامه خبر داشت، ولی هر کاری کرد من حاضر نشدم آن را به او بدهم. می‌دانم کار بدی کرده بودم ولی پدرم آخرهای عمر حواس‌پرتی پیدا کرده بود؛ هر روز که از یکی عصبانی می‌شد یک وصیتنامه جدید می‌نوشت و در وصیتنامه آخری، هیچ حق و حقوقی برای من قائل نشده بود. پدرم از اینکه من شوهر و بچه‌هایم را رها کرده و آمده بودم خانه او، دلخور بود و من به دلایلی نمی‌توانستم به آن زندگی ادامه بدهم. وسواس شدیدی که پیدا کرده بودم، هم خودم را آزار می‌داد و هم بچه و شوهرم را.. ولی توضیح این مساله کار آسانی نبود.

خلاصه پدرم آنقدر عصبانی بود که هیچ به فکر آینده من نبود، مرتضی می‌دانست که پدرم روزهای آخر عمرش، وصیتنامه را نوشته، حتی به من گفت که قول می‌دهم حقی از من زایل نشود، اما من نمی‌توانستم باور کنم. بعد از فوت پدرم آنقدر جنگ و دعوا به راه افتاد که بالاخره همه از هم پاشیده شدند. مادرم به خاطر حمایت از من، بچه‌های دیگرش را از دست داد،من جوانی کردم و کمی خودخواهی...

اما حالا با گذشت سالها می‌دیدم، چه ظلمی در حق مادرم کرده‌ام. پیرزن بیچاره، چشم به در مانده بود که شاید پسرش از راه برسد.

با گذشت زمان به اشتباهات خودم پی برده بودم. می‌دانستم خانه به این بزرگی نه به درد مادرم می‌خورد و نه به درد من، اما واقعیت این بود که من داشتن خاطرات از آن خانه را بهانه کردم و نگذاشتم که خانه به فروش برسد.

فروش خانه مشکلات مالی مرتضی را حل می‌کرد و من به هیچ کس جز خودم فکر نکرده بودم...

دایی احمد که تقریباً از همه ماجرا خبر داشت، قبول کرد این واسطه‌گری را بکند، اما به من تذکر داد که شاید مرتضی قبول نکند و باید به او حق داد.

چند روزی گذشت، نه از دایی خبری بود و نه از مرتضی. تا اینکه یک شب جمعه صدای زنگ خانه آمد... در را که باز کردم مرتضی و همسرش با یک جعبه شیرینی پشت در بودند. از شدت شوق و خجالت‌زدگی چشم‌هایم پر از اشک شده بود. خودم را انداختم توی بغل مرتضی و هق‌هق گریه کردم. برخلاف تصور من، مرتضی سالها بود که مرا بخشیده بود. اما منتظر فرصتی بود که بیاید خانه و مادرم را ببیند. فکر می‌کرد که من هنوز همان تندخویی سابق را دارم و نمی‌تواند چند کلمه‌ای از سر محبت با من صحبت کند و اینکه مبادا آمدنش تحت عنوان خواستن سهم ارث تلقی شود، هرگز این کار را نکرده بود. مادرم آنقدر اشک ریخت و مرتضی چنان شانه‌هایش می‌لرزید که من درد عجیبی در قفسه سینه‌ام حس می‌کردم و احساس گناه شدید، وجودم را در برگرفته بود.

بالاخره با کلی حرف و درددل، مثل یک چشمه زلال شدیم، نه کینه‌ای بود و نه شکواییه‌ای...

مادرم انگار دوباره جان گرفته بود، خانه پر شده بود از صدا و خنده... سالها بود که چنین حالتی را ندیده بودم. احساس سبکی می‌کردم، مخصوصاً وقتی مرتضی رو به من کرد و گفت:

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم که تو از سر بدجنسی این کارها را کرده‌ای، می‌دانستم حتماً دلایلی برای خودت داری ، اما من هم جوانی کردم و نگذاشتم تو به سادگی حرفهایت را به من بزنی...

وصیتنامه را آوردم و به مرتضی گفتم:

- حالا هر کاری را که صلاح می‌دانی انجام بده، من حرفی ندارم.

مرتضی خنده‌ای کرد، دستخط پدرم را بوسید و کاغذ را تا کرد و گفت:

- خدابیامرز پدر، روزهای آخر هوش و حواس نداشت، تا مادرم زنده است، خانه به همین شکل می‌ماند... من چنان بزرگواری در مرتضی دیدم که باورم نمی‌شد. احساس حقارت کردم و اینکه انسان می‌تواند تا چه حد بزرگ باشد و بزرگوار و ما چگونه از این همه قابلیتهایمان غافلیم!!!

شکوفه‌های زندگی

امیرحسین کمالی

امید مختاری

امیرمحمد مرادی

پوریا ورسعیدی

میلاد فریدونیان

سحر فریدونیان

علیرضا ظهوری

امیررضا جمالی

حسین سلخوری

کیوان اریشوند

امیر همتی

امیرحسین حسینی

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۹ تا ۱۱
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

با توجه به اینکه آخرین شماره مجله سال ۸۵ را مطالعه می کنید و همچنین بدان جهت که در ویژه نامه نوروزی، مطالب هم به گونه ای متفاوت است، در این شماره به درج چند نامه که پاسخ آنها به تاخیر افتاده می پردازیم. البته خوانندگان گرامی توجه داشته باشند که به دلیل فشردگی مطالب، پرسش ها به اختصار ارائه شده اند.

سرکار خانم ناناز - ص از فارس، چنین نوشته‌اند:

دختری ۲۱ ساله هستم که به دلیل مشکلات میان پدر و مادر، در منزل ما درگیری و مرافعه کم نیست. من بشدت از مرگ می‌ترسم، درحالی که می‌دانم این یک ترس بدون دلیل است. از طرف دیگر تاکنون خواستگاری برای من مراجعه نکرده است و از اخلاق و رفتار همسر برادرم که کبر و غرور بسیاری دارد، دل خوشی ندارم.

مادرم زن خوبی است، اما بیش از حد به دیگران خدمت می‌کند، درحالی که زنان قدر او را نمی‌دانند. لطفاً به من بگویید با این مسائل چه کنم؟

☐ پاسخ سرکار خانم ناناز - ص از فارس:

با تشکر از محبت و لطف شما، در مورد مشکل خودتان باید بگویم که نوعی وسواس فکری است. اضطرابها به دلیل جمیع مشکلات زندگی که به برخی از آنها اشاره کردید و بالا رفتن میزان نگرانی‌های شما مکانی را در ذهن‌تان برای تحت تاثیر قرار دادن واکنش‌هایتان جستجو می‌کردند، که با بروز وسواس فکری در شما، حالا به این مکان دست یافته‌اند.

معنای چنین اوضاعی این است که اگر شما بتوانید بر اضطرابهای خود غلبه کنید، وسواس فکری شما از میان خواهد رفت. درخصوص رفتار مادرتان و واکنش‌های دیگران درقبال او، نباید فراموش کنید که مادرتان از انجام چنین خوبی‌هایی برای دیگران، لذت می‌برد و درواقع خودش را تخلیه می‌کند. برای او مهم نیست که دیگران چه فکری می‌کنند و یا چه واکنشی نشان می‌دهند. بنابراین لذت را از او نگیرید. ضمن آنکه این خوبی‌ها جای دوری نمی‌رود و سرانجام مادرتان پاداشی را که استحقاق دارد دریافت می‌کند، حتی بدون آنکه شما متوجه شوید.

در مورد مشکلات میان پدر و مادر، هم باید به این نکته توجه کنید که علی‌رغم مشکلاتی که می‌گویید، آنها در کنار هم سالهای سال (شاید نزدیک به ۳۰ سال) به خوبی و خوشی زندگی کرده‌اند. بنابراین ممکن است جر و بحث‌هایی که شما از آنها سخن می‌گویید، برای آنها آنگونه که تصور می‌کنید، ناراحت‌کننده نباشد. برخی اوقات ظاهر یک رفتار، خیلی غلیظ‌تر از آنچه واقعاً در حد غلظت آن است به نظر می‌رسد. به علاوه بسیاری از این بگومگوها، خود را تخلیه می‌کنند و اجازه نمی‌دهند تا اختلاف به جاهای باریک بکشد. باید از رفتار آنهایی مضطرب شوید که مدت طولانی خاموش هستند و همه چیز را به درون خود می‌ریزند و ناگهان به مرحله انفجار می‌رسند و همه چیز اطراف خود را می‌سوزانند. بنابراین تصور نمی‌کنم که جای نگرانی باشد. در مورد همسر برادرتان هم باید به او زمان بدهید و مطمئن باشید که او سرانجام به این حقیقت خواهد رسید که هیچ کس و هیچ چیز مهمتر از آغوش خانواده خودش نیست. شاید هم موضع دفاعی که او اتخاذ کرده، نوعی گاردگیری در برابر ذهنیت و برداشت خودش از خانواده شما باشد، یعنی اینکه خودش تصور می‌کند که به دلیل سوابق قبلی و اینکه یکباره خواستگاری از جانب برادر شما را رد کرده بود، بنابراین ممکن است خانواده شما، چندان علاقه‌ای به او نداشته باشند و در نتیجه او احساس می‌کند که باید پیشدستی کند تا از نظر شخصیتی کم نیاورد.

من تصور می‌کنم که شما باید سعی کنید تا به او نزدیک‌تر شوید و این ترس را در او از میان بردارید. انسانها برخی اوقات برای خود حائل ایجاد می‌کنند، چراکه از کم‌محلی دیگران واهمه دارند. حالا شما نشان دهید که این واهمه را ندارید و او هم طبیعتاً از رفتار شما الگوبرداری می‌کند و آنگاه روابط حسنه جایگزین خواهد شد.

و سرانجام اینکه، شما بهتر است با همه این اضطرابها در خودتان مبارزه کنید، چراکه بیشتر آنها ساخته ذهن شما درباره رفتار دیگران است که احتمال نتیجه‌گیری اشتباه در آن بسیار وجود دارد. لازم هم نیست به روانشناس مراجعه کنید، بلکه خودتان با سوق دادن ذهن خود به سمت خوش‌بینی و مثبت‌اندیشی و مهر و محبت بیشتر، خودتان را از این زندان ذهنی خلاص کنید. من اطمینان دارم که شما سرانجام چنین خواهید کرد.

موفق و پیروز باشید

سرکار خانم س - الف از کنگاور نوشته‌اند:

در مخمصه عجیبی گرفتار شده‌ام. من ۲۱ ساله و دانشجو هستم، اما از اینکه خانواده‌ام اکثراً در دام اعتیاد هستند، زجر می‌کشم. البته برادر بزرگتر و معلولی دارم که علی‌رغم اینکه اعتیاد دارد، اما همه چیز را به پای من ریخته تا زندگی بهتری داشته باشم، اما او و سایر اعضای خانواده خواهان ازدواج من با یک معتاد هستند و اصرار فراوانی هم در این مورد دارند. آنها می‌گویند او وضعیت مالی خوبی دارد و با توجه به فقر ما، این ازدواج، تنها چاره برای خروج ما از فقر است. اما من نه‌تنها به این شخص علاقه‌ای ندارم، بلکه از او متنفرم و با اینکه شیرینی خورده و نامزد کرده‌ایم، اما من هرگز با او تماس برقرار نمی‌کنم. اکنون در برابر دوراهی بسیار آزاردهنده‌ای قرار دارم، اگر با او ازدواج نکنم، خانواده و بخصوص برادر خوبم را می‌آزارم و اگر تن به این ازدواج بدهم، می‌دانم که در مدت کمی از خانه او بازخواهم گشت. ضمن آنکه من سالها است که مهر کس دیگری را در دل دارم که البته امید چندانی به ازدواج با او ندارم. خلاصه اینکه چون من وضع خانواده خودم را دیده‌ام، از اعتیاد و آدمهای معتاد متنفرم و نمی‌خواهم با یک معتاد ازدواج کنم. لطفاً مرا راهنمایی کنید.

☐ پاسخ سرکار خانم س - الف از کنگاور

اصولاً مجبور کردن به ازدواج، یک امر غیرقانونی است و به هرحال نیاز به رضایت شما دارد. بعد هم، از آنجا که اعتیاد هم خلاف و عملی غیرقانونی است، قید کردن شرایطی برای ترک اعتیاد در عقدنامه درست نیست، چرا که اصولاً به علت ناپسندی عمل اعتیاد، تعهدی نسبت به آن پذیرفته نمی‌شود. بنابراین می‌ماند تصمیم شما. فقط و فقط در صورت رضایت شما است که این ازدواج صورت می‌گیرد. البته من به هیچ‌وجه صلاح نمی‌دانم که شما با یک شخص معتاد ازدواج کنید، چرا که تبعات آن بسیار منفی و غیرقابل پذیرش است. البته کاری به مورد عاطفی شما ندارم. و شما خود باید این دو مورد را از هم تفکیک کنید و بدانید که هیچ عقل سلیمی ازدواج با یک معتاد را تایید نمی‌کند. اگر به‌راستی نمی‌خواهید تن به این ازدواج بدهید، همین تصمیم کافی است و اینکه بعد چه پیش آید، موضوعی متفاوت است. درواقع مساله اصلی این است که شما با یک معتاد ازدواج نکنید. موضوع دیگر اینکه، برهم زدن نامزدی با نامزد معتادتان نه‌تنها هیچ سابقه بدی برای شما ایجاد نمی‌کند، بلکه جای تحسین هم دارد. من دلیلی نمی‌بینم که شما نتوانید با یک جوان سالم و شرافتمند ازدواج کنید. شما فقط ۲۱ سال دارید، قدری صبر کنید و تحصیلات دانشگاهی را به پایان برسانید.

من مطمئن هستم که خواستگارهای سالم و مناسب خواهان ازدواج با شما خواهند بود، بنابراین عجله نکنید و خود را مجبور به ازدواجی که به آن اعتقاد ندارید نکنید.

موفق و پیروز باشید

جناب آقای م - الف از آمل نوشته‌اند:

یکی از بستگان ما که مدتی را به خاطر استفاده از مواد مخدر در زندان بسر برده، پس از آزادی، دچار مشکلاتی در رابطه با سلامتی روح و جسم خود شده و گویی کنترل خودش را کاملاً از دست داده است. او حتی از خوردن غذا هم امتناع می‌کند. البته این فرد قبلاً شخصی بی‌خیال بود و مادرش سالها پیش به بیماری عصبی مبتلا شده بود. ضمناً او دو بار پیش از این هم به دلایلی بازداشت شده بود، اما هیچگاه این‌چنین بیمار نشده بود. این شخص زندگی و سرمایه خودش را هم از دست داده است، لطفاً با بررسی مشکل او، راه‌حلی پیش پایش بگذارید.

☐ پاسخ جناب آقای م - الف از آمل:

البته تشخیص اینکه او چه مشکلی دارد، آن هم به صورت دقیق، نیاز به معاینه توسط پزشک و انجام آزمایشهای مختلف دارد، اما در این میان، یکی، دو امکان هم وجود دارد. درواقع ممکن است که او به شکل موروثی و ژنتیکی، بیماری مادرش را به ارث برده باشد و امکان هم دارد که او در اثر اصراف در مواد مخدر، بویژه حشیش و امثال آن که مستقیماً روی مغز اثر می‌گذارد، دچار اختلال ذهنی و جسمی شده باشد و حتی ممکن است که به جهت چند بار محکومیت زندان و بویژه از دست دادن زندگی و سرمایه‌اش، دچار مشکلات و اختلالات روحی شده باشد. اینکه او مثلاً سابقه این مشکلات را نداشته، نمی‌تواند دلیل محکمی باشد، چرا که معمولاً اینگونه مشکلات و ناهنجاریها به صورت ناگهانی عارض می‌شوند، درحالی که قبلاً و در همان شرایط عارض نشده‌اند.

در هرحال، همه احتمالات فوق وجود دارد، اما معاینه توسط پزشک، مهمترین قدم برای این شخص است و نباید کار را در حد حدس و گمان رها کرد. چرا که ممکن است شرایط حساس باشد و عدم توجه در این مورد، مشکلات را پیچیده‌تر کند.

موفق و پیروز باشید

عاقل از دشمن عبرت می گیرد
• مثل یونانی

ماجراهای خواستگاری

ازدواج من، از جدایی پدر و مادرم جلوگیری کرد!

از : کورش کاشانی

شمارش معکوس شروع شده بود، شهره و شیرین خواهرهای دوقلوی من ازدواج کرده بودند و حالا نوبت من بود. در خانواده ما دخترها برای ازدواج معطل نمی‌کنند و یکی از همان خواستگارهای اولی را انتخاب کرده و با او ازدواج می‌کنند.

بعد از خواهرهایم نوبت من بود، مادرم روزشماری می‌کرد که من هرچه زودتر شوهر کنم، می‌گفت اگر از من هم خیالش راحت شود،حتماً از پدرم جدا می‌شود. یک عمر می‌گفت فقط به خاطر ما با پدرم زندگی می‌کند. پدرم هم در رویاهای خودش بود و می‌گفت اگر من هم شوهر کنم، دیگر در تهران کاری ندارد. خانه را می‌فروشد و می‌رود شمال یک قطعه زمین می‌خرد و همان جا می‌ماند.

خلاصه بگویم همه منتظر بودند که من هم بروم سراغ زندگی خودم تا همه چیز را به هم بریزند. خواهرهایم خیلی نگران بودند. من هم همین طور، دلم نمی‌خواست که ازدواج من، نقطه شروع به هم پاشیدگی خانواده‌ام باشد. برای همین از ازدواج وحشت پیدا کرده بودم. خواستگارها می‌آمدند و می‌رفتند و من بی‌هیچ دلیلی جواب رد می‌دادم. فقط با خواهرهایم درددل می‌کردم و هیچ کس در فامیل و دوست و آشنا نمی‌دانست که درد من چیست!

بالاخره یک روز مادرم کلافه شد و گفت:

- این یکی خواستگار بی‌عیب و نقص است، جواب بله را می‌دهی و ما را خلاص می‌کنی.

تهدیدهای مادرم خیلی جدی بود، وقتی آمدند خواستگاری گفتم:

- باید بیشتر فکر کنم.

قرار شد چند جلسه‌ای با محمد صحبت کنم... جلسات اول هرچی محمد می‌گفت من ضد آن را می‌گفتم تا خود او پشیمان شود و قضیه به راحتی تمام شود، اما این طور نشد، انگار که محمد از این لجبازی و چموشی من خوشش آمده بود و قرارهای بعدی را هم گذاشت. بالاخره بعد از چند جلسه که با هم صحبت کردیم کلافه شدم و گفتم:

- واقعیت اینه که من دلم نمی‌خواهد شوهر کنم، پس بهتر است که...

محمد آنقدر سوال‌پیچم کرد که بالاخره مجبور شدم سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کنم. محمد حیرت‌زده به من نگاه می‌کرد و سرانجام گفت:

- من هم جای تو بودم به همین گرفتاری دچار می‌شدم، ولی باید برای این گرفتاری راه‌حلی پیدا کنیم، نمی‌شود به این حالت روزگار را گذراند.

خلاصه جلسات بعدی ما تنها به این می‌گذشت که راه‌حلی برای این مشکل من پیدا کنیم، اما لابه‌لای این درددلها و همفکری‌ها کم‌کم به هم علاقه‌مند شدیم. محمد خیلی روزها به محل کار من می‌آمد و از هر دری با هم حرف می‌زدیم. بالاخره خانواده‌ها صدایشان درآمد که اگر قرار بود قصه حسین کرد شبستری را هم برای هم تعریف کنید باید تا حالا تمام می‌شد... مجبور شدیم نظرهایمان را اعلام کنیم و من جواب مثبت خودم را با کلی آه و اندوه اعلام کردم. از طرفی محمد را دوست داشتم و از طرف دیگر می‌دانستم که ازدواجم بهانه‌ای برای جدایی پدر و مادرم خواهد شد. اما محمد فکر بهتری داشت. او روز بله‌برون گفت:

- چون من خارج از شهر تهران کار می‌کنم و خیلی شبها دیر به خانه برمی‌گردم، ترجیح می‌دهم حداقل یک سال اول ازدواجمان، همسرم در خانه شما بماند و من طبقه دوم خانه شما را اجاره می‌کنم که همسرم تنها نباشد.

به نظر همه، این فکر خیلی معقول بود. پدر و مادرم خیلی خوشایندشان نبود، اما چاره‌ای جز قبول کردن نداشتند به همین علت با این شرط، مراسم عروسی

در پیچ و خم دادگاه

ازدواج موقت، ازدواج دائم من را به جدایی کشید

از : راشین مختاری

همه دلواپسی‌ام این بود که رویا، داستان زندگی گذشته من را بفهمد... نمی‌دانم چرا خودم پیشدستی نکردم و همان روزهای اول ازدواج ماجرای زندگی خود را به او نگفتم!! خیلی دوستش داشتم، خدا می‌داند چند نفر را واسطه کردم تا بالاخره پدرش به این ازدواج رضایت داد. عاشق پدرش بود و حاضر نمی‌شد بدون رضایت او با من ازدواج کند. خودم را به آب و آتش زدم تا بالاخره پدرش رضایت داد.

آن روزها به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم این بود... اصلاً دلم نمی‌خواست که گذشته‌ام را برملا کنم. انگار داشتم یک جوری از گذشته خودم فرار می‌کردم و غافل از این بودم که هرگز نمی‌شود قسمتی از زندگی را محو کرد...

بالاخره با رویا ازدواج کردم، هر دو خانواده همه تلاششان را کردند تا مراسم عقد و عروسی به خوبی برگزار شود. هیچ‌کدام از خانواده‌ها نمی‌دانستند که من در دل چه رازی را مخفی کرده‌ام و فقط چند نفر از دوستان خیلی نزدیکم از آن خبر داشتند. منصور به من گفت:

- به همسرت بگو... رک و پوست‌کنده از سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کن.

فرهاد می‌گفت:

- اصلاً هرچه بوده، تمام شده و فکر کن که زندگی تازه‌ای را شروع کرده‌ای و همه چیز را پشت در این زندگی جدید گذاشته‌ای و آمده‌ای.

برای گفتن این راز به جسارت و شجاعت نیاز داشتم، در نگفتن آن هم باز نیاز به شجاعت و صبوری بود. به هرحال، راه دوم را انتخاب کردم، تا اینکه دو سال از ازدواجم گذشت، یک روز منصور به من زنگ زد و گفت:

- فریبا با من تماس گرفته و می‌خواهد با تو صحبت کند، کار مهمی داشت.

منصور چیز بیشتری نگفت. باز دغدغه‌ها به سراغم آمد.

چند سال قبل از ازدواج با رویا با فریبا آشنا شدم، شوهرش تازه فوت کرده بود و با تنها فرزندش زندگی می‌کرد. من هم مجرد بودم و سرپرشوری داشتم، او را به عقد موقت خودم درآوردم و بیشتر روزها به او سر می‌زدم، هزینه زندگی‌اش را می‌دادم و درواقع احساس می‌کردم که یک خانواده مخفی دارم.

روابطمان خیلی خوب بود، چند نفر از دوستانم در جریان بودند و هرچه از این ارتباط بیشتر می‌گذشت به من هشدار می‌دادند که بیشتر مراقب باشم.

فریبا سخت به من علاقه‌مند شده بود. اصرار می‌کرد او را به عقد دائم دربیاورم و جریان را به همه بگویم، اما من نمی‌خواستم، تا اینکه یک روز فریبا گفت که باردار شده و باید مسئولیت بچه را به عهده بگیرم.

دیگر همه چیز به هم ریخته بود، هرچه سعی کردم متقاعدش کنم که بچه را از بین ببرد، قبول نکرد اما او خلاف قول و قرارهایمان عمل کرده بود. از همان اول با هم قرار گذاشته بودیم که بچه‌ای درمیان نباشد... همین موضوع جنگ و دعواهایی به راه انداخت... بالاخره فریبا را ترک کردم. اما هنوز هزینه زندگی‌اش را پرداخت می‌کردم. بچه که به دنیا آمد، برایش شناسنامه گرفتم ولی به فریبا گفتم دیگر هیچ وقت نمی‌خواهم که او و بچه را ببینم...

یک سال بعد از این ماجرا با رویا آشنا شدم و تصمیم گرفتم که با او ازدواج کنم. دوستانم نگران شدند و به من گوشزد کردند که واقعیت را باید به رویا بگویم، ولی می‌دانستم اگر واقعیت را به او بگویم همه چیز خراب می‌شود. تا اینکه دو سال بعد از ازدواجمان سروکله فریبا پیدا شده بود.. با او در یک رستوران قرار گذاشتم. بچه را با خودش آورده بود، دخترک زیبا و معصومی بود که قلب من را به درد آورده بود. فریبا از مشکلات زندگی‌اش گفت، می‌خواست با مرد مسنی ازدواج کند، اما آن مرد حاضر نبود که مسئولیت بچه‌های فریبا را قبول کند. فریبا بچه اولش را به خانواده شوهر اولش سپرده بود و از من خواست مسئولیت

برگزار شد. مادرم می‌گفت:

- خب یک سال هم روی ۲۵ سالی که در خانه پدرت عذاب کشیدم... بالاخره این یک سال هم می‌گذرد. همان سال اول به اصرار محمد، بچه‌دار شدم. محمد به من اجازه نداد که مرخصی زایمان بگیرم و مادرم مجبور بود از بچه من مراقبت کند. وجود بچه شور عجیبی به آن خانه داده بود. از قبل هم حضور محمد به عنوان داماد باعث شده بود، پدر و مادرم کمتر با هم دعوا کنند چون برای حفظ آبرو هم که شده بود از خودشان صبوری نشان می‌دادند.

بالاخره بچه آنقدر از خودش شیرین‌زبانی نشان داد که حالا دیگر دعوای پدر و مادرم بر سر بچه بود. ما آپارتمانی خریدیم و مستقل شدیم،اما پدر و مادرم نمی‌توانستند از بچه من دل بکنند. دیگر نه پدرم هوای شمال به سرش زد و نه مادرم به فکر آرزوی دیرینه‌اش برای جدایی از پدرم بود.

روزگار به همین شکل گذشت، حالا بچه من هشت ساله است و من مدیون شوهرم هستم که هنوز کانون خانواده‌ام از هم پاشیده نشده است، هرچند که حالا حتی بر سر دیکته گفتن به بچه من، پدر و مادرم با هم دعوا می‌کنند ولی خوشحالم که در این روزهای پیری ، تنها نیستند... ■

بچه‌ام را خودم به عهده بگیرم و این اوج گرفتاری بود. نمی‌توانستم قبول کنم، فریبا تهدیدم کرد که بچه را به بهزیستی می‌دهد و من مانده بودم که چه کنم!!

از یک طرف زندگی‌ام با رویا خراب می‌شد و از طرف دیگر آینده بچه‌ام در خطر بود. هرچه سعی کردم که فریبا را متقاعد کنم از تصمیمش برای ازدواج با آن مرد منصرف شود قبول نکرد، حق داشت، چون نگران آینده‌اش بود و می‌خواست زندگی‌اش را سروسامان بدهد.

این درگیری من خیلی زود برملا شد و فریبا آمد به سراغ رویا و همه چیز را به او گفت و بچه را گذاشت خانه من و رفت. رویا چنان حالش بد شده بود که داشت سکته می‌کرد. حق داشت اما من چه می‌توانستم بکنم؟

توضیح این ماجرای پیچیده، کار سختی بود. سرانجام رویا هم وسایلش را جمع کرد و به خانه پدرش برگشت.

یک ماه است که زندگی‌ام جهنم شده. حتی خانواده خودم هم نمی‌توانند من را ببخشند، یک بچه روی دستم مانده است و همسرم تقاضای طلاق کرده و...

نمی‌دانم چه باید بکنم! امروز نوبت اول دادگاه است و من نمی‌توانم به صورت رویا نگاه کنم. نمی‌توانم جواب خنده‌های کودکانه بچه‌ام را بدهم، نمی‌توانم لعن و نفرین پدر و مادرم را تحمل کنم... نمی‌توانم... نمی‌توانم... ■

شکوفه‌های زندگی

حسن فیضی

رضا خاتمی

محمدجواد کریمی

محمد فدایی

امیرحسین قلی‌پور

محمدجواد نصری

سجاد خدایاری

محمد یوسفی

مهدی یعقوب‌خانی

میلاد نصراله‌زاده

مصطفی کریمی

ابوالفضل عبدالهی

محمدجواد رحیمی

احمدرضا نصری

محمدمهدی محمدی

محمدرضا محمدی‌پرست

عرفان علیزاده

جواد سلخوری

آهن در آتش استحکام و قدرت می‌یابد

●هنری کیناس

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

سلسله گزارشهای زندان

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

قصه غریب یک زن

با آنکه چند روزی از آغاز سال جدید گذشته است، اما حال و هوای نوروزی هنوز هم بر فضای شهر حاکم است و بوی عید از گوشه و کنار شهر به مشام می‌رسد. در این دو - سه روز آغازین کار در سال جدید، تنها فرصت پیدا کردم که جهت تهیه مجوز ورود به زندان، مکاتباتی با ادارات ذیصلاح داشته باشم. به عبارت بهتر تا صدور مجوز جدید، شما همچنان خواننده مصاحبه‌های سال قبل هستید.

اما مصاحبه امروز ما از هیچ کدام از زندانها نیست، یعنی کسی که امروز شما سرگذشت او را می‌خوانید، این روزها به قید ضمانت آزاد است و درپی کسب و کار و روزی حلال در گوشه‌ای از این مملکت پهناور در تلاش و تکاپو.

با او برحسب اتفاق آشنا شدم. اتفاقی عادی و معمولی اما چه کسی می‌داند که درپس هر حادثه، چه رازی نهفته است.

ماجرا به سفر نوروزی امسال من بازمی‌گردد، امسال هم مثل هر سال با شروع تعطیلات راهی یکی از شهرهای شمالی شدیم تا علاوه بر دید و بازدید، تمدد اعصابی هم کرده باشیم. از آنجا که تعداد افراد خانواده ما سه نفر بیشتر نیست معمولاً در سفرها، مسافری هم در صندلی کنار یکی از ما جای می‌گیرد. امسال مادر و برادرم کنار هم نشستند و من و خانم تقریباً میانسالی کنار هم نشستیم. من به عادت همیشگی، یکی دو مجله مختلف به همراه داشتم تا در طول سفر گاهی هم مطالعه کنم - تا مبادا عادت مطالعه از یادم برود! - همینطور که مجله را ورق می‌زدم و گاهی هم چند سطری را می‌خواندم، خانم همسفرم سوال کرد که آیا مجله فال هم دارد؟ یکی از مجلات خودمان را به او دادم و او با اشتیاق شروع به تورق کرد. اما هنوز چند صفحه‌ای را ورق نزده بود که با دیدن صفحه گزارش زندان مکثی کرد و چشمهایش در امتداد خطوط به حرکت درآمد و لحظاتی بعد غرق مطالعه شد. وقتی مطلب را به‌طور کامل خواند، پرسیدم: «چطور بود؟» با تعجب نگاهم کرد و پرسید: «به نظر شما اینها واقعیت دارد؟ یعنی خبرنگارها واقعاً به زندان رفته‌اند؟» لبخندی زدم و گفتم: «اینها را مطمئنم!» گفت: «چقدر اطمینان دارید؟» قاطعانه گفتم: «کاملاً، چون خودم نویسنده مطلب هستم.» گفتن این جمله کافی بود تا کمی بعد صحبت‌های ما خیلی صمیمی‌تر شود.

ابتدا از هر دری سخنی گفته شد و بالاخره مسیر سخن به آنجا رسید که باید می‌رسید. زن که حالا با دقت بیشتری به من نگاه می‌کرد پرسید: «دوست دارید من هم از زندگی‌ام برایتان بگویم؟»

درحالی که خودم را آماده شنیدن می‌کردم، گفتم: «چرا که نه! به هرحال بهتر از سکوت است!»... و به این ترتیب زن آرام آرام شروع به صحبت کرد:

- سال ۱۳۴۰ در یکی از روستاهای شمالی کشور به دنیا آمدم. پدرم کشاورز بود و مادرم خانه‌دار و مثل همه مردم این خطه از کشور اهل کار و تلاش.

من فرزند ارشد و بزرگ خانه بودم. برادرم سه سال و دو خواهر دیگرم، پنج و هفت سال کوچکتر از من هستند. این جمع خانواده ما بود. از دوران کودکی فقط خاطراتی مبهم به یادم مانده است. زندگی در محیط آرام و بی‌سر و صدای روستا، یکنواخت و یکسان می‌گذرد. در تمام طول سال، روستاییان همیشه کارهایی را برای انجام دادن دارند. انجام روزمره این کارها، روزمرگی خاصی را بوجود می‌آورد. شاید بزرگترین حوادث روستا، ازدواج، تولد و مرگ اهالی بود. این ساده زیستی، از مردم روستا، افرادی ساده و پاکدل ساخته که کمتر پیچیدگی شخصیت شهرنشین‌ها را دارند.

دوران تحصیلات ابتدایی را در همان روستای خودمان گذراندم، برای ادامه تحصیل باید به شهر می‌آمدم که پدرم مخالف سرسخت این مساله بود. او اصلاً دلش نمی‌خواست بچه‌هایش از محیط روستا دور شوند و به همین دلیل، اجازه نداد که من ادامه تحصیل بدهم. شاید به خاطر همین مساله هست که دخترهای روستا زود بزرگ می‌شوند. خوب یادم هست وقتی ده سال داشتم تمام کارهای خانه را به تنهایی انجام می‌دادم. حتی در کارهای کشاورزی هم گاهی دوش به دوش پدر در مزرعه کار می‌کردم تا او مجبور نباشد کارگر بگیرد و مبلغی به عنوان دستمزد کارگر هزینه کند.

تازه پا به چهارده سالگی گذاشته بودم که سر و کله خواستگارها پیدا شد. اوج نوجوانی‌ام بود و چون درشت هیکل بودم، خیلی بیشتر از سنم نشان می‌دادم. مادرم خیلی دلش می‌خواست من با خواهرزاده‌اش ازدواج کنم. اما پدرم از شوهر خاله‌ام خوشش نمی‌آمد. از نظر او شوهرخاله‌ام مرد تن‌پروری بود و ممکن بود پسرش هم مثل او باشد! اما در عوض او عاشق پسر برادرش بود و همیشه از او و خانواده‌اش صحبت می‌کرد، درحالی که مادرم به خون زن عمویم تشنه بود، چون وضع مالی آنها از ما بهتر بود، مادرم احساس می‌کرد که زن عمویم مدام ما را تحقیر می‌کند و دائم درحال فخرفروشی است. در این میان نظر من اصلاً مهم نبود، هیچ کدام آنها نمی‌دانستند من نه پسر عمویم را دوست دارم و نه پسر خاله‌ام را. اصلاً از پسرهای فامیل خوشم نمی‌آمد. همیشه دوست داشتم با غریبه ازدواج کنم. دلم می‌خواست افراد فامیل ما با ازدواج بیشتر شوند، نه آنکه دوباره همان افراد با هم فامیل شوند. خوشبختانه اختلاف نظر پدر و مادرم به نفع من بود، چون مطمئن بودم نه پدرم می‌تواند بین زن عمو و مادرم صلح برقرار کند و نه مادرم می‌تواند پدر و شوهر خاله را با هم آشتی دهد، به این ترتیب من باید منتظر نفر سومی می‌ماندم! انتظار برای ازدواج من خیلی طول نکشید. وقتی پسر عمویم با دختر خاله‌اش و پسر خاله‌ام با دختر همسایه خودشان ازدواج کردند، پدر و مادرم به این نتیجه رسیدند که قسمت دخترشان فرد دیگری است!

شانزده سالم بود که سر و کله یک خانواده شهری در روستای ما پیدا شد. مادر خانواده که در یک کارخانه ابریشم‌کشی کار می‌کرد به بیماری سل مبتلا شده بود و پس از مدتی مداوا، به توصیه پزشکان، آنها به روستای ما مهاجرت کردند تا در یک محیط آرام و پاکیزه زندگی جدیدی را شروع کنند. حضور یک خانواده شهری در محیط روستایی ما، اتفاق مهمی بود و گزاف نگفته‌ام که همه به طریقی سعی می‌کردند با این خانواده ارتباطی برقرار کنند. شاید اگر بیماری زن خانواده بیماری مسری مثل سل نبود، روابط آنها خیلی گرمتر و گسترده‌تر می‌شد، اما این مساله باعث شده بود که اهالی، کمی از این خانواده فاصله بگیرند. اما از بدحادثه، آنها پسری داشتند که در شرف ازدواج بود و پدر و مادر هم تصمیم گرفته بودند برای پابند کردن پسرشان در همین روستا دختری را برایش بگیرند و در این میان قرعه فال به نام من افتاد! پدر و مادرم از این مساله خیلی خوشحال بودند، من اما، هیچ تمایلی به این مساله نداشتم. بیماری مادر وی از یک طرف و تکبر و نخوت آن جوان شهری از طرف دیگر، باعث دلسردی من شده بود ولی باز هم مثل همیشه، نظر من تنها نظری بود که نادیده گرفته می‌شد!

خبر خواستگاری پسرک شهری و پاسخ مثبت خانواده ما، همانند بمب در روستا پیچید. از گوشه و کنار می‌شنیدم که هر کس حرفی زده و نظری داده.

البته پدر و مادرم اصلاً به این حرفها توجهی نکردند و چندان اهمیتی هم ندادند. بالاخره در یکی از روزهای اواخر شهریور ماه، بعد از آنکه برنجها از مزارع جمع شد، مراسم عروسی مفصلی در ده برگزار شد و من به خانه‌بخت رفتم.

پدر شوهرم در همان روستا برای ما یک خانه و مقداری زمین خرید و ما زندگی‌مان را شروع کردیم. از آنجا که شوهرم کار در مزرعه را بلد نبود، خودم به اتفاق یک کارگر روی زمین کار می‌کردم و شوهرم هم مثلاً به دنبال یک کار مناسب هر روز به شهر می‌رفت و دست از پا درازتر برمی‌گشت.

این وضع حدود یک سالی ادامه داشت، در این مدت پدرشوهرم خرج ما را می‌داد. زمین ما آنقدر

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱ E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

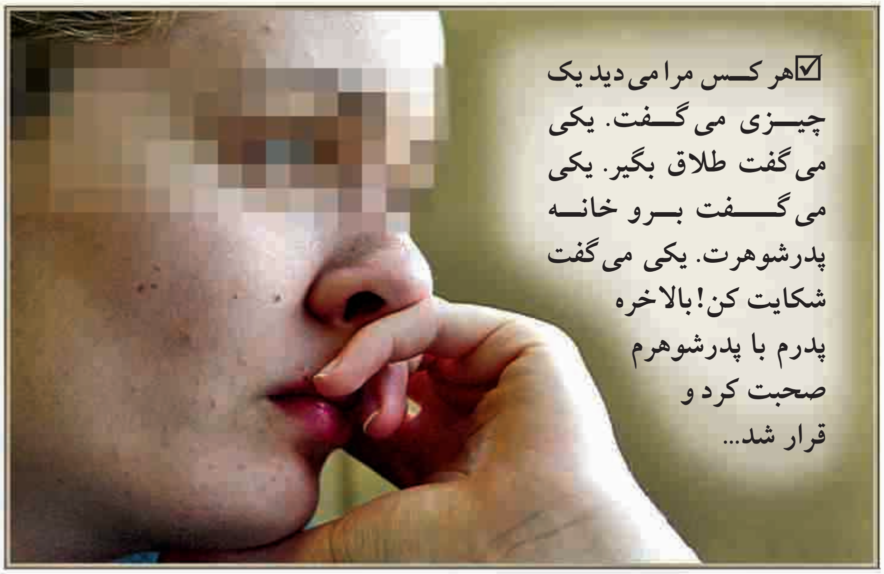

☑ هر کس مرا می‌دید یک چیزی می‌گفت. یکی می‌گفت طلاق بگیر. یکی می‌گفت برو خانه پدرشوهرت. یکی می‌گفت شکایت کن! بالاخره پدرم با پدرشوهرم صحبت کرد و قرار شد...

بزرگ نبود که بتواند منبع درآمدی به حساب بیاید، ضمن آنکه مقداری از درآمد هم برای مزد کارگرها هزینه می‌شد. شاید فقط در حد بی‌نیازی ما از خرید بازار بود و بس! این شرایط اصلاً برای من خوشایند نبود. اینکه هر بار پدرشوهرم بیاید و مقداری خرجی به من و مقداری پول توجیبی به شوهرم بدهد، باعث شده بود که من نزد خانواده شوهرم احساس سرشکستگی و خفت و خواری می‌کردم.

تولد بچه‌های دوقلویم که یک سال و نیم بعد از ازدواجم به دنیا آمدند، وضع را از آنچه بود بدتر کرد! حالا دیگر خودم هم نمی‌توانستم کار کنم و پابند بچه‌ها شده بودم. بیچاره پدر و مادرم، از غصه من داشتند دق می‌کردند. آنها خودشان کم مشکل داشتند من هم شده بودم قوز بالاقوز.

بعد از زایمان نزدیک سه ماه من و بچه‌ها خانه پدرم بودیم و شوهرم هم در خانه پدرش!

وقتی بچه‌ها کمی جان گرفتند، از پدرم خواستم مرا به خانه‌ام برگرداند. اما... اما وقتی در خانه را باز کردم، شاید اگر پدرم همراهم نبود از ترس غش می‌کردم. همه خانه به هم ریخته بود و از اسباب و اثاثیه به‌دردبخوری که در گوشه و کنار خانه داشتم، هیچ اثری نبود! ابتدا تصور کردیم دزدی شده! اما در روستای کوچک ما این مساله سابقه نداشت! ضمن اینکه تمام درها و پنجره‌ها قفل بود. پدرم به سرعت به سراغ شوهرم رفت! اما وقتی به جای شوهرم، پدرش به همراه پدرم آمد فهمیدم که همه اینها زیر سر شوهرم است!!

چیزی که تا آن روز من متوجه آن نشده بودم، اعتیاد شوهرم بود. آن روز پدرش برای من و پدرم گفت که از مدتی قبل متوجه اعتیاد پسرش شده بود و هر بار کلی او را نصیحت می‌کرد که دست از این کار بردارد اما پسر گوشش به این حرفها بدهکار نبود. تا اینکه وقتی من زایمان کردم، پدرش پول توجیبی او را قطع کرد و او هم از زور خماری و بی‌پولی، وسایل خانه را فروخت و به این ترتیب مرا به خاک سیاه نشاند. پدرم آن شب دوباره مرا به خانه برگرداند به امید آنکه شاید شوهرم سر و کله‌اش پیدا شود. شش ماه گذشت و خبری از شوهرم نشد. مادرم از غصه من بیماری قلبی گرفت و پس از آنکه درد و رنج زیادی را تحمل کرد، از دنیا رفت! با مرگ مادرم، غم و غصه من صدبرابر شد. هر کس مرا می‌دید یک چیزی می‌گفت. یکی می‌گفت طلاق بگیر. یکی می‌گفت برو خانه پدرشوهرت. یکی می‌گفت شکایت کن! بالاخره پدرم با پدرشوهرم صحبت کرد و قرار شد من به‌طور غیابی از شوهرم طلاق بگیرم.

پدرشوهرم با پرداخت مقداری نفقه، ما را راضی کرد و بعد از مدتی دوندگی من از شوهرم طلاق گرفتم و با دو بچه به خانه پدرم برگشتم. از آنجا که مادرم هم از دنیا رفته بود، سعی کردم جای خالی مادر را برای برادر و دو خواهرم پر کنم، اما پدرم روی چندان خوشی به ما نشان نداد.

از سر و صدای بچه‌ها گله می‌کرد. از آشپزی و خانه‌داری من ایراد می‌گرفت و بالاخره یک روز دل را به دریا زد و گفت که خانه‌اش یک زن می‌خواهد و من هم باید دنبال زندگی‌ام بروم. برای بار دوم پدرم مرا وادار کرد با مردی هم‌سن خودش ازدواج کنم و به تهران بیایم! بعدها فهمیدم مرد برای خرید برنج مرغوب از کشاورزها راهی روستای ما شده بود و بعد از آشنایی با پدرم، قصه زندگی مرا از او شنیده بود و در قبال پنجاه هزار تومان مرا از پدرم خریده بود! با شنیدن این حرفها قسم خوردم که دیگر رو به خانه پدری نکنم و اگر از گرسنگی به گدایی هم افتادم، به این پدر رو نکنم! اگرچه شوهرم در تهران برایم خانه‌ای اجاره کرد و مرا از چشم زن و بچه‌اش دور نگه داشت، اما بالاخره ماه همیشه پس ابر نمی‌ماند و یک روز زن میانسالی گریه و زاری‌کنان به سراغم آمد و گفت که من زندگی‌اش را نابود کردم و بعد از سالها سختی و دربه‌دری که او کشیده، من و بچه‌هایم آمده‌ایم که زندگی او را بالا بکشیم! شنیدن این حرفها برای من خیلی سخت بود. او باور نمی‌کرد که من توسط پدرم و شوهر او خرید و فروش شده‌ام و خودم هیچ نقشی در این میان نداشته‌ام. اما قول دادم که به خاطر آرامش خاطر او و بچه‌هایش هم که شده از زندگی‌اش بیرون بروم.

شب که شوهرم آمد، خیلی با او صحبت کردم و از او خواستم مرا طلاق دهد. بیچاره هاج و واج چشم به دهان من دوخته بود. نمی‌دانم چرا دلم نیامد راجع به همسرش و آمدن او حرفی بزنم. می‌ترسیدم باعث ناراحتی او شوم، برای همین گفتم که او را دوست ندارم و نمی‌خواهم در عقد مردی باشم که هیچ علاقه‌ای به او ندارم. شوهرم اگرچه سعی کرد مرا متقاعد کند که حداقل یک سالی صبر کنم، اما من راضی نشدم و به این ترتیب او راضی شد درقبال بیست هزار تومان مرا طلاق دهد. تصورم این بود که با این پول بتوانم جایی اجاره کنم و برای مدتی هم مخارج خانه را بپردازم تا کاری پیدا کنم و بتوانم با خیال راحت بچه‌هایم را بزرگ کنم، اما بیماری بچه‌ها همه حساب و کتاب‌هایم را برهم زد. بی‌کسی و تنهایی از یک طرف و دست خالی بودن از یک طرف باعث شد که تن به فساد بدهم!

می‌دانم کارم هیچ توجیهی ندارد. می‌توانستم برگردم به خانه پدرم و یا همان مردی که مدتی در عقدش بودم اما نمی‌دانم چرا غرورم اجازه نداد. هیچ کاری هم بلد نبودم تا بتوانم گلیمم را از آب بیرون

بقیه در صفحه ۴۷

O در پرانتز:

(بحران در زندگی همه ما شاید بارها و بارها اتفاق افتاده و هر کدام از ما در لحظات بحرانی تصمیماتی درست یا خدای ناکرده نادرست گرفته‌ایم.

من در طول سفرم گاهی به یاد این زن می‌افتادم و در دلم افسوس می‌خوردم که ای کاش شماره تماسی از او داشتم تا بدانم بالاخره خانواده‌اش را پیدا کرد یا نه؟ اما آنچه برایم مهمتر از این مساله بود، قدرت اراده هر انسان بود. اینکه یک نفر عزم خود را جزم می‌کند تا از باتلاقی که خود با دست خود ساخته بیرون بیاید، اینکه یک بار دیگر متولد شود و پاک زندگی کند.

شاید علت و عوامل زیادی باعث شد که او نتواند زندگی پاک و سالمی داشته باشد، (گرچه هیچکدام توجیه‌کننده گناه و فساد نیستند) اما فقط یک علت او را از منجلاب بیرون کشید و آن وجدان بیداری بود که با تلنگری به خود آمد و از حضیض ذلت خود را به عزت رساند. او در طول چندین ساعتی که با من صحبت کرد از خفت و خواریهایی برایم گفت که چندین مرتبه اشک را به دیدگانم نشاند. من اما او را به چشم فرد آلوده یا گناهکار ندیدم، بلکه به عنوان مادری دیدم که تمام تلاشش رفاه بچه‌هایش بود. بچه‌هایی که الان بیست و دو - سه سال دارند و هر کدام در رشته تحصیلی خود موفق هستند. شاید این لطف خدا در حق او بوده که اگرچه چند سالی در فساد غوطه خورد، اما چون در توبه را باز دید و به رحمت خدا ایمان آورد، فرزندان صالح به او عطا کرد. امیدواریم خداوند گناهان گذشته او را هم بخشیده و به احترام توبه او، از روزی ناپاکی که بر سفره برده درگذرد تا سالهای باقیمانده عمر این زن در عزت و سلامت سپری گردد.)

از یک حرف گذشتن گاهی به همان اندازه فداکاریست که سینه پیش گلوله سپر کردن • مجازی

مسابقه بزرگ داستان نویسی -دوره دوم

چرخش مقدر

یحیی عسگری نمین - نمین

اشاره:

یحیی عسگری نمین «چرخش مقدر» را براساس واقعیت به ظاهر ساده و عادی زندگی تجربه شده در جغرافیایی محدود نوشته است.

وجه داستانسرایی، با رویکردی شفاف و تا حدی غمناک به زندگی و گذران عمر انسانی، در شیوه کار این نویسنده عمده و بارز جلوه می‌کند.

یحیی عسگری نمین، دانش‌آموخته علوم آزمایشگاهی و مکانیک است و در کسوت دبیری، از آموزش و پرورش بازنشسته شده است. از این نویسنده مطالبی در صفحه‌های «فرهنگ مردم»، «گزارش» و «در قلمرو داستان» چاپ شده است.

آفتاب غروب کرده بود. سایه‌های خاکستری بر تمامی باغ همسایه و آسمان حیاط ما گسترده شده بود. درختان باغ بلندتر از روز به نظر می‌رسیدند. احساس می‌کردی در پشت درختان و درختچه‌ها افرادی قایم شده‌اند.

ایستاده و نظاره‌گر باغ و آسمان بودم. یک لحظه زمزمه‌ای مبهم با سوز دل به گوشم رسید. قارقار کلاغها مجال نمی‌داد که صدای ناله را درست بشنوم. چند قدمی به سمتی که ناله از آنجا می‌آمد رفتم. با نزدیک شدن به طرف صدا متوجه شدم که ناله از پشت دیوار و داخل باغ به این سو می‌رسد. دقیق‌تر گوش کردم. صدای ناله «صابر عمو» بود. او در گوشه باغ در خانه‌ای که به او از پدرش رسیده بود زندگی می‌کرد. دوران کودکی و جوانی خود را در آن خانه گذرانده بود. این خانه دارای دو اتاق بزرگ بود. اتاق‌ها در دو طرف یک دهلیز بصورت قرینه ساخته شده بودند. پشت در اتاق مطبخی وجود داشت که از آن به جای انباری و آشپزخانه در قدیم استفاده می‌شد. نمای جلوی خانه تا ارتفاع یک متر از کف حیاط با سنگ صاف ساخته شده بود و بالای سنگ، ردیفی از آجر قرمز چیده بودند. بقیه دیوارهای کناری خانه از خشت خام بود که روی آن کاه‌گل کشیده شده بود تا باران به دیوارها نفوذ نکند. سقف اتاق‌ها با تیرهای چوبی ساخته شده بود و روی بام کاه‌گل کشیده شده بود.

هر اتاق دو پنجره چوبی داشت. نزدیک پنجره در کف اتاق جایی برای کرسی زمستانی کنده و کرسی را به شکل مربع یا آجر ساخته بودند. روبروی پنجره‌ها در دیوار اجاقی تعبیه شده بود که شبیه شومینه‌های امروزی بود. اجاق دارای دودکش به بیرون بام خانه بود. هر آتشی که در اجاق روشن می‌شد دودها از راه دودکش به بیرون خانه می‌رفت. غروب که می‌شد از تمام دودکش‌های خانه‌ها دود را مشاهده می‌کردی.

در این خانه رف و تاقچه‌هایی دور تا دور اتاق ساخته شده بود. از تاقچه‌ها برای گذاشتن وسایل قدیمی و شیشه‌آلات و چینی استفاده می‌کردند. اتاق را با گچ سفید کاری کرده و کف آن را با گلیم و قالیچه می‌پوشانیدند. این خانه یادگار پدر صابر عمو بود که آن موقع بیش از هشتاد سال از ساخت آن می‌گذشت. نصفش سهم ارث برادرش بود که با خانواده‌اش مدتی اینجا زندگی کرده و بعد از مدتی رفته بودند.

اتاق صابرعمو در سمت راست بود. این اتاق به دیوار حیاط متصل بود و او همسایه دیوار به دیوار ما محسوب می‌شد. صابرعمو، یکه و تنها زندگی می‌کرد. روزها برای کار به بازار می‌رفت و به اندازه خورد و خوراک یک روزش درآمد کسب می‌کرد و ارزاق همان روز را می‌خرید و به خانه می‌آورد. از باغ هیزم جمع آوری می‌کرد و داخل اطاق می‌برد و در اجاق برای خودش خوراک می‌پخت و چای درست می‌کرد. گاهی وقت‌ها برای ناهار به خانه نمی‌آمد ولی همیشه برای شام با دستی پر به خانه برمی‌گشت. عیال اختیار نکرده بود. سالهای جوانی را پشت سر گذاشته و به سن پیری رسیده بود. نمای ورودی خانه او برعکس بیشتر خانه‌ها که در شهرها به سمت خورشید است، به سمت مغرب بود. آن غروب که صدای ناله او را شنیدم از فکرم گذشت که ممکن است مریض شده و ناتوان از بلند شدن و خبر کردن کسی، نیاز به دکتر و دارو داشته باشد.

وقتی به زیر پنجره اتاق صابرعمو رسیدم از نزدیک گوش خود را به پایین پنجره چسباندم. صدای ناله واضح‌تر به گوش می‌رسید. متوجه شدم مریض نیست، اما خیلی اندوهگین است و دارد با روح مادرش حرف می‌زند.

در آن وقت غروب در تاریکی نشسته بود و چنان غم‌انگیز نوحه‌سرایی می‌کرد که انگار به گذشته بازگشته و پسربچه‌ای ۱۰ ساله شده بود.

در قسمت شمال باغ برادرزاده‌اش خانه جدیدی ساخته بود و با خانواده‌اش آنجا زندگی می‌کرد. اسم برادرزاده‌اش جهان‌بخش بود. من کمی به ناله‌های وی که همچنان ادامه داشت گوش دادم. دیگر نخواستم حریم او را بشکنم، از سمت در اصلی به خانه برگشتم. غم و غصه‌های او به دلم سنگینی می‌کرد. بعد از آن هر وقت در کوچه و بازار می‌دیدمش بیشتر از سابق حال او را جویا می‌شدم، اما هیچ وقت راجع به آن غروب و ناله‌ها حرفی به او نزدم.

روزگار گذشت. روزها از پی هم آمدند و رفتند. یک روز متوجه شدم که چشمانش کم سو شده، سفارش کردم که پیش دکتر برود. چشمانش آب مروارید آورده بود. خوشبختانه در خانواده چشم پزشک خبره‌ای داشتیم. به بیمارستان رفت و به فاصله شش ماه از هم چشمانش را عمل کردند و چشمانش خوب شد. از آن به بعد هم، به روال معمول، نزدیک‌های غروب به خانه می‌آمد و از باغ مقداری هیزم جمع‌آوری می‌کرد. آتش کوچکی در اجاق می‌افروخت، شام مختصری می‌خورد و زود می‌خوابید. در یکی از شبها که خود را آماده می‌کرد تا بخوابد، صدایی از بیرون اتاق شنیده بود. پنجره را باز کرده بود که ببیند چه کسی است. جهان بخش بود که او را صدا زده و گفته بود: «صابرعمو، بیا این کتاب را به خانه دوستم ببر.» در جواب، صابرعمو می‌گوید: «لباس خواب پوشیده‌ام و کمی هم خسته هستم، فردا می‌برم. برادرزاده‌اش در جواب می‌گوید: «من به دوستم قول داده‌ام که امشب این کتاب را به او برسانم»، اگر الان نبری من بدقول می‌شوم!»

صابرعمو دیده بود که صحبت از قول و قرار است، از طرف دیگر نمی‌خواست که برادرزاده‌اش رنجیده خاطر شود. بالاخره لباسهایش را پوشیده. کتاب را از برادرزاده‌اش می‌گیرد و آرام آرام از حیاط خارج می‌شود و به سمت محله‌ای که قرار بود کتاب را به خانه‌ای در آن برساند، می‌رود. او در کوچه‌ها در حال حرکت بود و برادرزاده‌اش، در این سمت باغ به خانه‌اش رفته بود، که ناگهان صدای بلند فروریختن آوار در اطراف پیچید. صدا آنقدر شدید بود که همسایه‌ها بیرون ریخته و در کوچه جمع می‌شوند و از همدیگر سوال می‌کنند که چه شده است. گرد و خاک بلندی را دور و بر خانه صابرعمو مشاهده می‌کنند.

به سمت خانه او می‌آیند و می‌بینند که تمامی سقف اتاق او آوار شده و پایین ریخته و در و پنجره شکسته است. همه نگران می‌شوند و وحشت زده فکر می‌کنند که صابرعمو زیر آوار مانده... در آن حال و هوا نمی‌دانستند که چگونه وی را از زیر آوار بیرون بیاورند. برادرزاده‌اش هراسان از راه می‌رسد و می‌بیند همسایه‌ها در حیاط جمع شده‌اند. متوجه

خرابی خانه عمویش می‌شود. بعد از غلبه بر سراسیمگی‌اش، فریاد می‌زند: «نگران عمویم نباشید، او در خانه نیست. ۲۰ دقیقه پیش فرستادمش بیرون و تا چند لحظه دیگر برمی‌گردد.» همه حاضران که عموصابر را دوست می‌داشتند از نگرانی خلاص می‌شوند و خدا را شکر می‌کنند که او نجات یافته است.

صابر عمو که دقایقی دیگر از راه می‌رسد، می‌بیند عده‌ای در حیاط جمع شده‌اند. در آن تاریکی اول متوجه نمی‌شود که چه اتفاقی افتاده... یکی می‌گوید: «نگران نباشید، اتفاقی افتاده که به خیر گذشته، وقتی شما بیرون بودید، سقف اتاق آوار فرو ریخته است. شانس آورده‌ای! اگر جهان‌بخش شما را بیرون نمی‌فرستاد، حالا زیر خروارها خاک مانده بودی!» اما عمو صابر ناراحت و اندوهگین، با دیدن خرابی اتاق و در زیر خاک ماندن وسایل خانه‌اش، به گریه می‌افتد و می‌گوید: «یک اتاق داشتم آن هم این طوری ویران شده و تمامی وسایلم زیرخاک مانده است... حالا امشب بروم کجا بخوابم، دیگر نه لحاف دارم و نه سقفی بالای سرم...»

جهان‌بخش می‌گوید: «غصه نخور عمو، دوباره مثل اول می‌سازیمش. امشب بیا برویم خانه ما بخواب. فردا از بازار تیر چوب می‌خریم و سقف را می‌سازیم.»

از فردای آن شب حادثه، داخل خانه آواربرداری شد و تیرهای چوبی شکسته را به بیرون ریختند. وسایلی راکه می‌شد از آنها استفاده کرد، از زیر خاک بیرون آوردند. بعد از تمیز کردن کامل خانه تیرهای چوبی محکم و جدیدی نصب کردند و سقف خانه ساخته شد.

یکی از پنجره‌ها راکه شکسته شده بود تعویض کردند و یکی دیگر تعمیر و در جای خود نصب شد. خانه صابرعمو بار دیگر برای سکونت آماده شد. در این مدت هم صابرعمو در اتاق سمت چپ که مال برادرش بود سکونت داشت. وقتی سقف اطاقش ساخته شد، دوباره با وسایل مختصری که باقی مانده بود، به اتاق خودش برگشت.

باز هم مانند گذشته در خانه خودش زندگی را می‌گذراند. صبح زود به بازار می‌رفت و ظهر کمی ارزاق خرید می‌کرد و به خانه می‌آورد. شبها هم مثل همیشه زود می‌خوابید. چند سالی از این ماجرا گذشت. صابرعمو پیرتر شده بود. موقع بیرون آمدن و رفتن به خانه، همدیگر را در کوچه می‌دیدیم و چند لحظه‌ای هم صحبت می‌شدیم. مشکلی نداشت؛ فقط از پیری و از گذر بی‌ترحم عمر شکایت می‌کرد. من هم دلداری‌اش می‌دادم که روزگار همین است، پیری و مریضی دارد و انسان باید صبور باشد و به خدا توکل کند. زمستان از راه رسیده بود. برای کاری به تهران رفته بودم. یک هفته آنجا بودم و بعد از یک هفته تصمیم به بازگشت به شهر خود را داشتم. شب با همسرم قرار گذاشتم که فردا اول صبح زود بیدار شویم و به ترمینال برویم. صبح زود، وقتی داشتم ساک و وسایل خود را حاضر می‌کردم، به یاد خوابی افتادم که شب گذشته دیده بودم. خوابی که دیده بودم از این قرار بود: مانند آن غروب سالهای پیش در حیاط ایستاده بودم که صدای ناله صابرعمو را شنیدم. تند از دیوار حیاط بالا پریدم و به سمت پنجره اتاق او رفتم. دست‌هایم را روی لبه پنجره گذاشتم و به داخل اتاق نگاه کردم. تمام داخل خانه و اتاق صابرعمو، سیاه سیاه شده بود. دیوارها هم سیاه و دود اندود بود. صابرعمو را نمی‌دیدم. فقط دیوارهای اتاق را می‌دیدم که سیاه است که ناگهان انگار پرده سفیدی آمده و داخل تمام اتاق کشیده شد و همه جا را روشن کرد این سفیدی تمام اطاق را انباشت . ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. دیگر چیزی به خاطرم نمانده بود. پیش خود گفتم: «خدا بخیر کند» شبی که در تهران بودیم هیچ به فکر صابرعمو نبودم و یادی از او نکرده بودم که این خواب را دیدم. آن روز صبح وسایل خود را برداشته و به ترمینال رفتیم. سوار اتوبوس شدیم و نزدیک غروب به شهرمان رسیدیم و از اتوبوس پیاده شدیم. از کنار جاده تا محله و خانه‌مان مسافتی بود که با سواری‌های کنار جاده طی می‌کردیم. سوار یکی از این سواری‌ها شدیم. چون هم شهری بودیم و آشنایی قبلی داشتم. شروع به احوال پرسی کرده و سوال کردم در شهر چه خبر است. راجع به دو موضوع شهری مطالبی را گفت. نصف راه را رفته بودیم که در دنباله حرفش گفت: «امروز صبح مشهدی صابر را بردیم دفن کردیم.» یکّه خورده، با نگرانی سوالی کردم: «کدام صابر؟» گفت: «عموی جهان‌بخش.» پیش خودم گفتم: «این هم تعبیر خواب من!»

■

مسابقه داستان‌نویسی

پیام و پاسخ

اکنون، با انتشار نخستین شماره مجله در آغاز بهار و سال نو، دومین دوره «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی شروع می‌شود.

در دوره نخست این مسابقه که طی شش ماه دوم سال سپری شده برگزار شد، از میان انبوه داستان‌های خواندنی فرستاده شده، سی و چند داستان - به دلیل دارا بودن برجستگی بیشتر و هرچه نزدیکتر بودن به معنا و مفهوم و ساخت داستان کوتاه - به چاپ رسید. از میان سی و چند داستان چاپ شده نیز، با دیدگاهی همه‌سویه‌نگر و اعمال دقت نظر در نهایت ممکن و مقدور - سه داستان برتر، برگزیده و عنوان آنها همراه با نام و نشان نویسندگانشان در آخرین شماره سال گذشته **مجله اطلاعات هفتگی** اعلام شد تا هرچه زودتر به نحو مقتضی و درخور، جایزه‌های برندگان آن دوره از مسابقه به نویسندگانشان اهداء شود.

بی‌هیچ مبالغه، حاصل کار در این عرصه تا به حال بسیار بیشتر و فراتر از آنچه در آغاز راه پیش بینی می‌شد، از هر لحاظ امیدبخش و نویددهنده است.

در هر هفته، به لطف کار و خلاقیت راهگشا و جست و جوگری‌ها و تجربه‌های تازه و ذهن خلاق و بارآور شما یاران و نویسندگان گرامی و همراهان وفادار که تلاش و دغدغه «نوشتن» و خوب نوشتن را بر خود روا داشته و می‌دارید و هموار می‌سازید، و داستان‌های همه خواندنی‌تان را برای شرکت در این مسابقه می‌فرستید، درواقع کارگاه بزرگ و مسابقه فراگیر داستان‌نویسی مجله شما رونق و جلایی فزاینده گرفته و می‌گیرد.

در شروع دوره دوم مسابقه بزرگ داستان‌نویسی اطلاعات هفتگی، باز هم برای آن عده از عزیزان که شاید به‌تازگی با این مسابقه و صفحات آن آشنا شده‌اند، یادآوری می‌کنیم که یگانه شرط شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی این مجله این است که - به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات - هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی کمتر از یک صفحه و نهایتاً بیشتر از دو صفحه مجله را به خود اختصاص دهد. همراه با هر داستان هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سوابق فعالیت‌های ادبی‌تان را به انضمام یک قطعه عکس خود، برای چاپ در کنار داستان‌تان، ارسال کنید.

لازم به یادآوری است که همه داستان‌های ارسالی، و از جمله داستان‌هایی که در سال قبل و برای شرکت در دوره نخست مسابقه فرستاده شده‌اند، کماکان و به نوبت خوانده و بررسی می‌شوند. دوستان و نویسندگان عزیزی که برای این مسابقه داستان می‌فرستند مطمئن باشند که آثارشان با دقت و علاقه خوانده می‌شود، تا در صورت واجد شرایط بودن چاپ شوند یا در ستون «پیام و پاسخ» به حاصل کار و تلاششان پاسخ سزاوار داده شود... اکنون چند پیام و پاسخ:

خانم نسترن استادمحمدبیگی - تهران

با تامل دقیق و مرور لازم بر داستانی که باعنوان «جمعه، ساعت پنج صبح» نوشته‌اید و ارسال داشته‌اید، می‌توانیم بدون هرگونه تعارف مثلاً تشویق آمیز بگوییم که از ذوق و استعداد شایان توجهی در «داستانسرایی» برخوردارید. اما، به همین دلیل، اگر با سخت‌گیری و جدیت بیشتر بر کارتان متمرکز شوید، به‌راحتی درخواهید یافت که برای طی کردن فاصله «داستانسرایی» ذوقی تا «داستان‌نویسی» جدی و غیرتفننی، لزوماً باید برای توانمند شدن در کاربرد زبان مناسب داستانی، پیشبرد سنجیده روایت، ساختن و القاء حال و هوا و شخصیت‌پردازی قابل قبول براساس «پیرنگ» (Plot) حساب شده، راه و مسیری نه‌چندان کوتاه را با شکیبایی و پشتکار طی کنید. شما می‌توانید به شناخت عمیق هر عنصر داستانی بپردازید و سپس آن را درونی سازید و با مهارت به کار ببرید. بخوانید و بنویسید. بخوانید و بنویسید. شاد و موفق باشید.

خانم هانیه مطلق - بشرویه

شما که می‌توانید بنا بر استعداد، علاقه‌مندی و گرایش بارزتان، با زبان و نثری نسبتاً خوب و روان - در تناسب با نوجوانی و تجربه‌های محدودتان - داستانواره و مطالب مختلفی بنویسید، چرا به قول خودتان از این که کسانی نوشته‌هایتان را بخوانند، با نوعی حجب خاص، احساس شرم می‌کنید. این مهم را بدانید که زمان و زندگی و فرصت‌ها و امکان‌های بسیاری در برابرتان گسترده است. خوب، دقیق و عمیق مطالعه کنید و به‌ویژه بر ریزه‌کاریها و شگردهای هنری و صناعت داستان‌نویسی، در داستانها و رمان‌های نویسندگان تثبیت شده و کارکشته ایرانی و خارجی درنگ کنید. بدانید که با خواندن داستان‌های خوب و قوی می‌توان خوب و قوی نوشت. فراموش نکنید که هیچ کس به هیچ وجه حق ندارد دیگری یا دیگران را در هر عرصه و زمینه از جمله نوشتن و سرودن «تحقیر» کند. بیشتر کسانی که خواسته و ناخواسته دیگران را به‌اصطلاح تحقیر می‌کنند، خود غالباً تحقیر شده‌اند و ناآگاهانه از حقارت خود رنج می‌برند. در انتظار داستان‌های بهتری از شما، برایتان درخشش امید و سرفرازی آرزو می‌کنم.

علی‌اصغر شیرزادی

اشخاص درد کشیده‌ای وجود دارند که با حداقل مهربانی قادرند رنج خود را تحمل کنند ● بودلر

دستپخت عدسی

محمد طاهری

دو نیمه پیکان!

روزی که آقای **جهانگیری** وزیر سابق صنایع بر روی آخرین پیکان تولیدی با ماژیک جمله‌ای را به این مضمون نوشت که: «پیکان اتومبیلی بود که صنعت خودروسازی ایران با آن پیشرفت کرد و حالا به موزه می‌رود تا استراحت کند»، اگر تصویر دو تکه شدن پیکان معلق در آسمان را می‌دید، احتمالاً دستور می‌داد که روی آخرین پیکان تولیدی بنزین بریزند و آن را به آتش بکشند. البته از قدیم گفته‌اند که چاقو دسته خودش را نمی‌برد و تصور نشود که پیکان مذکور بر اثر تصادف با یک تانک «چیفتن»! به این روز افتاده است، بلکه طرف دیگر تصادف نیز یک پیکان مدل جدیدتر است که خوشبختانه به دو قسمت مساوی تقسیم نشده و فقط قسمت جلوی آن صدمه دیده است!

دست آقای **حسین حبیب‌زاده** درد نکند که صحنه نصف شدن پیکان را از شهر تالش برایمان فرستاد.

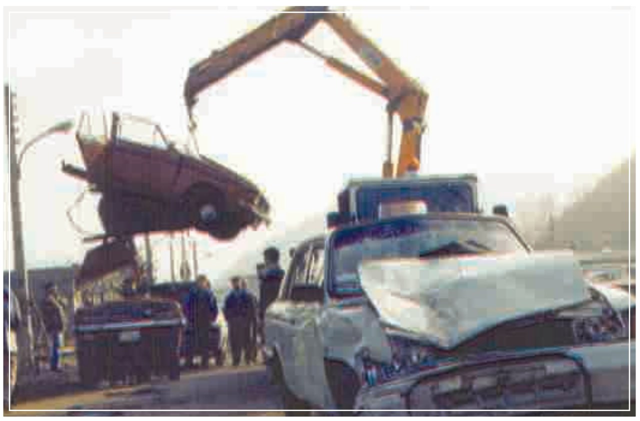

چرا نادرشاه به آمریکا حمله نکرد؟

اصولاً سیاست پدر و مادر ندارد و آدم هرچه کمتر بداند اعصابش راحت‌تر است. با این حال ما سیاست را رها کردیم، ولی امان از سیاست زدگی که از همه چیز بدتر است!

دوست عزیز آقای **موسی رجبی** از ترکمان‌چای برایمان عکس مجسمه نادرشاه افشار را فرستاده و نوشته است که اگر نادرشاه می‌دانست که آمریکا و انگلیس، زمانی موی دماغ ایران می‌شوند، به جای اینکه برود و جنگ «کرنال» را راه بیندازد و هندوستان را فتح کند، یکراست می‌رفت بریتانیا و آمریکا را فتح می‌کرد تا حداقل نسل‌های آینده نفس راحتی بکشند!

ما که یادمان نمی‌آید اما ابوی تعریف می‌کرد که در اوایل پیروزی انقلاب اسلامی، پیرمردی در نزدیکی خانه ما زندگی می‌کرد که از ۲۴ ساعت شبانه‌روز ۲۵ ساعت رادیو را به گوشش می‌چسباند و یک نفس رادیوهای بیگانه را گوش می‌کرد و بر اثر جوزدگی هفته‌ای یکبار به تمام همسایه‌ها اخطار می‌داد که: همه چیز تمام شد... فرار کنید! همین فردا آمریکا حمله می‌کند و همه جا را آتش می‌زند! حالا نشان به آن نشان که آن بنده خدا ۱۸ سال است که فوت کرده و چند نفر رئیس جمهوری آمریکا آمده‌اند و رفته‌اند...

بذل و بخشش از نوع عدسی!

در زمانهای قدیم، هنگامی که سال نو می‌شد، حس حاتم‌بخشی بعضی از پادشاهان گل می‌کرد و شروع به بذل و بخشش به این و آن می‌کردند و همین طور کیلو، کیلو پست و مقام و انعام و خلعت بود که به چاکران عنایت می‌فرمودند. حالا در آستانه سال نو، چون ما پادشاه نیستیم و پول و پله چندانی هم نداریم. به همین خاطر تصمیم گرفتیم به قول خودمان حالی به یکی از اهالی و یاران دستپخت عدسی بدهیم و یا عیدانه‌ای تقدیمش کنیم.

یکی از همین یاران و دوستان جناب **هادی درخشان** از بندرانزلی است که از زمان صدارت امیرکبیر و تحریم تنباکو! تا الان خواننده اطلاعات هفتگی بوده و حالا که به سن بازنشستگی رسیده، همچنان مشتری پروپا قرص مجله است. خدا حفظش کند.

در حسرت خاک خوب!

تا آنجایی که ذهن نگارنده یاری می‌کند، همین هفت، هشت سال قبل بود که شکر حکم کیمیا و الماس را پیدا کرده بود و هرکس که می‌توانست در صف شکر کوپنی (آن موقع هنوز کلمه یارانه مد نشده بود!) چند کیلو شکر گیر بیاورد، خود را خوشبخت و کامیاب می‌دانست و بعد از آن که شکر از بیخ آزاد شد، از نان بربری هم فراوان‌تر گردید!

دوست عزیز آقای **فرج‌الله سلیمانیان** (نفری که کت سفید به تن دارد) از منطقه بهمنمیر از توابع بابلسر برایمان عکس کشاورزان زحمتکش این منطقه را فرستاده است.

او درباره اینکه بهمنمیر خاک حاصلخیزی دارد و از مرکبات و نیشکر گرفته تا توت فرنگی و صیفی جات در آنجا به عمل می‌آید، برایمان تعریف کرده و در بیان خواص و طعم نیشکر این منطقه حسابی دهان نگارنده را آب انداخته است! بنده که سالها است در حسرت سبز شدن یک علف مختصر در باغچه منزل آرزو به دل مانده‌ام، درخواست دارم آقای سلیمانیان چند گونی از خاک حاصلخیز بهمنمیر را برای نگارنده بفرستد تا در بهار در باغچه منزل خالی کنم، بلکه باغچه منزل جانی دوباره بگیرد و گل میخکی، ریحان سبزی و خیار رسمی، چیزی دربیاید تا شاید صنعت کشاورزی منزل نگارنده هم رونق بگیرد!

اظهار نداری و تنگدستی کردن، فقر را جلب می کند. •حضرت امیر(ع)

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie @yahoo.com

تاکسی تلفنی ممنوع!

با در نظر گرفتن تاکسی و تلفن، به عنوان دو وسیله برای حمل و نقل آدم و صدای آدم، می‌شود عرض کرد که علی الظاهر در حال حاضر ما ۲ جور تاکسی تلفنی داریم:

۱- یک جورش هست که چون تلفن می‌زنید به مرکزش، فوراً می‌آید به محل سوار شونده، سوارش می‌کند می‌برد جایی که می‌خواهد برود. به این نوعش ، هم تاکسی تلفنی گفته می‌شود که داخلش تلفن بی سیم دارد، و هم آژانس گفته می‌شود که معمولاً گاهی نیز با آژانس بین‌المللی انرژی اتمی اشتباه گرفته می‌شود و بعضی‌ها به غلط شماره آنجا را می‌گیرند که «البرادعی» گوشی را برمی دارد و می‌گوید: بر پدر و مادر آدم مزاحم........[اصل حرف ایشان در دفتر نشریه موجود می‌باشد.]

۲- یک جورش هم هست که البته کمی ناجور است. طرف در قالب مسافر (که گفتند گریه پشت سرش شگون نداره!) سوار تاکسی می‌شود و چون در ذهن سورئال خودش آنجا را مثل خانه خودش (یا دست کم خانه خاله و عمه‌اش) می‌داند ، فلذا تا صدای تلفن همراهش - آنهم با زنگ‌های جور واجور عجیب و غریب - به صدا درآید؛ چنان با صدای بلند شبیه به فریاد کشیدن از ته وجود شروع به صحبت کردن می‌کند که بیا و ببین؛ و بیا و نشنو! در این حالت، شما بی آنکه بخواهید بدانید، نا خواسته در جریان جزئیات زندگی طرف و یا ریز مکالمات وی با طرف مقابل قرار می‌گیرید. کسی هم نیست این وسط بیاید بی‌طرفی شما را ثابت کند و بگوید که این گوش مال بخش خصوصی است گوش ملی نیست.

◆ **تذکر دوستانه:** می بخشید آقا (یا خانم) محترم!..... اگر ما نخواهیم در جریان مشروح کامل سخنان شما قرار بگیریم، باید یقه کی را بگیریم که پاره نشه؟....

- آقا نگهدار ببینم حرف حساب این بابا چیه؟.....

- نه آقای راننده، نگه ندارید لطفاً!.... شما هم بفرمایید به مکالمه تون ادامه بدین. اشتباه از بنده بود. ببخشید اگر سکوت ما مزاحم صحبت کردن شماست.

بر اثر همین با فرهنگی زیادی است که دیرگاهی است تاکسی‌های خط رسالت - ولی عصر به نتیجه خوبی رسیدند. ظاهراً دیدند خود مسافران عزیز حالا حالاها کار دارد تا به نتیجه مطلوب برسند. رانندگان این خط بر روی شیشه جلو تاکسی‌های خود نوشتند: «همشهری سلام؛ مکالمه تلفنی خود را به خارج از تاکسی موکول کنید». بنابراین در صورتی که موبایل یکی از مسافران در طول مسیر به صدا درآید، بهتر است صدایش را درنیاورید؛ وگرنه طبق شرطی که جناب راننده با آنها گذاشته، باید از تاکسی پیاده شود.

از قرار معلوم، یک چند روز پیش، یک همچین بلایی بر سر یکی از خبرنگاران فلان خبرگزاری (فارس) آمده و طرف پیاده شده و سپس در فلان روزنامه (آینده نو) برداشته دق دلی خود را در قالب مقاله‌ای اعتراض آمیز پیاده کرده و ابراز ناراحتی نموده که چرا یک راننده تاکسی باید کارش به جایی بکشد که بردارد از خودش قانون وضع کرده و با این وضع، حمل مسافر کند؟....

این وسط ما نیز به عوض آنکه برداریم جانب همکار و هم صنف خود را بگیریم؛ عدل با مدیر عامل سازمان تاکسی رانی همصدا می‌شویم که در حمایت از اقدام این تاکسی رانان گفته است: «هیچ عاملی نباید موجب حواسپرتی راننده شود. همان گونه که صحبت کردن راننده با تلفن همراه ممنوع است، بنابراین صحبت کردن مسافر نیز با تلفن در داخل تاکسی باید ممنوع باشد و این مساله باید به صورت فرهنگ درآید.»

◆ **حرف اضافه:** حالا حواسپرتی جناب راننده به کنار.... [نه نه....نکش کنار، آقای راننده !با شما نبودم....] فوق فوقش این است که چپ می‌کند یا می‌زند به در و دیوار و درخت یا جاهای دیگر. این میان آنچه که صحبت کننده با تلفن همراه در نظر نمی گیرد، قضیه آلودگی صوتی و رفتن روی اعصاب سایر مسافرهاست که تنگ هم نشسته اند و گاهی مسافر وسط صندلی عقب تاکسی، در آن واحد مجبور است به طور همزمان و توامان به مکالمه تلفنی نفرات پهلوی چپ و پهلوی راست خود (بدون هیچ جناح بندی خاصی) گوش فرا دهد. شما باشید، قاطی نمی‌کنید؟

◆ **حرف آخر:** تاکسی‌یی که ما در آن سواریم تاکسی ما - و مال ما - نیست؛ وگرنه اسمش را می‌گذاشتند «تاکسیما»! و ایضاً مسافران تاکسی هم - اگرچه بنی آدم اعضای یک پیکرند - اعضای خانواده ما نیستند و حق دارند نخواهند به مکالمات بلند ما - که گاهی دیوار صوتی را هم می‌شکند - گوش دهند. همچنان که فرضاً حق دارند از آقای راننده (همان صاحب گاز و کلاج و دنده) بخواهند که صدای رادیو ضبط ماشینش را کم یا خاموش کند وگرنه لطفاً بکشد کنار پیاده شود!

◆ **پیام بهداشتی:** چیزی که عوض دارد، گله مله ندارد. دارد؟....

ما، دولت و دل و جگر و قلوه!

رویکرد مدرنیزه عمومی به سمت پیتزا و لازانیا و انواع ساندویچ فاقد هرگونه پیشینه تاریخی و فرهنگی درازمدت، و رویگردانی آنان از پاره‌ای غذاهای سنتی از قبیل دل و جگر و قلوه، یکی دیگر از چالش‌های اساسی مهم در عرصه اقتصاد و فرهنگ فعلی ماست که برای واکاوی و ریشه‌یابی علل و عوامل عمده آن باید لااقل هفشده سمینار و نشست علمی و کارشناسی برگزار کرد. آنهم در این برهه حساس فعلی که به افراد صاحبدل و جگردار، بیش از هر زمان دیگر نیاز داریم. شاعر در باب اهمیت و جایگاه استراتژیک «دل» و نیاز مبرم مردم به این جسم صنوبری شکل عشق آفرین می‌فرماید:

◆ **بیت دل انگیز:**

بود هرجا دری از خشت و از گل
برآوردن توان ، الاّ در دل

جگر هم که از همان قدیم الایام در فرهنگ ما از چنان محبوبیت و حساسیت زائدالوصفی برخوردار بوده که آدم «جگردار» همواره مورد ستایش و تعریف و تمجید واقع می‌شده و حتی مرحوم بیهقی نیز در ضمن نقل حکایت حسنک وزیر در «تاریخ بیهقی» در جایی بدان اشارت دارد. در نگاه مردم ما حتی رفتن به سفر پر خطر عشق هم نیاز به داشتن جگر و آنهم از نوع شیری‌اش که به جگر شیر معروف بوده و به دلیل همین معروفیت هم کمیاب و گران بوده است و هست دارد.

◆ **بیت جگردار:**

جگر شیر نداری، سفر عشق مرو
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس!

درباره قلوه (کلیه سابق) هم که هرچه بگوییم، کم گفتیم. الان لابد خودتان مستحضرید که قیمت هر عدد کلیه در بازار آزاد از هفت دولت چقدر است؟ این که از حالاش. از همان زمان‌های دور هم چنین مرسوم بوده که مردم عزیز ما به جهت محکم کردن پایه‌های محبت و مودت هرچه بیشتر و عمیق‌تر در میان خودشان، وقتی که به همدیگر می‌رسیده اند، معمولاً در یک تعامل انسانی پایاپای ، به همدیگر دل می‌داده اند و در عوض قلوه می‌گرفته اند. این عمل هم عموماً علت داشته و بی جهت انجام نمی‌شده است. به عنوان مثال، کسانی که از دست دلشان بعضاً به ستوه می‌آمده اند، اقدام به این کار و ابتکار می‌کرده اند. استاد محمدرضا شجریان در یکی از نوارهایش به تقلید از استاد بی بدیل آواز ایران «مهران مدیری» با یک حالت خاص نوستالژیک و ایضاً با یک صدای فریادگونه در اوج می‌خواند:

بقیه در صفحه ۴۷

طنز برعکس

«ملوانان نظامی انگلیس پس از ۱۳ روز به دستور رئیس جمهور آزاد شدند.»
- جراید

...بابت این ۱۵ دست کت و شلوار نو هم ممنون؛
اما قول نمیدیم اگه پامان به انگلیس رسید، همین جوری حرف بزنیم که اینجا زدیم!

آب برای دوندگان ماراتن ممکن است خوب نباشد!

سنت یکصد و اندی ساله در مسابقات ماراتن، بازیهای المپیک و همچنین سایر مسابقات دو ماراتن این بوده که نوشیدن آب در فواصل مسابقات دراختیار دوندگان قرار گیرد تا آنها هنگام طی ۴۲ کیلومتر مسیر مسابقه، دچار بی‌آبی بدن نشوند، اما اخیراً پژوهشگران بر این عقیده شده‌اند که نوشیدن آب در حین دویدن، آن هم برای مسافت طولانی نمی‌تواند چندان هم مفید باشد و به علاوه ممکن است باعث شود تا برخی از واکنش‌های بدن در برابر آبی که در هنگام دویدن به آن می‌رسد، بدن را به شرایطی برساند که با دویدن تضاد داشته باشد.

یکی از این واکنش‌ها مربوط به کلیه است که در هنگام دویدن، کار خود را به حداقل کاهش می‌دهد، چرا که بخش‌های دیگر بدن فعال می‌شوند. حال اگر یک دونده آب بنوشد، به‌طور خودکار کلیه‌های او فعالیت معمول خود را از سر می‌گیرند و از آنجا که تضاد مذکور هنوز وجود دارد و شخص درحال دویدن است، ممکن است او را با نقایص دائمی در کلیه‌ها مواجه سازد.

هم‌اکنون کمیسیون پزشکی کمیته بین‌المللی درحال تحقیق و مطالعه است تا اگر زیانبار بودن نوشیدن درحین دوندگی‌های طولانی در مسیرهای بیست کیلومتر اثبات شود، توزیع آب را برای دوندگان ماراتن (۴۲ کیلومتر) و نیمه ماراتن (۲۱ کیلومتر) متوقف سازد. در تصویر توزیع آب را در مسابقات ماراتن المپیک آتن در سال ۲۰۰۴ مشاهده می‌کنید.

نهنگ و ژاپنی‌ها

رابطه مردم ژاپن با نهنگ، یک رابطه سنتی و هزار ساله است. ژاپنی‌ها بر طبق سنت و فرهنگ قدیمی خود، نهنگ را برای مصارف مختلف شکار می‌کنند، از جمله گوشت، مغز، پوست و چربی که برای ژاپنی‌ها مصارف گوناگون دارد. از سوی دیگر ژاپنی‌ها مردمانی هستند که از نظر حفاظت محیط زیست و حیات وحش در جهان مثال زدنی‌اند. با این وصف، اکنون تضاد و تناقض میان این دو اعتقاد ژاپنی پیش آمده است و همان‌گونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، شکار و دریدن نهنگ‌ها با مخالفت‌های عمده در داخل و خارج ژاپن مواجه شده است، به همین خاطر برای نخستین بار مجلس ژاپن بر آن شد تا در این مورد تصمیمی اتخاذ کند که حتی در راءی‌گیری هم نتیجه‌ای به دست نیامد و دو طرف موافق و مخالف با آرای مساوی در برابر یکدیگر قرار گرفتند.

در آخر ژاپنی‌ها برآن شدند تا پس از یکصد سال، این مساله را نزد امپراتور مطرح کرده و از او دستور صریحی در این مورد دریافت کنند. آخرین باری که یک امپراتور ژاپنی در مورد مقوله‌های طبیعی و داخلی اظهارنظر کرده، اواخر قرن نوزدهم بوده است و مطرح شدن این امر در برابر امپراتور، به‌گونه‌ای تعجب انگیز به نظر می‌رسد، چرا که بنا به گفته برخی از سیاستمداران ژاپنی، این امکان وجود دارد که دوباره چنین مواردی در کشور ژاپن معمول شود و امپراتور نقش فعال‌تری را در سیاست‌های داخلی داشته باشد!

طراحی‌های تازه برای گوشی

SENNHEISER

آنچه در تصویر مشاهده می‌کنید، وسایل و ابزار یک پزشک نیست، بلکه آخرین طراحی‌ها و تزیینات کارخانه «**سن‌هایزر**» در آلمان است که تخصص در تولید ابزار و وسایل صوتی، آن را مشهور ساخته است.

در آخرین طراحی‌های مربوط به گوشی، سن‌هایزر به بخش‌های صدا، باس و تربل، توجه ویژه نشان داده و نتیجه کار، صدایی شفاف است که از طریق گوشی به گوش شخص می‌رسد.

کنترل کیفیت صدا در این گوشی به صورت همه‌جانبه انجام می‌شود و در صورت بروز هرگونه مشکلی دستگاه به طور اتوماتیک، صدا را تصحیح می‌کند. به جهت حساسیت و ظرافت گوشی‌های تازه، سن‌هایزر به جعبه یا کیسه‌ای که گوشی در داخل آن جای می‌گیرد، هم توجه کرده است. بدین شکل که آنها را در برابر نوسانات دمایی مقاوم ساخته است. در مجموع گوشی‌های سن‌هایزر در هشت طراحی جدید ارائه شده و در آنها ذوق، سلیقه و میزان کارایی از نظر حرفه‌ای، تفننی و آماتوری، لحاظ شده است.

یکی از ویژگی‌های گوشی‌های جدید اضافه کردن باس‌ویند «BASSWIND» است که در موسیقی‌های امروزی به‌ویژه تکنوالکترونیک کاربرد دارد.

سن‌هایزر برای طراحی‌های جدید خود قیمت‌های مختلفی از **بیست دلار** برای ساده‌ترین طرح تا **دویست دلار** برای کامل‌ترین و پیچیده‌ترین طرح تعیین کرده است.

زندگی آسان تر با این دو وسیله!

هر چند که با پیشرفت تکنولوژی، همه امور و انجام آنها برای بشر، آسان تر شده و انسان بیشتر کارهای مهم خود را به طریق کنترل از راه دور به انجام می‌رساند، اما هنوز هم برخی از کاستی‌ها که به نظر بسیار هم ساده می‌رسند، برای بشر مشکل تلقی می‌شوند! مثلاً پیدا نکردن سوراخ قفل در خانه در تاریکی و یا گم کردن اشیاء و به خاطر نیاوردن اینکه در چه مکانی آنها را گذاشته است! دو وسیله‌ای که در تصویر مشاهده می‌کنید، دقیقاً برای همین شرایطی که ذکر شد، طراحی شده‌اند.

در ابتدا یک جاکلیدی یا قالب کلید را مشاهده می‌کنید که دارای منبع نوری کوچکی در کنار خود است. این چراغ کوچک به وسیله باتری‌هایی شبیه به باتری ساعت، انرژی کسب می‌کند. از این پس شما می‌توانید در تاریکی از آن برای پیدا کردن سوراخ قفل در منزل یا اتومبیل خود استفاده کنید. چراغ مذکور با فشاری مختصر روی حلقه کلید روشن می‌شود.

لاک لایت که طراح این جاکلیدی نورانی است، این وسیله را که از فلز محکم ساخته شده و نور آن در شرایط استفاده معمولی تا پنج سال هم دوام دارد، به **قیمت هشت دلار** به بازار عرضه کرده است.

در جای دیگر، وسیله‌ای را مشاهده می‌کنید که به کمک آن روی اشیای مهم زندگی خود مانند کلیدها، کارت شناسایی، پاسپورت و امثال آن به شکل الکترونیک

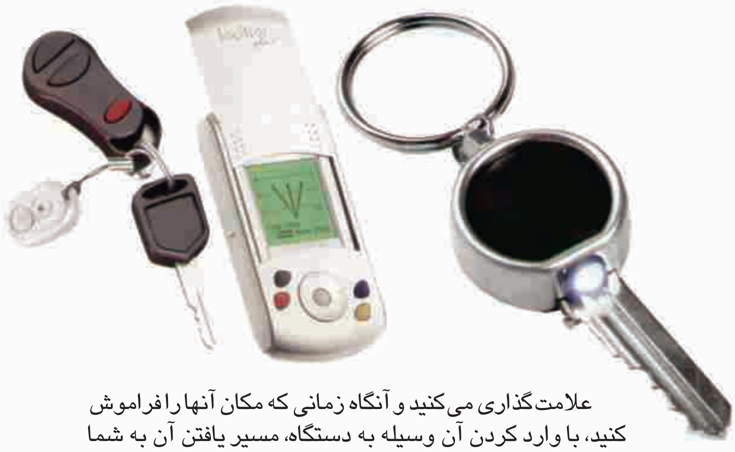

علامت‌گذاری می‌کنید و آنگاه زمانی که مکان آنها را فراموش کنید، با وارد کردن آن وسیله به دستگاه، مسیر یافتن آن به شما نشان داده می‌شود. این وسیله بخصوص برای افراد عجول بسیار موثر و مفید است، چرا که آنها با استفاده از آن می‌توانند اشیای خود را به سرعت پیدا کنند.

نام این وسیله «یابنده» است که سوئدی‌ها آن را طراحی کرده و در بازار به مبلغ **یکصد و بیست دلار** در معرض فروش گذاشته‌اند.

نجات نسل

آنچه در تصویر مشاهده می‌کنید، برای آزار یا به دام انداختن یک جانور نیست، بلکه برعکس برای حفظ نسل حیوانات بزرگ و نایاب است.

دو دانشمند آلمانی و اهل برلین به نامهای **هیلدن و هرمس** به تجربه‌ای بسیار غیرمعمول، اما مثبت و مهم دست زده‌اند.

آنها قصد دارند با استفاده از لقاح مصنوعی، امکان تولید مثل حیوانات بزرگ و نادر را به‌وجود آورند. در این میان فیل‌های آفریقایی و کرگدن سفید در رأس برنامه آنها قرار دارند، بخصوص کرگدن سفید که تنها چهار رأس از آن در پارک طبیعی کنگو، یک رأس در باغ وحش چک و چهار رأس دیگر در باغ وحشهای داخلی آمریکا وجود دارند.

بنابراین از این موجود زیبا، اما خوفناک و نادر فقط ۹ رأس در سرتاسر جهان وجود دارد که همگی هم در اسارت هستند! اگر آنها را رها کنند تا عمرشان به پایان برسد، دیگر از کرگدن سفید هیچ اثری در دنیا نخواهد بود. دو دانشمند مذکور بر آن شده‌اند تا با تلقیح مصنوعی روی شش رأس ماده از این کرگدنها، امکان تولیدمثل آنها را فراهم کنند، اما مشکل بزرگ آنها این بود که بی‌هوشی، ممکن بود برای کرگدنها خطرآفرین باشد، به همین خاطر تصمیم گرفتند کرگدنها را در شرایط ثابت قرار دهند تا عمل لقاح انجام گیرد و در نتیجه همان‌گونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، چند نفر مجبور شده‌اند تا با کشتی گرفتن با این کرگدن که کار ساده‌ای هم نبوده، شرایط لازم را برای عمل لقاح فراهم آورند. سرانجام هم این کار انجام شد و خبر خوش آنکه نخستین نوزاد کرگدن سفید چند هفته پیش در اسارت متولد شد و زحمات این دو دانشمند، به‌بار نشست.

زمان به وقت کره ماه!

اگرچه نزدیک به ۴۰ سال از زمانی که پای بشر به کره ماه رسید، می‌گذرد و ماه دیگر چندان پدیده جالب و هیجان انگیزی برای انسانها به نظر نمی‌رسد، اما از هنگامی که برنامه‌ریزی‌های مربوط به ایجاد قابلیت‌های زندگی در کره ماه برای آینده بشر، آغاز شده است و از آنجا که منابع زندگی روی زمین به سرعت درحال کاهش است، انسانها به‌گونه‌ای دیگر به ماه می‌اندیشند. برنامه‌های مربوط به ایجاد فضای گلخانه‌ای در ماه از سال ۲۰۱۰ آغاز می‌شود و می‌دانیم که در سال ۲۰۰۹ بار دیگر بشر در ایستگاهی که در ماه برپا می‌شود، زندگی خواهد کرد. همه این حقایق، کنجکاوی نسبت به ماه را چند برابر کرده است. از جمله اینکه زمان در ماه به چه صورت می‌گذرد و اصولاً ساعت و وقت در ماه چگونه اندازه‌گیری می‌شود. اولین ساعت ویژه ماه را هم در تصویر مشاهده می‌کنید که برمبنای زمان ظهر در کره زمین، گذر زمان در ماه را نشان می‌دهد. با این حال شبانه‌روز در ماه به صورت همان ماه قمری که در تقویم کشورهای اسلامی است، اندازه‌گیری می‌شود.

ماه در هر ۲۹/۵ روز، یکبار به دور زمین می‌چرخد، بنابراین زمان و سرعت در ماه باید از داخل خود ماه اندازه‌گیری شود. هم‌اکنون ساعت‌های نشان‌دهنده وقت در ماه به پرفروش‌ترین ساعت‌های جهان تبدیل شده‌اند.

What is the
time on the Moon?
OLIVER BOND

اذیت کشیدن بهتر از اذیت رسانیدن است

• لرد آویبوری

خواندنی‌های تاریخی

زیر نظر:
پریسا نفیسی

فرق زمانه

از عضدالملک، نایب السلطنه نقل می‌کنند که روزی احمد شاه از وی پرسیده بود:

- بگو ببینم فرق حالا با زمان شاه بابا (منظور ناصرالدین شاه است) چیست؟

عضدالملک سبیل‌های خود را تاب داد و گفت:

- قربان آن موقع، دوره ریش دارها بود که بدبختانه ما بی‌ریش بودیم. حالا که موقع ریش‌ندارهاست، بدبختانه ما ریش داریم. ملاحظه می‌فرمایید فرق زمانه چیست؟!

پیام جبرئیل

شخصی مدعی پیغمبری شد. او را نزد مامون خلیفه بردند. مامون گفت: «این مرد از گرسنگی عقلش را از دست داده!» بنابراین دستور داد او را به آشپزخانه ببرند و جای خواب نرمی برایش همانجا آماده کنند و هر روز از شربت‌های معطر و غذای خوش طعم به او بدهند تا سلامت عقلش باز گردد.

مردک مدتی با این ناز و نعمت در آشپزخانه خلیفه زندگی کرد. تا اینکه روزی مامون به یاد او افتاد و دستور داد او را حاضر کنند. او را به حضور مامون آوردند مامون پرسید: «ای مرد آیا باز هم جبرئیل نزد تو می‌آید؟». مرد گفت: «بله!». مامون پرسید: «چه می‌گوید؟» مرد در پاسخ گفت: «می‌گوید که جای خوبی به دست آورده‌ای. هرگز هیچ پیغمبری چنین نعمت و آسایشی نداشته است. هیچ وقت از اینجا بیرون نرو!»

فقط سی تومان!

مرحوم حاج محتشم السلطنه نوری مردی میهمان‌نواز بود. به‌طوری که غالباً میهمانان، از این حسن سلوک وی سوءاستفاده می‌کردند. یک روز مردی از شهر نور آمده و به خانه محتشم السلطنه وارد شد و مدت یک ماه شام و ناهار مجانی خورد و بالاخره پیغام فرستاد که: «چون عازم زیارت مشهد هستم، خرجی سفر مرا حاج آقا مرحمت کند.»

حاج محتشم السلطنه مبلغ سیصد ریال - سی تومان - آن زمان خرج راه به وی داد. مرد که انتظار زیادی از حاجی داشت و جیب بزرگی برای این کار دوخته بود، وقتی مبلغ سی تومان را گرفت، آن را به گوشه‌ای انداخت و بالحنی اعتراض‌آمیز و در حضور جمعی از رجال به محتشم السلطنه گفت:

-به! یک ماه این را بخور! آن را بخور! اینجا بخواب! آنجا بخواب! آخر سر هم فقط سی تومان!

از صحت و سقم چه خبر؟

زمانی که در عصر رضاشاه، کریم آقاخان بوذرجمهری شهردار تهران بود از دربار نامه‌ای به وی رسید. در این نامه آمده بود که راجع به فلان موضوع مطلب ضد و نقیضی می‌رسد، لازم است درباره صحت و سقم آن اطلاع لازم را بدهید. شهردار هرچه درباره صحت و سقم فکر کرد، چیزی به عقلش نرسید! بالاخره در نامه جوابیه، برای افاضه فضل چنین نوشت:

«مدتی است که از صحت و سقم هیچ‌گونه خبری نیست. به ماموران شهربانی دستور داده شد که هرجا این دو نفر را یافتند فوراً دستگیر نموده و نزد اینجانب بیاورند تا اقدام لازم درباره آنها به عمل آید.»

از حماقتهای فتحعلی‌شاه

فتحعلی‌شاه از جمله شاهان احمق، کاملاً ناآگاه از امور دنیا، مغرور، طمّاع و پول‌پرست بود. وی مدت سی و هشت سال و پنج ماه در ایران سلطنت کرد و در دوران او نواحی وسیعی از خاک ایران از دست رفت.

در زمان این پادشاه قرارداد ننگین گلستان (۱۲۲۸ هـ .ق) عهدنامه ترکمن چای (۱۲۴۳ هـ .ق) با روسیه بسته شد. به موجب عهدنامه گلستان شهرهای گرجستان، داغستان، باکو، دربند، شروان، قراباغ، شکی، گنجه، موقان و قسمت علیای طالش به روسیه واگذار گردید و به موجب عهدنامه ترکمن چای، ایران گذشته از اینکه دو شهر بزرگ و حاصلخیز ایروان و نخجوان را از دست داد، متعهد شد که مبلغ ده کرور تومان به عنوان غرامت به دولت روسیه بپردازد. اما همین پادشاه ضعیف و جبون و طماع حتی بعد از آن شکست‌های فضیحت بار و امضای آن قراردادهای ننگین، دم از جهانگشایی می‌زد و تاریخ نگاران، مطالبی راجع به او نوشته‌اند که به لطیفه بیشتر می‌مانند تا سخنان یک پادشاه. در زیر به برخی از کارها و سخنان او اشاره می‌کنیم:

ناپلئون را من به این مقام رساندم

ژ.ژ. موریر فرستاده مخصوص وزارت امور خارجه انگلستان به ایران در سفرنامه خود می‌نویسد:

برای گرفتن جواب نامه پادشاه انگلستان، فتحعلی‌شاه ما را به حضور طلبید اول صحبت از ناپلئون پیش آمد، پادشاه ایران قسم خورد که بناپارت به وسیله او به این مقام و درجه رسیده است!

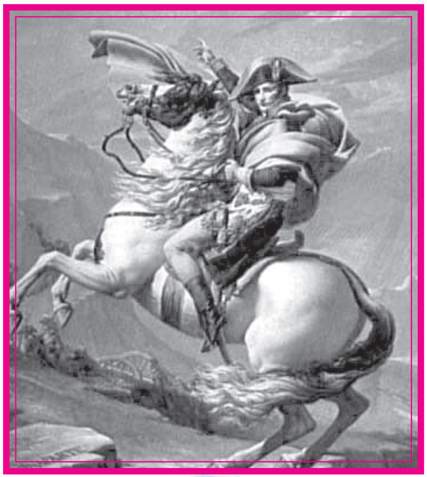

گنجشک و شاهین

فتحعلی‌شاه در نامه‌ای که برای ناپلئون نوشته، خود را چون شاهین و تزار روسیه را چون گنجشک می‌پندارد:

«تزار روسیه فکر نکرده است که گنجشک نمی‌تواند در لانه شاهین آشیانه گیرد و کنار شیر نمی‌تواند گوشه انزوای آرامی برای غزال گردد!»

مسابقات خردوانی

ژ.ژ.موریر مأمور انگلیسی در خاطرات خود می‌نویسد:

فتحعلی‌شاه علاوه بر اختیار نمودن هزار زن برای خود، تفریحات و سرگرمی‌های زیاد دیگری هم داشت.

از آن جمله سالی یکبار در باغ قصر با ترتیبات خاصی خردوانی به راه می‌انداخته و بیشتر زنهایش، خرسوار بودند!

زیباترین مرد زمان!

فتحعلی شاه به زیبایی و جمال خود بسیار می‌نازید و خویشتن را زیباترین و جالب‌ترین مرد روی زمین می‌دانست. وی در مراسم رسمی، جواهرات و گنجینه‌های گرانبهایی را که نادر از هند آورده بود به خود می‌آویخت و بر تخت طاووس تکیه می‌زد و فخر می‌فروخت. وی حتی فرمان داد که نامش را روی دریای نور - جواهری که نادر از هند آورده بود - حک کنند و همین امر، وزن آن گوهر گرانبها را به نصف کاهش داد.

می‌گویند که او خالی در زیر چانه داشت که دیده نمی‌شد. ولی به نقاش دربار اصرار می‌ورزید که هنگام کشیدن تابلو از او، آن خال را روی گونه‌اش بکشد.

نیّت دزدی

ابوبکر ربابی اکثر شبها دزدی می‌کرد. شبی هر چقدر سعی کرد چیزی پیدا نکرد. پس دستار خود را دزدید و زیر بغل گذاشت و به خانه رفت. وقتی به خانه رسید همسرش پرسید: «امشب چه آوردی؟» گفت: «این دستار را آوردم.» همسرش گفت: «این که دستار خودت است.» ابوبکر گفت: «ساکت! تو نمی‌دانی. برای این دستارم را دزدیدم که نیّت دزدی‌ام باطل نشود.»

همه را می‌خواهم

سلطان محمود غزنوی، روزی در راه پیرمرد ضعیفی را دید که پشته‌ای خار به دوش کشیده و به سختی قدم برمی‌دارد. دلش برای او سوخت و گفت:

«ای پیرمرد، دو سه دینار زر می‌خواهی یا درازگوشی یا دو سه گوسفند یا باغی که به تو دهم تا از این زحمت خلاصی یابی.»

پیرمرد گفت: «زر بده تا در کمر بگذارم و بر درازگوش بنشینم و گوسفندان را به پیش برانم و به باغ بروم و از دولت تو، بقیه عمرم را در آنجا استراحت کنم.»

سلطان از حرف پیرمرد خوشش آمد و دستور داد همه آنها را در اختیارش بگذارند.

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

◆ کوتاه، پرحادثه

☑ سال گذشته ۷۳۵ نفر در روزهای تعطیل نوروز بر اثر تصادفات جان خود را از دست دادند که این رقم با ۱۲ درصد کاهش به ۶۳۸ نفر در سال ۸۶ رسید.

☑ روز ششم فروردین ماه اجساد مثله شده یک زن و مرد در شرق تهران کشف شد.

☑ زن و شوهر جوانی که با انگیزه سرقت هتلدار ایرانی را در ترکیه به قتل رسانده بودند، محکوم به اعدام شدند.

☑ در هشتم فروردین جوان ۲۸ ساله‌ای که گل‌فروش خیابانی بود، به علت مشکلات خانوادگی در تهران قصد خودکشی داشت که با کمک تیم روان‌شناسی و پلیس پس از دو ساعت و نیم تلاش، از کار خود منصرف و از ارتفاع ۱۵۰ متری ساختمان نیمه کاره پایین آمد.

☑ دو دانشجو در شهرستان چهارمحال و بختیاری که پس از اغفال دختران جوان دست به اخاذی از آنان می‌زدند، از سوی ماموران نیروی انتظامی دستگیر شدند.

☑ یک مرد مکزیکی به خاطر حاضر نبودن شام(!) با شلیک یک گلوله همسر جوانش را از پای درآورد.

☑ مرد میانسالی که با همدستی دو پسرش و راه‌اندازی یک باند خانوادگی اقدام به سرقت خودرو می‌کردند، در روزهای تعطیل نوروز ۸۶ به همراه خانواده با اتومبیل‌های سرقتی دستگیر شدند.

☑ جسد جوانی ناشناس که با ۱۲ ضربه چاقو به قتل رسیده بود، عصر روز سیزده‌بدر در باغی واقع در رودهن تهران پیدا شد.

☑ مردی که به همراه دوستانش اقدام به صحنه‌سازی در گیت ورودی فرودگاه مهرآباد می‌کرد و کیفهای مسافران را به سرقت می‌برد، هنگام سرقت از یک مرد مسافر به دام افتاد.

☑ راننده‌ای که به طرز ماهرانه‌ای بیش از ۱۵ کیلوگرم طلا و جواهرات را داخل کامیونش جاسازی کرده بود و قصد انتقال آن به اصفهان را داشت، دستگیر شد.

☑ دو مرد جوان که درپی یک نقشه شیطانی، استاد دانشگاهی را مورد آزار و اذیت قرار داده و پس از فیلمبرداری، اقدام به اخاذی ۷ میلیون تومانی از وی کرده بودند، دستگیر و محاکمه شدند.

☑ مشاجره بین یک زن و مرد در مرکز شبکه تلویزیونی سی.ان.ان آمریکا منجر به قتل زن و جراحت شدید دوست سابقش شد که با هفت تیر به وی شلیک کرد.

☑ مردی که درپی پیشنهاد برقراری رابطه نامشروع به همسر دوست خود مرتکب جنایت شده بود، پس از ۲۵ ماه فرار سرانجام به دام افتاد.

☑ سه پسر جوان که برای تفریح قصد ربودن دختر ۱۷ ساله‌ای را داشتند قبل از عملی کردن نقشه خود، دستگیر شدند.

☑ پیرمرد ۷۴ ساله ساکن مالزی به جرم کتک زدن و بیهوش کردن یکی از ۱۰۷ همسرش بازداشت شد.

☑ مامور قلابی که با طعمه قرار دادن همسر صیغه‌ای خود از مردان جوان اخاذی می‌کرد، از سوی واحد ضربت پلیس آگاهی دستگیر شد.

◆ ببر دختری را درید

ببر دختر ۶ ساله‌ای را در باغ وحشی در شهر «کان‌مینگ» در استان یونان چین کشت.

هفته گذشته دختر ۶ ساله‌ای به همراه مادرش مشغول گرفتن عکس با ببر بودند که برق فلاش دوربین حیوان را به خشم آورد و در این هنگام ببر سر دختر را به دهان گرفت و کارکنان باغ وحش آنقدر حیوان را زدند تا اینکه سر دختر را رها کرد، بنابراین دخترک بیهوش و جمجمه شکسته را به بیمارستان انتقال دادند، اما متاسفانه تلاش پزشکان برای نجات وی بی‌نتیجه ماند و دخترک فوت کرد. البته در این بین مادر وی هم از آنجا که برای نجات دخترش بی‌محابا تلاش می‌کرد، دستش شکست.

این باغ وحش به بازدیدکنندگان در مقابل گرفتن دو دلار، اجازه می‌داد تا با ببرها عکس بگیرند.

◆ سرانجام یاوزیشون داماد شد

بالاخره بلندقدترین مرد جهان که سالها به دنبال همسر بود، به آرزویش رسید و زندگی مشترکش را آغاز کرد.

بلندقدترین فرد جهان که «یاوزیشون» نام دارد، ۵۶ ساله است و دو متر و ۳۶ سانتی‌متر قد دارد، پس از چاپ آگهی درخواست ازدواج در رسانه‌های سراسر جهان، سرانجام همسر ایده‌آل خود را پیدا کرد.

همسر او به نام «شیاتوجان» که دارای تحصیلات عالیه است و از چهره زیبایی نیز برخوردار می‌باشد، در یک مصاحبه کوتاه گفت: من به یاوزیشون افتخار می‌کنم و او را از صمیم قلب دوست دارم.

وی که یک متر و ۶۸ سانتی‌متر قد دارد و ۲۹ ساله است، وقتی که در کنار شوهرش می ایستد نصف او می‌باشد.

این زوج چینی، ۷ فروردین در آیینی ویژه و باشکوهی به عقد هم درآمدند و زندگی مشترکشان را آغاز کردند.

◆ الماس ۲۵ هزار دلاری غیب شد

چندی پیش مرد ۳۹ ساله‌ای، به یک جواهرفروشی در کالیفرنیا دستبرد زد و الماسی به ارزش ۲۵ هزار دلار را دزدید، اما قبل از خارج شدن از جواهرفروشی، صاحب مغازه با فشار دادن زنگ، پلیس را با خبر و وی را دستگیر کرد بدین ترتیب وی را تحت بازرسی بدنی قرار داد، ولی هیچ اثری از الماس نبود.

بنابراین گزارش، با شکایت جواهرفروش، مرد روانه زندان شد وطی این مدت بازداشت فاش نکرد که با الماس چه کرده، اما وی سرانجام سکوتش را شکست و با خونسردی به نگهبان زندان گفت: اگر دنبال الماس می‌گردید به سرویس بهداشتی بند ۱۶ زندان سری بزنید.

با ادعای دزد، سرویس بهداشتی بند ۱۶ مورد بازرسی قرار گرفت و در کمال تعجب الماس در چاه دستشویی پیدا شد.

گفتنی است، در بازپرسی تکمیلی مشخص شد این مرد ۳۹ ساله از ترس پلیس، الماس را در همان زمان کوتاه بلعیده بود.

◆ پای دختری در پاساژ قطع شد

چند روز پیش پای دختر جوانی بر اثر سقوط در آهنی پاساژی در میدان ولیعصر تهران قطع شد.

فرد مجروح که «لیلا» نام دارد و ۲۲ ساله است یکی از فروشندگان مغازه‌ای در این پاساژ بود که صبح هنگام درحال ورود به داخل پاساژ، ناگهان در برقی ورودی پاساژ از جا کنده شد و از ارتفاع ۵ متری روی پای این دختر جوان سقوط کرد.

بر اثر سنگینی در آهنی و فشار وارده پای چپ این دختر جوان از ناحیه زانو به‌طور کامل قطع و به داخل گودال زیر در آهنی پرت شد. امدادگران آتش‌نشانی به محض رسیدن به محل حادثه پای قطع شده «لیلای جوان» را از گودال بیرون آورده و پس از گذاشتن آن داخل کیسه حاوی یخ، همراه با مصدوم به بیمارستان اعزام شدند و آن را تحویل عوامل اورژانس دادند. تحقیقات بیشتر درخصوص علت و چگونگی بروز این حادثه تلخ از سوی کارشناسان آتش‌نشانی و نیروی انتظامی ادامه دارد.

هر سخن که از زبان برآید از گوش تجاوز نشاید

داستان طنز سالی یکبار!

کفشهای جادویی میرزا رضای کفاش صحاف

محمود اکبرزاده

تمامی اسامی و مکان‌های این داستان واقعی، واقعی، واقعی می‌باشد، پس مبادا فکر کنید غیرواقعی می‌باشد!

ما یک رفیق نازنین داریم به اسم میرزا رضا که چون مدتی در یک تولیدی کفش کار می‌کرد به او می‌گفتند میرزا رضای کفاش، تا اینکه برادرش اورا برای کار به قسمت صحافی یک چاپخانه فرستاد و شد: «میرزا رضای کفاش صحاف»!

روزگار «میرزا رضا» در آن چاپخانه کاملاً بر وفق مراد بود؛ داشتن یک صاحبکار با انصاف و چشم و دل سیر از یکسو، و حضور همکاران با مرام و مشتی از سوی دیگر، دست به دست هم داد تا «میرزا رضای کفاش صحاف» طلایی‌ترین روزگار کاری خود را در این ایام و این چاپخانه بگذراند. مضاف بر آن که چون خودش نیز جزو نازنینان کره زمین بود و یکطور وسواس‌گونه‌ای دوست داشت در حل مشکلات دوستانش پیشقدم باشد، لذا با گذشت دو، سه سال از حضورش در چاپخانه، از جناب رئیس بگیر تا کارگر نظافتچی چاپخانه روی اسم «میرزا رضا» قسم می‌خوردند؛ آنها اگر مشورتی خانوادگی می‌خواستند به سراغ او می‌آمدند [هر چند که بعضی‌ها می‌گویند در همین دو سه سال آمار طلاق میان رفقای آقارضا بالا رفت] اگر درددلی داشتند با او درمیان می‌گذاشتند و خلاصه کار به جایی رسیده بود که اگر آقارضا یکروز صبح از خانه می‌آمد بیرون و به رفقایش می‌گفت: «عجب شب پرستاره‌ای؟» یاران او بلافاصله راهی خانه می‌شدند تا بخوابند! یا اگر هنگام صرف ناهار - که شنیده‌ایم میرزا علاقه وافری هم به چلوکباب کوبیده دارد - آقارضا یک قاشق ماست می‌خورد و می‌گفت «عجب قیر خوبیه؟» بر و بچه‌های چاپخانه نه‌تنها فکر نمی‌کردند او خل شده است! که اتفاقاً برعکس؛ یعنی بلافاصله ماستها را کیسه می‌کردند و می‌رفتند روی پشت بام تا ترک آسفالت بام را بگیرند! اینها را گفتم تا بفهمید که «میرزا رضای کفاش صحاف» در چه برج عاج خوشبختی تکیه زده بود و... که ناگهان در شب عید سال ۱۳۸۵ - دقیقاً یکسال قبل - آن صاعقه آسمانی از راه رسید تا کاخ آرزوهای طلایی میرزا رضا را نشانه بگیرد و...

○

شب عید نزدیک بود و «میرزا رضای» که «عیدی» چرب و چاقی هم از اخوان صاحبکارش گرفته بود، کم‌کم داشت خود را آماده می‌کرد تا یک تعطیلات نوروزی خوشگل و پرخاطره داشته باشد، مخصوصاً که از شما چه پنهان «میرزا رضا» چند ماهی بود که بدجوری دلش را به یک «سیه چشم ابروکمانی» باخته بود! و به همین خاطر تصمیم داشت عید آن سال حسابی ژیگول کند؛ کت اسپورت و شلوار خارجی و جلیقه «جیمز باندی» و... و فقط مانده بود خرید کفش.

ابداً فکر نکنید که «میرزا رضای کفاش صحاف» مثل بنده و شما هنگام خریدن کفش وارد یک کفاشی - یا نهایتاً دو مغازه - می‌شود و سه، چهار مدل را امتحان و نهایتاً یکی را انتخاب می‌کند و می‌رود؟ نخیر عزیزان، سخت در اشتباهید؛ چرا که «بحث کفش» یکی از جمله امتیازهای تاریخی برای ایشان محسوب می‌شد که با استناد به آن در چاپخانه، کلی «بروو بیا» برای خودش دست و پا کرده بود! قضیه این اعتبار نیز برمی‌گشت به همان روزهای نخست حضور «میرزا رضا» در چاپخانه؛ بعدازظهر روز دوم یا سوم مشغول شدن رضا در قسمت صحافی بود که یکی از دوستان رفیق و شفیق او به نام «علی اکبری» به تلفن چاپخانه زنگ زد و گفت: «ببخشین میرزارضای کفاش هستن؟» جناب سرکارگر چاپخانه که تا آن موقع اسم «رضا» را کامل نمی‌دانست، فکری کرد و گفت: «والله ما اینجا یک آقای «رضا عروجی» داریم، اما اینکه میرزا باشد و کفاش؟ خبر ندارم!»

علی‌آقا هم که ذاتاً جزو آدمهای اغراق‌گو بود که فکر می‌کرد یکی از رسوم رفاقت این است که آدم حتماً باید رفیقش را - حتی اگر شده با تلمبه - باد کند و بزرگ کند، برای اینکه حق رفاقت را ادا کند، سمبه خالی‌بندی‌اش را حسابی پرزور کرد و گفت: «البته که جنابعالی درست می‌فرمایین و ما هم با همان رضا عروجی کار داریم، منتهی التفات داشته باشین که این «میرزا رضای» ما آنقدر آدم نجیب و ماخوذ به حیایی هست که حتی حاضر نمیشه به همکارانش بگه چه تخصص هایی داره، اصلاً شما می‌دونین «میرزارضا» یکی از طراحان بزرگ کفش و از جمله تئوریسین‌های این حرفه شریف در کشور ماست؟»

بنده خدا جناب سرکارگر که در تمام عمرش با چنین موجود خالی‌بند و غلوگویی برخورد نکرده بود، با تعجب گفت: «عجب، نخیر، نه‌تنها بنده، که هیچکدام از بقیه بچه‌ها هم خبر ندارن؟»

و علی آقای خالی‌بند هم که یک جفت گوش مفت گیر آورده بود ادامه داد: «به به... گلی به جمالتون... آخر ما ایرانی‌ها چرا اینقدر ظاهربین هستیم؟ واسه چی شما و رفقاتون نرفتین در مورد «میرزارضا» تحقیق کنین؟ نکنه برخوردتان هم با ایشان معمولیه؟ مرد حسابی تو می‌دونی اگه آقارضا پاش‌رو بگذاره توی بازار کفاشها چهل تا گاو و شصت تا شتر براش سر می‌برند؟ شما می‌دونی گردن کلفتهای «بازار کفاشها» هر مدل کفش جدیدی که می‌خوان تولید کنند، تا از «میرزارضا» فتوا نگیرند آن کفش را تولید نمی‌کنند؟ لابد اینها را هم خبر ندارید؟ [و موقعی که جناب سرکارگر «نه» را تکرار کرد علی‌اکبری ادامه داد] من فقط همین‌رو خدمتتون عرض می‌کنم که اولاً اسمی از من نبرین تا اجرتان ضایع نشه، و ثانیاً از این جواهر تا می‌توانید بهره ببرین... حالا دیگه خود دانید!»

آن روز و آن گفتگوی تلفنی تاثیر بسیار زیادی در شکل دادن شخصیت کاری «میرزا رضای کفاش صحاف» داشت. به این شکل که جناب مدیر داخلی چاپخانه، حرفهای «علی‌اکبری» را به گوش یکی از کارگران رساند و او نیز به همکار دیگرش گفت و او نیز و... القصه؛ یکروز پس از صرف ناهار که «میرزارضا» نیز همچون سایر پرسنل چاپخانه داشت خستگی در می‌کرد، یکی از پرسنل قدیمی چاپخانه در حضور سایر کارگران رو به رضا کرد و گفت: «آقارضا ما خیلی از شما گله‌مند هستیم! آخر شکسته نفسی تا چه حد؟ خضوع و خشوع تا چه اندازه. برادر من شما چرا خودت را معرفی نمی‌کنی؟ چرا اجازه نمیدی بچه‌ها بفهمند که میرزا رضای کفاش صحاف «جهانی است بنشسته در گوشه‌ای؟» آقارضا مارو ببخش که تا امروز شما را که یک استاد کفش هستید به جا نیاورده بودیم!»

آقارضا را میگی؟ کم مانده بود دوتا شاخ به طول برج میلاد روی ملاجش سبز شود! او که از ماجرای تلفن علی‌اکبری و حرفهایش خبری نداشت، ابتدا فکر کرد آنها او را با کس دیگری اشتباه گرفته‌اند، اما چون موضوع کفش به میان آمده بود با خودش گفت: «اگر بخواهم توضیح بدهم که من فقط دو سال در یک تولیدی کفش کار کرده‌ام، لابد فکر می‌کنند دارم «شکسته نفسی» می‌کنم! پس بهتره موضوع را بیشتر به هم نزنم و تمامش کنم!»

اما «میرزا رضای کفاش صحاف» اشتباه کرد، چرا که از فردای آن روز تک تک کارگران چاپخانه هر کار «کفش‌گونه‌ای» که داشتند به سراغ او می‌آمدند: و... تا رسیدیم به نوروز پارسال و آقارضا که قرار بود برای خودش کفشی دست و پا کند! به همین خاطر نیز به سراغ یکی از همکاران سابق رفت - که آقارضا نمی‌دانست طرف از آن شیادان و کلاهبرداران تمام عیار است - جناب همکار نیز بعد از اینکه شماره پای «میرزا رضای کفاش» را پرسید، یک جفت کفش خوشگل آورد و درست مانند کسی که دارد مواد مخدر جابجا می‌کند، با هراس و نگرانی نگاهی به اطراف انداخت و کفش مذکور را داد دست همکار قدیمی‌اش و گفت: «رضاجون فقط اینجا پات نکن... یعنی راستش‌رو بخوای از این کفشها که بهش میگن «مدل ماتادور» ده بیست جفت بیشتر نمانده که تمام همسایه‌ها نیز انتظار دارند براشون کنار بگذارم. منتهی بشکند گردن من که بعد از یک عمر که «رضا داداش» آمده کفش از من بخره، شرمنده‌اش بشم!»

اینطوری بود که آقا رضا از مغازه آمد بیرون و کمی بالاتر کفشهای خودش را از پا در آورد و داخل جوی پر آب و پرشتاب خیابان انداخت و درحالی که از اندازه «ماتادور» راضی بود، با رضایت کامل شروع به راه رفتن کرد و ده دقیقه‌ای نیز کاملاً راضی بود، که یکمرتبه و بطور ناگهانی احساس کرد گلوله‌ای به پنجه پایش نشسته! چرا که سوزش و درد شدیدی را احساس کرد و بلافاصله کفش را از پایش بیرون آورد و... درد هم رفت. فکر کرد اشتباه می‌کند، دوباره کفش را به پا کرد و چون دردی احساس نکرد به راهش ادامه داد و... اما صد متر نرفته بود که دوباره سوزش گلوله به پایش نشست و طوری هم ناگهانی آمد که بی‌اختیار وسط خیابان فریاد زد: «آخ...» عابرین پیاده نیز که فکر کردند سکته مغزی یا قلبی به سراغ این بنده خدا آمده، وقتی دیدند روی زمین نشست دورش خط کشیدند و...، اما «میرزا رضای کفاش صحاف» بی‌توجه به این قضایا، وقتی باور کرد که درد از ناحیه کفش می‌باشد، فکر کرد لابد «رفیق باحالش» شماره کفش را اشتباهی داده؟ اما نه، درست بود، ۴۳ بود! پس لابد غالب «ماتادور» کوچک بود! بدبختی میرزارضا این بود که اولاً کفشهای قبلی‌اش را دور انداخته بود، و با کفش جدید حتی ده متر هم نمی‌توانست راه برود! چاره‌ای نداشت جز اینکه «دربست» بگیرد و داخل ماشین کفشها را دربیاورد، اما وقتی به چاپخانه رسید مجبور بود درد را تحمل کرده و کفش را به‌پا کند، اما همین که با کفشهای نو داخل شد، همه پرسنل چاپخانه دورش را گرفتند و مانند پزشکی که برای خودش دارو تجویز کرده و بیماران می‌خواهند بدانند آقای دکتر خودش چه دارویی می‌خورد، سوال پیچش کردند؛ «آقارضا کفشهارو از کجا خریدی؟ /

آقارضا مدلش چیه؟ / چند خریدی؟ / و...»

و آقارضا بلافاصله گفت: «اتفاقاً با اینکه کفش خیلی خوبیه، اما چون اندازه‌ام نیست حاضرم بفروشمش به یکنفر دیگر...» و هنوز حرفش تمام نشده بود که آقاحمید، یکی از پرسنل قدیمی چاپخانه درست به سبک «عابدزاده» شیرجه‌ای زد و قبل از اینکه بقیه بگویند ما کفش را می‌خواهیم، جعبه کفش را روی هوا قاپید و گفت: «مال من»!

شوخی که نبود، ««میرزا رضای کفاش صحاف» می‌خواست کفشش را بفروشد، چه افتخاری از این بالاتر؟ ضمن اینکه آقارضا برای اینکه انصافش را نشان بدهد، ۱۰ درصد از قیمت کفش کسر کرد و حمید نیز با خوشحالی پول را داد و معامله انجام شد.

فردا صبح اما، آقارضا هنوز پشت دستگاه صحافی جابجا نشده بود که دید آقاحمید لنگ لنگان نزدیک شد و با شرمندگی زیاد کفشها را تحویلش داد و گفت: «ببخشید آقارضا، ولی این کفشها اندازه من نیست، با اینکه دیشب فقط دو ساعت پام بود، اما تا الان دارم می‌لنگم!»

هنوز حرف «حمید» تمام نشده بود که آقامحمود وسط حرف آمد و گفت: «حمید جان ببخشین‌ها، ولی تو کفش‌شناس نیستی!» و سپس کفشها را گرفت و گذاشت داخل گنجه‌اش تا آخروقت آنها را بپوشد.

«میرزارضا» نیز که از این اتفاق خوشحال بود، پول حمید را پس داد و بابت پول کفش، این بار ۲۰ درصد از محمود کم کرد. اما بعدازظهر هنگامی که محمود خواست آن را بپوشد، با اینکه سایز پایش بود، اما همین که پا داخل آن کرد و دو قدم راه رفت، ناگهان چنان فریادی از بن جگر سر داد که رؤسای چاپخانه که دو برادر بودند، با نگرانی پریدند از دفتر بیرون و یکنفرشان با این تصور که عقرب آقامحمود را زده، روی زمین دنبال کژدم می‌گشت، و برادر دوم نیز که فکر می‌کرد یکی از کارگرها با چاقو به محمود حمله کرده می‌خواست به ۱۱۰ زنگ بزند که خوشبختانه بقیه کارگران موضوع را به اطلاعشان رساندند و قضیه ختم به خیر شد اما... اما از همان لحظه ماجرای مغضوب شدن «میرزا رضای کفاش صحاف» آغاز شد؛ چرا که آقامحمود که بشدت از سوزش پا گله‌مند بود، یک لحظه عصبانی شد و گفت: «ناسلامتی شما استاد کفش هستی آقارضا... این چه کفشی است که به ما فروختی؟»

آقارضا که مانده بود چه پاسخی بدهد، در فکر راه‌حلی بود که آقامهدی، یکی دیگر از کارگرها جلو آمد و گفت: «ببینم اندازه من هست؟» و کفش را پوشید، دو سه قدم نیز راه رفت و با خنده به محمود گفت: «مردحسابی به آقارضا چیکار داری؟ به کفشها چه ربطی داره که پای تو غیرعادی و...» اما هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که درست مانند مارگزیده‌ها بالا و پایین پرید و گفت: «سوختم... سوختم... دربیارین... کفشهارو از پام دربیارین که دارم می‌میرم»!

بقیه نیز به کمکش شتافتند و هرطور بود جانش را نجات دادند. آقارضا هم وقتی وضع را اینطوری دید، با حالتی غمزده خم شد تا کفش را بردارد و به رفیق نالوطی‌اش برگرداند و... که آقانبی - کارگر فنی چاپخانه - دلش به حال «استاد کفش» سوخت و جلو رفت و گفت: «مشکل اینه که شما آقایان همیشه کفش اسپورت پا کردین و حالا که می‌خواهید کفش رسمی به پا کنید، پاتون جواب نمیده، آقارضا با اجازه‌ات من کفشها را برمی‌دارم» میرزارضا هم که حالا فقط دلش می‌خواست آبرویش هر طوری شده حفظ شود، در کمال رضایت کفشهای «ماتادور» را با ۵۰ درصد تخفیف به آقانبی فروخت و او هم کفشها را داخل جعبه گذاشت و به طرف خانه رفت تا فردا با کفش نو به محل کار بیاید.

فردا صبح اما، همین که آقانبی از راه رسید، با چهره‌ای که آدم را یاد آن سربازی می‌انداخت که شهرام جزایری از دستش گریخت! کفشهای «ماتادور» را گذاشت جلوی رضا و اشاره‌ای به دمپایی‌های نویی کرد که ساعتی قبل خریده بود و با اخمی زیاد گفت: «مردحسابی فقط می‌خواستی پول یک دمپایی به ما ضرر بزنی؟ صبح که با این کفش از خونه زدم بیرون، بلایی سرم داشت می‌آمد که آن لحظه حاضر بودم ترور ناصرالدین شاه را به گردن بگیرم، به شرط اینکه کفش‌رو از پام دربیارن! واسه همین به اولین مغازه‌ای که رسیدم این دمپایی‌ها را خریدم... مال بد هم بیخ ریش صاحبش... پول مارو بده که اصلاً غلط کردم کفش خریدم...

بله دوستان، روزهای طلایی «میرزا رضای کفاش صحاف» روبه پایان بود و سر همین «کفشهای جادویی» اعتبار چند ساله او درحال زایل شدن بود! می‌گویم جادویی، به این خاطر که این کفش سایز ۴۳ به پای هیچ آدم سایز ۴۳ نمی‌خورد!

آخ که اگر شما چهره «میرزا رضای کفاش صحاف» را در آن لحظات می‌دیدین جگرتان ریش ریش می‌شد! و او در دلش هرچه فحشهای بد بد بلد بود نثار رفیق کفش فروش نامردش می‌کرد! چرا که او می‌دید که کم‌کم همکارانش در گوش یکدیگر چیزهایی را زمزمه می‌کردند که اگرچه او نمی‌شنید، اما یقین داشت در مورد او حرف می‌زنند! لذا تصمیم گرفت حالا که نمی‌تواند کفشها را بفروشد و امکان پس دادنش نیز وجود ندارد، هرطور شده آنها را معدوم کند تا خیالش راحت شود، اما انگار قرار بود این کفشها هر بلایی که وجود دارد بر سر «میرزارضا» خالی کند! چرا که حوالی ساعت ۱۱ بود که یک تلفن به «ابوالفضل خان» شد و دوست قدیمی او را برای ناهار دعوت کرد، آقاابوالفضل که سنی ازش گذشته بود و خیلی هم مبادی‌آداب بود، اگرچه دعوت دوستش را پذیرفت، اما چون لباسش مناسب مهمانی نبود به سراغ همکاران آمد؛ از یکنفر شلوار گرفت و از دومی پیراهن و از سومی کت و... تا نوبت به کفش رسید و چون خبردار شد که میرزارضا حاضر است کفشهایش را به یک‌سوم قیمت بفروشد، بی‌معطلی پذیرفت و کفشها را پوشید و راه افتاد و رفت و... اما حدود ساعت ۳ بعدازظهر بود که خانم منشی چاپخانه که لحظه‌ای رفته بود جلوی در تا از پستچی نامه‌ای را بگیرد، یکمرتبه زد زیر خنده و رو به همکارانش - که عین برادرانش بودند - گفت: بچه‌ها بیایین آقاابوالفضل را ببینن...»

همین که نام ابوالفضل به گوش رضا خورد، یقین کرد که هرچه هست مربوط به کفشهای مدل «ماتادور» اوست! و همراه بقیه همکاران رفت جلوی در و دید که آقاابوالفضل کفشها را زده زیر بغل و درحالی که پاهایش غرق در خون بود! لنگ لنگان خود را رساند به چاپخانه و با اینکه رضا را خیلی هم دوست داشت، در حضور همه رو به او کرد و گفت: «اگر تو نبودی یک بلایی سرت می‌آوردم که نگو... مرد حسابی من ۴ کیلومتر پای پیاده و بدون کفش آمدم [چون همه پولم داخل لباسهای خودم جا مانده بود و نمی‌توانستم با تاکسی بیایم] و این بلا هم سر پاهام آمده، فقط به این دلیل که نزدیک به یکساعت کفشهای مرحمتی شمارو پوشیدم...

«میرزا رضای کفاش صحاف» خواست حرفی بزند که یکی دیگر از «مصدومان ماتادور» رو به او کرد و گفت: «پدرجان چرا دروغ میگی که من متخصص کفش هستم؟»

و دومی هم اضافه کرد: «به این کار میگن کلاهبرداری آقامیرزا...»

و سومی: «لابد همین کفشهارو به خلق‌الله بدبخت فروخته بودی که مجبور شدی شغل کفاشی را رها کنی و بشی صحاف!»

- همه جور کلاهبرداری دیده بودیم جز کلاهبرداری کفاشانه و....

چشمتان روز بد نبیند که «میرزا رضای کفاش صحاف» که تا آن روز هیچکس بلند صحبت کردنش را نشنیده بود، ناگهان چنان غضبناک شد که ابتدا کفشها را انداخت داخل سطل زباله و سپس فریادی کشید که تمام دستگاههای چاپخانه لرزیدند! و بعد رو به دوستانش گفت:

- من کی به شما گفتم استاد بودم؟ کی گفتم که طراح کفش بودم؟ به من چه ربط داره که شما حرف هر خدانشناسی را باور کردین؟ و اما در مورد این کفش هم که باعث شده منو کلاهبردار بخوانید، ماجرا این است که...

و سپس تمام ماجرا را همانطور که ما برای شما نوشتیم، او نیز برای دوستانش تعریف کرد و حرفهایش که تمام شد، صدای خنده و قهقهه همکارانش فضای چاپخانه را پر کرد و...

عید آن سال، همه بچه‌های چاپخانه در دید و بازدیدهای نوروز، این ماجرا را تعریف کردند، «میرزا رضای کفاش صحاف» اما؛ هنوز بعد از یکسال هر وقت که سرش را یکمرتبه بلند می‌کند می‌بیند که همکارانش - مخصوصاً آنهایی که هنوز پایشان می‌لنگد - دارند او را نگاه می‌کنند و می‌خندند...

□

میرزا رضای کفاش صحاف اما، از آن به بعد یک چیز را فهمید، آن هم اینکه: آدم‌های روزگار به همان راحتی که بهت عزت می‌بخشند، در آن واحد نیز با سر می‌کوبندت به زمین!

و اما ماجرای آن کفشهای چه بود؟ آقا رضا فقط توانست اینطوری تشخیص بدهد که چرم آن کفش از نوع آشغال بود که در برابر گرما و سرما انقباض و انبساط پیدا می‌کرد و ... این انقباض و انبساط بود که آن بلا را بر سرش آورد، و نه آدم‌های روزگار! والسلام

■

یادمان باشد که یادمان نرود که می توانیم از یاد ببریم

ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار اطلاعات هفتگی

فرشته کوهستانی

aina
Afghan Media and Culture Center

مهدیه عزیزی فیلمساز جوان افغانی

زنان افغان در شاهراه قدرت و خلاقیت

نتایج کمک‌های سازمان‌های بازسازی افغانستان و پیشرفتهای زنان مسلمان افغان طی یک کنفرانس زنانه در پاریس مطرح شد.

به گزارش ایراندخت صادقی‌وند، خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی، زنان افغانستان با حفظ شعائر اسلامی و توجه به سنن گذشته، در چند ساله اخیر به مدد کمک سازمانهای کمک‌رسان توانسته‌اند در زمینه کاریابی، ایجاد برنامه‌ای مخصوص زنان در رادیو کابل، آموزش سینما و فیلمسازی و عکاسی و تاسیس شرکت‌های کارآفرین و حتی خیاطی و آرایشگری به موفقیت‌های فراوانی دست بیابند.

در اواخر بهمن ماه امسال طی یک کنفرانس در پاریس که توسط سازمان غیردولتی آینه برگزار شد، این موضوع که زنان افغانی توانسته‌اند علی‌رغم مشکلات فراوان اجتماعی به پیشرفت‌های آموزشی و علمی شایانی دست بیابند، اشاره شد.

مثلاً بعد از اینکه از کلاسهای عکاسی سازمان غیردولتی آینه، چند عکاس ورزیده خانم فارغ‌التحصیل شدند، کار در خبرگزاریها و روزنامه‌های معتبر را آغاز کردند.

از سوی دیگر کارآیی و کیفیت بالای آثار روزنامه‌نگاری حرفه‌ای و عکاسی برخی از آنان چنان شهرت یافت که از سوی دفتر ریاست جمهوری افغانستان **آقای کرزای** یکی از این عکاسان زن دعوت به‌کار شد تا به عنوان عکاس در ریاست جمهوری از مراسم عکسبرداری کند.

از آنجا که برای زنان افغانستان به خاطر مسائل مالی و خیلی مسائل دیگر خروج از افغانستان و تحصیلات بالا در کشور خارجی سخت و مشکل است، آموزش در خود کشور و آشنایی با تکنیک‌های موجود در کشورهای معتبر جهان بسیار مغتنم به‌شمار می‌رود که زنان افغان در این زمینه‌ها فعال و شهره هستند.

رسانه‌های خارجی هم از این برنامه‌ها عکس و گزارش مثبت انعکاس داده‌اند. گفته می‌شود سازمانهای غیردولتی با کمک‌های نقدی کنفرانس‌های کمک به مردم افغانستان توانسته‌اند حدود ۱۰۰۰ خبرنگار و روزنامه‌نگار تربیت کنند که چند نفر آنان برای سازمان ملل هم کار می‌کنند.

از آنجا که در کشور مسلمان ایران زنان فیلمساز با کار خلاقه‌شان در جهان شهرت قابل احترامی کسب کرده‌اند، زنان افغانستان هم می‌خواهند مانند زنان مسلمان ایرانی در رشته فیلمسازی هم قدم بردارند. آنها حتی از اساتید ایرانی برای یادگیری کمک می‌گیرند.

مجله هفتگی موسسه روزنامه ال‌موندو چاپ مادرید در یک رپرتاژ چهار صفحه‌ای در مورد زنان افغانستان می‌نویسد: زنانی که عقب مانده‌ترین زنان مسلمان در جهان بودند، حالا در خارج، نمایشگاه عکس می‌گذارند، فیلم می‌سازند، خیاطی می‌کنند و از جمله **خانم فرشته کوهستانی** عکاس معروفی که نه‌فقط عکاس ریاست جمهوری شده، بلکه عکس‌هایش در بزرگترین روزنامه‌های جهان چاپ می‌شود.

■

در زندان هم می‌شود خبرنگار و نویسنده شد

خوان، اریکا و محمد جوانانی که نشریه زندان مادرید را منتشر کردند

محمد جوان مسلمان ۲۲ ساله اهل گینه، همیشه آرزو داشت روزنامه‌نگار شود. او به اتفاق اریکا یک دختر جوان ۲۵ ساله مکزیکی که به دنبال درس ادبیات بود، و خوان یک اسپانیایی ۴۵ ساله با همفکری رئیس و کمک مرکز آموزش‌های زندان «کاپا اوسورو» که استاد تعلیم و تربیت است، توانستند روزنامه «درگذر» را راه‌اندازی کنند.

خوان در این ارتباط می‌گوید: وقتی که اولین مقاله‌ام در مورد ترک مواد مخدر چاپ شد، فکر کردم، چند سال زندانی‌ام کم شده است.

محمد می‌گوید: امیدوارم بورسی گرفته و بعد از ترک زندان، درس خبرنگاری را ادامه بدهم.

اریکا می‌گوید: به خاطر داشتن کمی مواد مخدر زندانی بودم. وقتی که پدرم به دیدنم آمد، گفتم، برایم لغت‌نامه زبان کامل اسپانیایی را بیاورد. من حالا به دنیای واقعی فرهنگ وارد شده‌ام. او مرتب از شادی گریه می‌کرد.

محمد در ادامه می‌گوید: بعد از چاپ مقاله‌ام در روزنامه زندان، همه گفتند، یک جوان خلاق و با فکری چون تو چرا باید به زندان بیفتد!؟ و من جواب دادم: بازی زندگی بود و حالا راه من جدا شده و به سوی حقیقت خواهم رفت.

کاپااوسورو استاد تعلیم و تربیت زندان مادرید می‌گوید: مسائل زندگی، گاهی جوانان را گیج می‌کند، ولی ما سعی داریم با آموزش مطالعه صحیح نشریات و مجلات و کتابها و سخنرانی‌ها، خودباوری و استعداد فراافکنی جوانان را افزایش دهیم.

در روزنامه زندان مادرید نوشتن همه چیز آزاد است، ولی این آزادی نباید مورد سلب آزادی دیگران شود و باید حرمت مردم و مسوولان حفظ شود

■

نوشته‌های ناب

با تو هستم، بخند!

«فکرها روزی خسته می‌شوند، اما دست نوشته‌ها همیشه می‌مانند!»

سلام، به تو که چشم انتظار رسیدن سحری، سلام! نازنین، نبینم که دلتنگ شده‌ای، دستت را باز کن، چشمت را ببند و به صدای پرهیاهوی گنجشک‌های سحرخیز دل بسپار و تازه آنگاه است که درمی‌یابی تو یکی از زیباترین و باارزش‌ترین هدیه‌های خدایی بر روی این کره خاکی. حال پلک باز کن و به ثانیه‌شمار ساعت روی دیوار چشم بدوز... می‌بینی فرصت‌ها چه ساده و بی‌آلایش می‌آیند و می‌روند، درحالی که همه چیز در انتظار حرکت توست و امروز فرصت زندگی از تمام بزرگان و دانشمندان و هنرمندان گذشته گرفته شده و به تو سپرده شده تا برخیزی و غوغا بپا کنی!

... می‌بینم که می‌خندی، خوشحالم که دلشاد شدی، حال انگیزه هرچه باشد چه تفاوت می‌کند مهم این است که تو لبخند بزنی چون در خنده توست که رویای من شکل واقعیت می‌گیرد. بخند! تا بی‌مهری و کینه و شکست و بی‌اعتمادی از لای پنجره نیمه گشوده خانه‌ات بگریزد و افتخار و غرور و شادی و بخشش جایگزین گردد. بخند نازنین من بخند!

سنگ آسمانی

ناب‌تر از ناب

❖از قدیم گفته‌اند قلب آدم‌ها به اندازه مشت آنهاست، اما من نمی‌دانم انسانی به بزرگی تو در قلب کوچک من جا می‌شود؟!

از تک ستاره آسمان من

❖پازل دل کسی‌رو بهم ریختن هنر نیست، هر وقت با تیکه‌های شکسته دل یک نفر پازل جدید برایش ساختی، هنر کردی.

❖ جیرجیرک به خرس گفت دوستت دارم، خرس گفت، الان وقت خواب زمستانی است و پلک بر هم گذاشت بدون اینکه بداند عمر جیرجیرک سه روز است.

انیس شمالی

❖هر سلام، آغاز دردناک یک خداحافظی است.

محدثه محبی

❖آموختم حفظ کردن دشوارتر از پیدا کردن است.

❖آموختم که سکوت تنها درسی است که دیر یاد می‌گیریم.

شیرین دلبند

❖دوستی مثل ایستادن روی سیمان خیس می‌مونه، هرچی بیشتر بمونی، رفتنت سخت‌تر می‌شه و اگه بری، جای پاهات برای همیشه به جا می‌مونه!

❖بهترین! وقتی به دنیا اومدی داشت بارون می‌بارید، اما هوا ابری نبود، آخه فرشته‌ها داشتن گریه می‌کردن، چون یکی از اونا کم شده بود!

م - معصومی

❖اگه دیدی یکی با لباس قرمز تورو گرفت و انداخت تو گونی اصلاً نترس، چون من تورو از بابانوئل آرزو کردم.

❖یه سیگار با اینکه می‌دونه آخرش زیر پاهات له می‌شه، دم نمی‌زنه و تا آخرش باهات می‌سوزه...

الهام شیخ‌الاسلامی

❖با اندیشیدن به خارها و دره‌هایی که احتمالاً در پس جاده نهفته است، خود را از نگریستن به گلهای زیبا و جویبارهای روشنی که اکنون در کنار مسیر ماست محروم نکنیم.

محمد یاسرقان

❖عشق را به کسی هدیه کن که لایق آن باشه نه تشنه، چون تشنه روزی سیراب خواهد شد.

❖آنچه که هستی هدیه خداوند است به تو، آنچه می‌شوی هدیه تو به خداوند است.

❖محبت مثل سکه می‌مونه که اگه بیفته تو قلک دل نمی‌شه درش آورد، اگه هم بخوای درش بیاری باید دلو بشکنی.

هانیه مهدیان

❖به یاد آرزوهایم سکوتی می‌کنم، سنگین‌تر از فریاد.

❖همیشه دوست داشتم ابر باشم چون ابر اونقدر شهامت داره که هر وقت دلش می‌گیره، جلوی همه گریه کنه.

❖فرشته از سنگ می‌پرسه: چرا از خدا نمی‌خوای که تورو انسان کنه؟ سنگ می‌گه: هنوز اونقدر سخت نشدم که انسان بشم!

❖به روی نرده‌ها نوشته‌اند، شکوفه‌ها را نباید چید، اما باد که خواندن نمی‌داند!

ام‌کلثوم صفری

❖دنیا دو روز است، یک روز با تو، یک روز علیه تو! روزی که با توست مغرور و روزی که علیه توست غمگین نباش!

عصمت گرجی

❖به آنها که از زمینند رحم کنید، تا آنکه در آسمانهاست، به تو رحم کند!

❖ می‌دونی فاصله بین انگشتات واسه چیه، واسه اینه که یکی دیگه با انگشتاش اون جای خالی‌رو پر کنه!

❖خدایا او را که در تنهاترین تنهاییم تنهایم گذاشت، در تنهاترین تنهاییش تنها مگذار.

❖اگر می‌دانستی چقدر دوستت دارم، هیچگاه برای آمدنت باران را بهانه نمی‌کردی، رنگین کمان من.

مریم - ق

پاسخ به نابترین‌ها

❖**نازی عزیز:** نامه‌ات به همراه یه عالمه عشق و صفا، دستم رسید بابت اینهمه مرام و مهربونیت، ممنون.

❖**مریم ق مهربون:** اگه باور داری که من پیشگوی خوبی هستم، بهت قول می‌دم که امسال قبول می‌شی، حالا امتحان کن. در ضمن تا بحال تو یکی از پرمحتوی‌ترین نامه‌هارو ارسال کردی دستت درد نکنه. منتظر برنده شدن باش!

❖**محمدرضاجان:** «یک بچه کنجکاو» و «یک بچه کج‌فهم» به دستم رسید. ولی هنوز نتونستم برای اونها جایی پیدا کنم.

❖**ام‌کلثوم باصفا:** بابت هدیه زیبایی که فرستادی ممنون.

❖**غلامرضای نیرودل:** منهم با تو هم‌عقیده هستم خوش به حالت که اینقدر مهربونی.

❖**الهام جان:** با دیدن جمله‌ات که نوشته بودی «این اولین باره که واسه اطلاعات نامه می‌دم» افتخار می‌کنم و به خودم می‌بالم.

❖**تیمور نازنین:** «خاطرات جمعه‌ها» رسید اما خیلی طولانی بود، منتظر مطالب کوتاهت هستم.

تامل ناب

ما امروز خانه‌های بزرگتر اما خانوارهای کوچکتری داریم، راحتی بیشتر اما زمان کمتر، مدارک تحصیلی بالاتر اما درک عمومی پایین‌تر، آگاهی بیشتر اما قدرت تشخیص کمتر، زندگی ساختن را یاد گرفته‌ایم اما نه زندگی کردن را تنها به زندگی سالهای عمر را افزوده‌ایم و نه زندگی را به سالهای عمرمان.

ما ساختمانهای بلندتر داریم اما طبع کوتاهتر، بزرگراهها پهن‌تر اما دیدگاهها باریکتر، عجله کردن را آموخته‌ایم و نه صبر کردن را، درآمدهای بالاتری داریم اما اصول اخلاقی پایین‌تر.

بیشتر می‌نویسیم اما کمتر یاد می‌گیریم، بیشتر برنامه می‌ریزیم اما کمتر به انجام می‌رسانیم، عبارت «یکی از این روزها» و «روزی» را از فرهنگ لغت خود خارج کنیم، بیایید نامه‌ای را که قصد داشتیم «یکی از این روزها» بنویسیم همین امروز بنویسیم.

مجید کاظمی نوقابی

از افلاطون پرسیدند به چه وسیله می توان از دشمن انتقام گرفت، گفت: به فضل و کرم

• افلاطون

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

بی‌او

افتاد بازم در سر هوایی
دل بازدارد میلی به جایی
او شهریاری من خاکساری
او پادشاهی، من بینوایی
بالابلندی، گیسو کمندی
سلطان حسنی، فرمانروایی
زین دلنوازی، زین سرونازی
زین جوفروشی، گندم نمایی
بی‌او نبخشد خورشید نوری
بی‌او ندارد عالم صفایی
هرجا که لعلش در خنده آید
شکر ندارد آنجا بهایی
هر لحظه دارد دل با خیالش
خوش گفتگویی، خوش ماجرایی
دارد شکایت هر کس ز دشمن
ما را شکایت از آشنایی
چشم «عبید» ار سیرش ببیند
دیگر نبیند هرگز بلایی

عبید زاکانی

نمونه شعر نو

ساعت بزرگ

یادمان نمانده کز چه روزگار
از کدام روز هفته، در کدام فصل
ساعت بزرگ
مانده بود یادگار
لیک همچو داستان دوش ودی
مانده یادمان که ساعت بزرگ
در میان باغ شهر پرغرور
بر سر ستونی آهنین نهاده بود
در تمام روز و شب
تیک و تاک او به گوش می‌رسید
صفحه مسدسش
رو به چارسو گشاده بود
با شکفته چهره‌ای
زیر گونه‌گون نثار فصلها
ایستاده بود
گرچه گاهگاه
چهرش اندکی مکدر از غبار بود
لیکن از فرودتر مغاک شهر
وز فرازتر فراز
با همه کدورت غبار، باز
از نگار و نقش روی او
آنچه باید آشکار بود
با تمام زودها و دیرها ملول و قهر بود
ساعت بزرگ
ساعت یگانه‌ای که راستگوی دهر بود...

مهدی اخوان ثالث

این روزها

به احترام بهروز حسینی

این روزها دلتنگ دلتنگم
این روزها از آسمان دورم
این روزها در خویش می‌لولم
این روزها آیینه‌ای کورم
تاریک تاریکم، کنار شب
چون ماه سرگردان و گمراهم
یا می‌گریزم از صدای خویش
یا بر لب خود شعر بی‌گاهم
چون برگهای ریخته در باد
دستم مزن در خویش می‌ریزم
آرام مثل خش خشی یکدست
همسایه اندوه پاییزم
سر می‌نهم بر شانه دیوار
با چشمهایی خسته و غمگین
در دستهای من چراغی نیست
در بهت این شب، این شب سنگین
اندوه، این همسایه دیرین
در چشمهایم می‌وزد آرام
در لابلای خاطرات خویش
گم می‌شوم چون سایه اوهام
باز از لبم پر می‌گشاید، آه
در این غروب ساکت دلگیر
آیینه‌ام رنگ جنون دارد
آه از دلم این مست بی‌تدبیر
این روزها، این روزها چندی است
گم می‌شوم در پیش پای خویش
سر می‌زنم مثل خیالی گم
از راز غمگین صدای خویش
این روزها، این روزهای بد
این روزهای خالی از لبخند
می‌آید از آفاق کوه دور
این روزها، این روزها تا چند؟!

شعبان کرمدخت - بابلسر

دردی غریب

باور نمی‌کنم که مرا جا گذاشتی
اینجا مرا به حال خودم واگذاشتی
در وحشت همیشه این کوچه‌ها مرا
باور نمی‌کنم که تو تنها گذاشتی
دردی غریب بر تن من شعله می‌زند
آری مرا در آتش غمها گذاشتی
یعنی به غیر رفتن تو چاره‌ای نبود؟
رفتی و باز روی دلم پا گذاشتی
امشب به پلک پنجره‌ها نور می‌شوم
با حس روشنی که در اینجا گذاشتی
باور نمی‌کنم که تو رفتی و بی‌خیال
اینجا مرا به حال خودم واگذاشتی

شیوا فرازمند - آستارا

کوچه ما

باز در کوچه ما غم جاری‌ست
چقدر ثانیه‌ها تکراری‌ست
گرچه امروز پر از واژه شدم
حرفهای دل من زنگاری‌ست
دفتر شعر مرا باز کنید
غزلش آینه غمخواری‌ست
اینک از آینه‌ها بیزارم
دیدن آینه هم اجباری‌ست
گفتم از مکر... ریا... فاصله‌ها
گفت این شیوه مردم‌داری‌ست؟

شیما مولایی‌فرد

حاتم طایی!

هیچ آیا
متوجه شده‌اید
که چرا من
واژه‌ای مثل پفک
نان سنگک
یا پنیرک را گاهی
می‌گذارم توی سفره که مهمان‌هایم، -
- میل کنند؟
و شماها آیا می‌دانید
که چرا من هر شب
میز شامم را با سالاد ساده فصل
سس دلچسب و نوشابه روز
سبزی خوردن و ترشی و ترب می‌چینم؟
من دلم می‌خواهد
بنشینید سر سفره من
واژه‌ها را بچشید
و تعارف بکنید
به اقاقی
و بگویید به هم
که چه خوب است درِ خانه مرد
باز باشد
و ببارد باران

حسن فرازمند
بهمن ۸۵ - تهران

دو شعر از حافظ موسوی

دنیا کوچک است

دنیا کوچک است
با انگشت‌هایم
همه دیوارهایش را لمس کرده‌ام
همین تک و توک پنجره‌های گشوده است
که انگشت‌های مرا پیش می‌برد
وگرنه این همه سال
دست کشیدن
بر دیواری که ابتدا و انتهایش فرقی نمی‌کند
چه فایده دارد؟

آسیابخانه

ما را به این آسیابخانه نیاورده‌اند
که سنگ چرخان را تماشا کنیم
سنگ چرخان را نشانمان می‌دهند
تا از در دیگر
سپید و شکسته
بیرونمان کنند

بهار آمد

بهار آمد و چشمان باغ، روشن باد
حریم عاطفه را چلچراغ، روشن باد
خوش آمدند به پابوس گل، پرستوها
به یمن مقدمشان باغ و راغ، روشن باد
چراغ سبز محبت قرین خورشید است
شب غریب تو از این چراغ، روشن باد
شراب مهر بنوشیم و با همان مستی
دعا کنیم کزین می ایاغ روشن باد
کلاغ بود و زمستان و ابر بی‌همه چیز
بهار آمد و چشمان باغ، روشن باد

مصطفی خلیلی‌فر «بشیر»

از پیروزی تا سقوط، فقط یک گام فاصله است
• ناپلئون

جوانه‌های ادبی

پوران قربانی - تهران

سروده شما اشکال قافیه‌ای دارد، بنابراین فعلاً بهتر است با قواعد اولیه آن آشنا شوید:

تو شرار جاودانی، تو صفای بی‌کرانی
تو نوازش نسیمی، تو طلایه بهاری
همه سایه‌های جاوید امید لایزالی
همه جلوه‌های پیدای کرانه خیالی...

طاهره شعاعی - تهران

استعداد سرودن را دارید، منتها باید بیشتر مطالعه کنید و مضامین ناب و تعبیرات بکر را به‌کار گیرید:

و دریغا که دلم می‌شکند
از نگاه سرد و خاکستریت
حال که می‌گذری از من و شبهای پریشانی من
کاش می‌فهمیدی تشنه‌ام
تشنه لحظه دلدادگی‌ات

خاطره محمدی - سنندج

اینکه فقط عاشق شعر و شاعری باشید، کافی نیست، بلکه باید قواعد اولیه شعر را بیاموزید:

گر ببارد بصر من همی ابر سما
بدان زدوری اوست آن هما و توتیا
بی‌سکنایت بر دل سجده‌ام ژاژ خاییدن
عشق آن باشد که کند سجود این دلها...

متاسفانه سروده شما نه از لحاظ وزن و قافیه درست است و نه معنایی از آن حاصل می‌شود.

حمیده یزدانی‌نژاد - کرمان

سروده شما نثری است که به صورت عمودی و نردبانی نوشته شده است. تعابیری چون «شیهه وحشی عشق» یا «گرمای آن قالب یخ» زیبا نیست.

یک روز سرزده برگشتی
یک روز مثل ستاره سرخ
از سر تنهایی به کجا برگشتی
از زمانی که اقاقی‌ها
قامت کوچه را می‌پوشانند...

رازها

رازها شکفته خواهند شد
جوانه‌های عشق
دلم را می‌شکافند
دیری نخواهد پایید
شاید همین فردا
از گیاه عشق
دسته گلهای زیبایی چیده
تقدیمت کنم

طاهره امیرقاسمی (موسوی)

محبت

ای چشم تو آیت محبت
عشق تو نهایت محبت
چشمان تو دلفریب و جادوست
خوبست ز غایت محبت
در موسم گل چه وقت خواب است
برخیز چو رایت محبت
کام دل من رسان خدایا
هم تو به عنایت محبت
کشتی دلم رسان به ساحل
در بحر هدایت محبت
گفتم که دلا چه توشه داری؟
گفتا که نهایت محبت

محمد احمدی - اسلامشهر

نشانی

دلم را نشانده‌ام
کنار خیابان
و چشمم را
گوشه پیاده‌رو
شاید از میان عابران
کسی نشانی مرا
جویا شود

منوچهر آتشک - رشت

در قلمرو داستان

تقاص

نوشته: فاطمه لواف

مهندس امینی در بیمارستان روبروی تخت تنها پسرش سهیل نشسته بود، به سهیل سرم وصل کرده بودند و مهندس امینی به تمام پهنای صورت اشک می‌ریخت. فکر اینکه دیگر تنها پسرش نتونه راه بره، او را آتش می‌زد. همسرش از بس که گریه کرده بود بی‌رمق روی صندلی کنار پنجره اتاق بیمارستان نشسته بود.

مهندس امینی هرچه که مال و ثروت داشت خرج سهیل کرده بود، اما هنوز سهیل درمان نشده بود.

مهندس امینی زندگیش از هم پاشیده شده بود، از خودش متنفر بود چون می‌دانست که مسبب تمام این بدبختی، خودش بوده است. او به کارهایی که انجام داده بود فکر می‌کرد و به حرص زدن برای پول، به کارهای خلافش و به... فکر می‌کرد و به خودش لعنت می‌فرستاد.

مهندس امینی به یاد آورد که تابستان سال گذشته با چه اعتماد به نفسی بعد از جلسه‌ای که در شرکت برگزار شده بود، به دوست و رفیق چند ساله‌اش مهندس قاسمی گفت: خودت را کشتی از بس کار کردی مهندس قاسمی!

- خب چه کار کنم امینی جون، تو میگی کار نکنم؟

- نمی‌گم کار نکن مهندس ولی کمی هم به فکر خودت باش آخرش که چی؟ آخر ماه فقط یک حقوق معمولی می‌گیری.

مهندس قاسمی درحالی که تعجب کرده بود گفت: امینی جون مگه راه دیگه‌ای هم هست.

- بله مهندس، تازه فهمیدم باید چه کار کنم. حالا چرا به جای چند سال در چند ماه پولدار نشیم

- امینی جون نمیشه، ما باید چند سال کار کنیم تا خم و چم کاررو یاد بگیریم، بالاخره باید محصول قابل قبولی‌رو بدیم به این مردم یا نه؟

امینی با همون اعتماد به نفس همیشگی گفت: مطمئن باش که محصول خوبی تحویل می‌دیم، قاسمی جون من فهمیدم باید چکار کنیم. حالا گوش کن تا برات بگم، مردم چه می‌دونن که باطن این محصول چیه.

مهندس قاسمی که از حرفهای امینی خیلی متعجب شده بود، با ناراحتی گفت: نه امکان نداره این کار خلافه امینی، تو چطور می‌خواهی این کاررو انجام بدی؟ مردم به ما اعتماد دارن که محصولات مارو می‌خرن، نمی‌تونیم از اعتمادشون سوءاستفاده کنیم. پولی که از این راه به دست بیاد، حرومه و این کار آخر و عاقبت نداره. راه ما از هم جداست. من نمی‌تونم مثل تو زندگی‌ام‌رو با گول زدن مردم آتیش بزنم.

مهندس امینی یادش اومد که با غرور زیاد کیفش‌رو برداشت و دست روی شانه مهندس قاسمی گذاشت و گفت چند ماه دیگه همدیگررو می‌بینیم.

او یادش اومد که در عرض چند ماه خانه‌ای خرید که هیچوقت تو خیالش هم نمی‌گنجید. چه زندگی مرفهی برای همسرش و تنها پسرش سهیل درست کرده بود.

پول جلوی چشمهای مهندس امینی‌رو گرفته بود و دیگه هیچ چیزی را نمی‌دید. یادش اومد اون روز شوم را که وقتی داشت از شرکت می‌اومد، از سر خیابون سر و صدای جیغ و داد به گوش او رسید، جلوتر که آمد ناگهان دید که سهیل توی حیاط نقش

. . . .

دوست قاتل!!

نوشته: محمدرضا عباس‌زاده - کاشان

وارد تعمیرگاه که شد، بوی روغن سوخته، دود سنگین و سرب آلود بنزین، مشامش را آزرد. از قبل با اوسا برای کار در این تعمیرگاه، تماس گرفته بود. اوسا، با دیدن او در آن صبح زود، گفت:

- چه عجب بعد از مدتها پیدات شد!

- سلام اوسا. تصمیم دارم این سه ماهه تابستان را بکوب کار کنم. بالاخره دوره پیش دانشگاهی هم تمام شد و من از درس و امتحان راحت شدم!

- خدا پدرت را بیامرزد. من و پدرت سری از هم سوا بودیم. حیف که خیلی زود ما را تنها گذاشت. بیا پسرم و از همین حالا کارت را شروع کن.

او را کنار یک آمبولانس برد که اتاقش، بر اثر تصادفی شدید، درب و داغون شده بود. آنگاه سرش را تکان داد و گفت:

- این آمبولانس چهار نفر را به کشتن داده است. دیگر ماشین بشو نیست. وسایل سالم موتورش را جدا کن تا برای اوراق آماده شود. الان می‌گویم چند نفر کمکت کنند تا این «تابوت مرگ» را روی چاله ببری.

درون آن چاله نیمه تاریک و قبر مانند و زیر شاسی «تابوت مرگ» به ناصر، دوست و همکلاسی‌اش که با او همسایه دیوار به دیوار بود، اندیشید. بی‌اختیار فکرش به سوی آنتن ماهواره او پرواز کرد و آه حسرت آلودی کشید. گاه و بیگاه به خانه ناصر می‌رفت، برنامه‌های ماهواره را می‌دید.

ناصر از فیلم‌هایی می‌گفت که در مواقع خلوت، و دور از چشم پدر و مادرش تماشا می‌کرد. آنقدر گفت و گفت، تا او را نیز در بند «عشق ماهواره»، گرفتار کرد. به فکر خرید آن دستگاه جذاب افتاد، اما مشکل او بی‌پولی بود. پدرش را چند سال قبل از دست داده بود و مستمری اندک بعد از فوتش، کفاف مخارج او و مادر پیرش را نمی‌داد، چه برسد به اینکه با آن «آنتن» هم بخرد. تصمیم گرفت در این تعمیرگاه آشنا کار کند و پول خرید آن را جور کند. بعد از سه ماه کار مداوم و جان کندن، پول کافی را به دست آورد. حالا می‌توانست آن دستگاه را در خانه داشته باشد توسط ناصر با فروشنده‌ای تماس گرفت و دستگاه را به خانه آورد، اما فروشنده گفت:

- دو سه روز دیگر برای وصل و تنظیم «آنتن» می‌آیم، یک قطعه کوچک دیگر لازم دارم که تهیه آن چند روزی طول می‌کشد.

اکنون با خوشحالی سر کار می‌رفت. به کلی از فکر کنکور و دانشگاه بیرون آمده بود. تمام فکر و ذهنش مشغول آنتن و برنامه‌هایی بود که توسط آن خواهد دید. ساعتها به آن دستگاه دلربا که گوشه اتاقش بود می‌نگریست و از شادی، در پوست خود نمی‌گنجید. دو روز بعد از خرید آنتن ناصر او را دید و گفت:

- این که هنوز دستگاهت وصل نشده، ناراحت نباش. پدر و مادرم از امروز تا یک هفته دیگر به مسافرت می‌روند و من در خانه، تنهای تنها هستم. می‌توانی با خیال راحت به خانه ما بیایی و با هم از «آن فیلم‌ها» ببینیم!

با دیدن «آن فیلم‌ها» شور و اشتیاقش برای آماده شدن هرچه زودتر دستگاهش، دوچندان شد. اما آن روز غروب که از تعمیرگاه به خانه بازمی‌گشت، اوضاع محله‌شان را غیرعادی و درهم ریخته دید.

اجتماع مردم محله، وجود یک نعش‌کش سیاهرنگ، ترس و نگرانی را درون رگهایش جاری کرد. بی‌اختیار دلش لرزید و ضربان قلبش تندتر شد. صدای شیون و آژیر اتومبیل پلیس، در گوشش طنین می‌افکند و چراغ چشمک‌زن آن نور قرمز را بر چشم و اندام او می‌تاباند. جلو خانه ناصر عده زیادی جمع شده بودند. با عجله به آن‌سو دوید و درجا، خشکش زد. ناصر را دید که دستبند زده، با چشمانی گود افتاده، قدی خمیده و مچاله شده، از خانه بیرون می‌کشند. به دنبال او جسد دخترکی معصوم و کم‌سن و سال را که «قربانی» هوی و هوس شوم او بود...

همان شب در همان محله مامور جمع‌آوری زباله کنار دیوار خانه‌ای، «دیش» تکه تکه شده و بقایای درهم کوبیده و له گشته «رسیور» ماهواره‌ای را دید. آنها را جمع کرد و درون اتومبیل ویژه «حمل زباله» ریخت.

■

زمین شده.

مهندس دیگه چیزی متوجه نشد، سهیل رو بردن به بیمارستان. پزشکان گفتند کمر سهیل بدجوری شکسته و اصلاً نمی‌تونه حرکت کنه. بعداً همسرش گفت که تلفنی صحبت می‌کرده که صدای وحشتناکی را شنیده و سهیل رفته بود روی پشت‌بام آن ساختمان بزرگ بازی می‌کرده که از پشت افتاده بود توی حیاط.

مهندس در همین افکار بود که پزشک و پرستار وارد اتاق سهیل شدند. پزشک پای سهیل را معاینه کرد و گفت آقای امینی بعد از اون عمل جراحی، هنوز پای سهیل مشکل داره، اگه از من می‌پرسید بهتره که پسرتون‌رو ببرید خارج از کشور، اونجا شاید بتونن کاری براش انجام بدن.

مادر سهیل بلند بلند گریه می‌کرد و می‌گفت خدایا این چه تقدیریه، خدایا مگه ما چه کاری کردیم که اینطوری باید تقاص پس بدیم.

مهندس امینی پاسخ همسرش‌رو می‌دانست و توی دلش می‌گفت خدایا ای کاش کمی روی حرفهای مهندس قاسمی فکر کرده بودم. خدایا مرا ببخش. ای کاش زندگیم، همسرم، پسرم و آرامشم‌رو آتش نمی‌زدم. ای کاش...

■

دردسر

نوشته: محمد جامی - تایباد

- چرا بغض کردی احمدآقا؟ سگرمه‌هات تو همن. مگه کشتیهات غرق شدن، هان؟!

احمدآقا: درد سر دارم.

- لابد ترش کردی. علاجش یک قاشق چایخوری جوش شیرینه.

احمدآقا گفت: آخه...

که دومی گفت: نه بابا. جوش شیرین سمه. یه قرص استامینوفن و یک استکان چایی، آب و آتیشه!

باز احمدآقا گفت: اجازه بدین...

که سومی پرید توی حرفش و گفت: نه، نه. بهتره بری دکتر. ممکنه از چشات باشه. شاید هم تومور...

که احمدآقا داد زد: بسه! چی دارین می‌گین؟ دیوونه‌م کردین! یه لحظه گوش بدین آقایون ببینین چی می‌گم: دردسر من اینه که گرفتار شدم. بیچاره شدم. یعنی باید سی میلیون تومان دیه بدم!! فهمیدین؟ من دردسر دارم نه سردرد!

■

مزاحم

نوشته: الهام مصطفوی مرشت - از کرج

دم عید بود. معصومه هم کلی زار زده بود که بتواند از پدرش پولی بگیرد تا شب عیدی حداقل یک چیز نو داشته باشد. بالاخره با هر جان کندنی که بود خود را به میدان رساند. باید کلی صرفه جویی می‌کرد. از اتوبوس که پیاده شد کمی جلوتر جای سوزن انداختن نبود. انگار تمام خانمها با هم در یک روز قرار گذاشته بودند که خرید کنند. از جلوی فروشنده‌ها که رد می‌شد صدای بوق ماشین مدل بالایی توجهش را جلب کرد. نوری که از شیشه ماشین منعکس شده بود نمی‌گذاشت راننده‌اش دیده شود. هر وقت هم یک دختر یا زنی از کنار ماشین رد می‌شد صاحب ماشین شروع می‌کرد به بوق زدن و بعضی وقتها هم بوق ممتد! پیش خودش گفت: «مردم آزارها اینجا هم دست بردار نیستند، همیشه چشمشان به دنبال دیگران است.» و همینطور که راه می‌رفت زمزمه کرد: «اگر من از کنارش رد شوم و راننده بوق بزند، بدجوری حالش را خواهم گرفت.» در همین افکار بود که ناگهان صدای بوق ممتد

ماشین بلند شد. با عصبانیت برگشت. دستش را بالا برد تا بکوبد روی شیشه ماشین که یکدفعه دید پسربچه‌ای حدوداً سه ساله تنها داخل ماشین و پشت فرمان نشسته و درحال بوق زدن به او می‌خندد. آن وقت بود که معصومه هم از خنده پسربچه بازیگوش خنده‌اش گرفت و تمام صورتش را تبسم پر کرد و... اما هنوز خنده‌اش تمام نشده بود که چهار پنج ماشین آخرین مدل - که فکر کرده بودند دختر جوان به آنها می‌خندد - جلویش ترمز کردند!

■

○سارا عبدالهی از رشت

«یکی بود یکی نبود» شما را خواندم. اول اینکه ریز بود. دوم آنکه کمی - فقط کمی - بلند بود. اما مشکل اصلی داستان شما «نوع پرداخت» آن می‌باشد. درحقیقت قصه‌ات بیشتر شبیه به حکایتهای کتابهای کهن فارسی است. اگر مشکل فقط نثر بود توصیه می‌کردم که داستانت را با زبان قصه‌های امروز بنویسی، اما حتی سوژه قصه‌تان نیز حکایت‌گونه است. نمی‌خواهم بگویم اینطور قصه‌ها ضعیف است. اما در هر صورت الان دیگر زمان چاپ این قبیل داستانها نیست. منتظر می‌مانم تا قصه بعدی‌تان، با حال و هوای هزاره دوم و سال ۱۳۸۶ به دستم برسد! ضمناً داستان «کیک قهوه‌ای» شما نیز بیشتر یک مقاله اخلاقی بود تا داستان!

○آرمان عابد - از رشت

داستان «خاطرات یک نویسنده» را خواندم. سوژه‌ای را که نویسنده داستانت داشت آن را می‌نوشت بد نبود، اما حیف که آن را «ابتر» کردی! یعنی پایان آن را نیاوردی. بطور مثال چه اشکالی داشت که در آن قصه، مرد جوان جلوی خانواده‌اش بایستد و با آن دختر فقیر ازدواج کند؟ و اما مشکل اصلی داستان شما این بود که «بند دوم» قصه هیچ ارتباطی با «بند اول» نداشت. شما در اواخر قصه‌ای که در قصه‌تان نوشته شده، یکمرتبه یک دزد را وارد صحنه می‌کنید و سپس آقای نویسنده را نشان می‌دهید که از یک سارق رشوه می‌گیرد و...!

سوای اینکه بعید به نظر می‌رسد که قصه‌نویس وجود داشته باشد که تا این حد «لاشخور» باشد! سوال این است که رشوه‌خوار بودن نویسنده قصه شما، چه ارتباطی با ازدواج آن دختر و پسر داشت؟!

○سونیا - ک، از تهران

در مقدمه نامه‌تان نوشته‌اید که: «دوست دارم همچون آگاتاکریستی و آلفرد هیچکاک نویسنده بزرگی بشوم و...» انشاءالله به آرزویتان برسید. اما مطمئن باشید آن دو مرحوم و مرحومه! اولین قصه‌هایی را که برای مجلات «ریدرزدایجست» و «شیکاگوپست» و «تایمز و نیوزویک و...» می‌فرستادند، با اسم کامل‌شان چاپ می‌کردند!

ضمن اینکه داستانتان هم بلند بود و هم دو طرف کاغذ نوشته شده بود که این «دومی» جرم است!

و اما برای اینکه زیاد پکر نشوی! باید بگویم که معلوم است داستان‌های «پلیسی - جنایی» را می‌شناسی، فقط فراموش نکن که در قصه‌های بعدی‌ات، فضای داستان را نیز فضایی ایرانی بکنی!

اگر ما دیگران را در مشقت ها و گرفتاریها دلداری دهیم خود نیز تسکین می یابیم • ابراهام لینکلن

امیر پرندک

فنی و حرفه‌ای نیکشهر مشکل دارد

جوانان نیکشهر با چند مشکل روبرو هستند:

۱-آموزش فنی کافی برای اشتغال جوانان جویای کار وجود ندارد.

۲- آموزشگاه فنی و حرفه‌ای این شهر، شبانه‌روزی نیست.

۳- برای کسانی که یک دوره آموزشی را طی می‌کنند، هیچگونه گواهی صادر نمی‌شود.

۴-آموزشگاه فنی و حرفه‌ای شهرستان نیکشهر نیازمند توسعه و افزایش توان فنی و علمی است.

جا دارد که مسوولان ذیربط در این زمینه اقدام لازم را انجام دهند.

محمد دهقان - خبرنگار اطلاعات هفتگی

چاه بلاتکلیف

عکسی را که مشاهده می‌کنید مربوط به چاه فاضلاب است که پس از مرمت، همینطور به حال خود رها شده است. بلاتکلیفی این چاه مدت ۵ ماه است که طول کشیده است. از اداره آب و فاضلاب شهرداری منطقه یک رشت تقاضا داریم هرچه سریعتر برای مرمت آن اقدام کنند.

رشت - آرمان عابد خبرنگار اطلاعات هفتگی

کدام خدمات؟

مدت پانزده ماه پیش به علت اینکه قبض تلفن همراه به دستم نمی‌رسید به دو دفتر خدماتی تلفن همراه در آستارا مراجعه کردم تا شاید با تغییر آدرس، قبض به دستم برسد، ولی تاکنون قبض تلفن همراه به دستم نرسیده است.

برای بار سوم به این دفاتر مراجعه کردم، ولی آنها فقط آدرس و کد پستی از من می‌خواهند، راستی علت این بی‌نظمی چیست؟!

ج - ب - خبرنگار اطلاعات هفتگی

اتوبوس های ریالی نیمه سریع السیر!

اتوبوس‌های ریالی در بسیاری از مسیرها در تهران با توقف های پیاپی در ایستگاهها با اینکه معروف به سریع السیر هستند، هیچ تفاوتی نسبت به سایر اتوبوس‌های بلیتی ندارند. از مسوولان شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه تقاضا داریم، ابتدا به معنای سریع السیر توجه کنند و سپس کاربرد آن را به رانندگان آموزش دهند.

تهران - عرفان - ف

بی‌برقی هم دردی است!

ساکنان ساحل ورودی آستارا که بیش از بیست خانوار هستند و محله آنها به شهرک عباس‌آباد معروف است، برق ندارند.

ساکنان این محل سالهاست که با وعده‌های توخالی مسوولان برای برقدار شدن خانه‌هایشان زندگی می‌کنند.

اهالی این محل به همه جا شکایت برده‌اند، اما همچنان بی‌برق هستند. اهالی این محل در کنار ساحل پشت جنگل کاج روبروی شهرک عباس‌آباد سکونت دارند و همگی آنها از قشر محروم هستند.

جعفر بابایی

آموزش کپری!

برخی مشکلات آموزشی قصرقند از توابع نیکشهر در سیستان و بلوچستان عبارتند از:

بخش آموزشی قصرقند فقط به وجود ۳۵ واحد آموزشی کپری خلاصه می‌شود و دانش‌آموزان در شرایط نامساعدی به امر مهم تحصیل مشغولند.

وجود معلمان حق‌التدریسی معضلی بزرگ برای شهرستان و این بخش است که ایجاد معلم‌سرا و توسعه مدارس شبانه‌روزی دخترانه در این منطقه ضرورت دارد. ضمناً با حذف فضای آموزشی کپری می‌توان امیدهای بیشتری در جهت شکوفا شدن استعدادهای دانش‌آموزان این منطقه داشت.

رستم کریمی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

کوچه های کم‌عرض

یکی از مشکلات جدی شهر سورک، کم‌عرض بودن معابر و کوچه‌های آن است و از این معابر فقط یک خودرو می‌تواند عبور کند!

رفت و برگشت خودرو در این کوچه‌ها به علت نبود علائم راهنمایی و رانندگی برای افراد غیربومی بسیار مشکل و خطرآفرین است.

بارها این مشکل در شورای شهر و شهرداری مطرح شده ولی هنوز شهرداری برای نصب چند تابلو راهنمایی اقدام نکرده است.

جا دارد مسوولان شهری نسبت به برطرف کردن اینگونه مشکلات کم‌هزینه، تلاش بیشتری داشته باشند.

شاهد - خبرنگار اطلاعات هفتگی

نیاز به دارالترجمه رسمی

در شهرستان گچساران دارالترجمه رسمی وجود ندارد و مردم برای ترجمه مدارک و امضاء خود باید به شیراز مراجعه کنند.

از مسوولان ذیربط تقاضا داریم که شرایط دایر شدن یک دارالترجمه رسمی را در این شهرستان فراهم کنند تا نیازمندان برای ترجمه رسمی، کمتر رنج سفر را متحمل شوند.

غلامعلی چریکی

تیر چراغ برق و کیسه زباله!

متاسفانه در قائم‌شهر بعضی از شهروندان زباله‌های خود را روز هنگام بیرون از خانه می‌گذارند، درحالی که شبها زباله‌ها را جمع آوری می‌کنند.

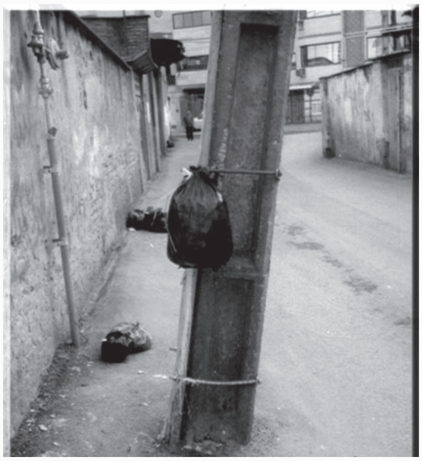

وقتی زباله‌ها در هنگام روز در کوچه و خیابان باقی می‌ماند، گربه‌ها دلی از عزا درمی‌آورند و برخی از شهروندان هم برای اینکه کیسه زباله توسط گربه‌ها پاره نشود، آن را همانطور که در عکس می‌بینید به تیر چراغ برق آویزان می‌کنند!

مسعود ذوالفقاری - قائم‌شهر

از شهر تاریخی بشرویه دیدن کنید

شهر بشرویه با قدمتی کهن و با مساحت حدود ۷۸۰۰ کیلومترمربع بر کرانه کویر مرکزی ایران قرار گرفته و به خاطر موقعیت جغرافیایی یکی از محروم‌ترین شهرهای استان خراسان رضوی است.

بشرویه با داشتن ۳۲ هزار هکتار اراضی مستعد کشاورزی و وجود ۲۰۲ حلقه چاه در حال بهره‌برداری، با توجه به کم بودن نزولات آسمانی، قطب کشاورزی شهر فردوس را به خود اختصاص داده است. بشرویه دارای مردمی سختکوش، خونگرم و میهمان‌نواز است که با کار کشاورزی و دامداری امرارمعاش می‌کنند. با این وجود بشرویه دارای جوانانی با استعداد از جنبه‌های علمی، مذهبی و هنری است که بیشترین میزان قبولی دانش‌آموزان و دانشجویان در دانشگاهها در میان شهرهای استان خراسان مؤید این ادعا است. بشرویه در میان شهرهای استان خراسان بیشترین میزان آثار تاریخی را به خود اختصاص داده است و نمونه بارز آن بافت تاریخی این شهر است که به شماره ۷۸۳۶ در فهرست آثار ملی به ثبت رسیده است. در کتب تاریخی زیادی از بشرویه نام برده شده است. از جمله کتاب «خداوند الموت» و «سفرنامه منم تیمور جهانگشا»، در این سفرنامه تیمور، یکی از هدف‌های عزیمت خود را به خراسان دیدن شهر بشرویه و دیدار با عالمان این دیار ذکر کرده است و این شهر از طرف تیمور به شهر دارالمؤمنین» و «العلم والامان» نامیده شده است.

ملا عبدالله رضوی

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۹

بکشم. بچه‌ها هم آنقدر کوچک بودند که باید مدام تروخشکشان می‌کردم خصوصاً بعد از مریضی‌شان خیلی شکننده و ضعیف شده بودند. خودم از کاری که می‌کردم تا سرحد مرگ متنفر بودم. باور نمی‌کنید اگر بگویم از دیدن چهره‌ام در آیینه حالم به هم می‌خورد. برای همین فقط یک تکه آیینه شکسته به دیوار زده بودم و در آن آیینه شکسته، چهره‌ام را می‌دیدم. چهره‌ای که با من خیلی غریبه بود. به خاطر کار کثیفی که می‌کردم چندین مرتبه به زندان افتادم. هر بار شلاق خوردم و جریمه دادم و حبس کشیدم، اما هیچ کس دردم را نفهمید. حتی بچه‌هایم که تصور می‌کردند من پرستار افراد پیرزن و بیمار در منزل هستم. اما کدام بیمار؟ بیمار خودم بودم که تیمار نداشتم.

دو سال پیش بود که یک شب خواب مادرم را دیدم. دیدم که سخت در عذاب است. پرسیدم چه کرده‌ای که چنین در عذاب هستی؟ مادرم با حالتی زار و نزار گفت تاوان کارهای تو را می‌دهم! با این جمله از خواب پریدم و تا صبح چشم برهم نگذاشتم. خیلی پریشان شده بودم. مدام به مادرم و خوابی که دیده بودم فکر می‌کردم و بالاخره صبح فردا تصمیم خودم را گرفتم. باید پول حلالی به دست می‌آوردم و کارم را با پول حلال شروع می‌کردم. اولین و تنها کسی که به نظرم رسید روحانی محل بود. ماجرای زندگی‌ام را برای ایشان گفتم. او هم مبلغی به عنوان قرض‌الحسنه به من داد و با همان پول شروع به خرید و فروش لباس کردم. از دستفروشی شروع کردم، کمی که کارم گرفت قرضم را دادم و به مشهد رفتم و توبه کردم. امام رضا(ع) دستم را گرفت و کارم برکت پیدا کرد. الان در یکی از مناطق جنوبی تهران یک زیرپله‌ای را اجاره کردم و فعلاً روزگار می‌گذرانم. البته به خاطر آخرین پرونده‌ای که دارم و مبلغی که باید به عنوان جریمه بپردازم به قید ضمانت آزاد هستم. متاسفانه مبلغ جریمه‌ام به خاطر حبس‌های مکررم بالاست و توان پرداخت آن را ندارم. درحال حاضر می‌خواهم اگر بتوانم روحانی محل را که در این مدت خیلی به من کمک کرده به عنوان واسطه نزد قاضی‌ام ببرم شاید در مبلغ جریمه تخفیف قائل شود، در غیر این صورت باید فکری به حال خودم بکنم. الان هم بعد از سالها دارم به خانه پدری‌ام برمی‌گردم. سالهاست هیچ خبری از آنها ندارم. نمی‌دانم پدرم زنده است یا نه و برادر و خواهرهایم چه می‌کنند؟ خدا کند آنها مرا فراموش نکرده باشند. بچه‌ها را نیاورده‌ام. ترسیدم شاید برخورد اول خیلی خوشایند نباشد و در روحیه آنها اثر بد بگذارد. اگر اوضاع مرتب بود به بچه‌هایم خبر می‌دهم که بیایند.

○○○

صحبت‌های زن به پایان رسیده بود - البته مقدار زیادی را به خاطر رعایت مسائل اخلاقی و نیز احتمال شناخته شدن او حذف کردم. - تابلوهای کنار جاده نویدبخش پایان سفرم بود. وقتی در آن شهر زیبای شمالی از اتوبوس پیاده شدم، هنوز چشمم به شیشه‌ای بود که مسافری غریب به آن تکیه داده و لبخندی محزون بر لبانش نقش بسته بود!

اطلاعات مفتکی

بقیه از صفحه ۳۳

◆ **آواز سنتی:**

امان از این دل حبیب من، آخ امان از این دل
که غیر خون جگر ندارد، که غیر خون جگر ندارد

فلذا حق دارد این رئیس اتحادیه فروشندگان دل، جگر و قلوه که از رویگردانی مردم از همین سه تا چیزی که عرض شد (دل، جگر، قلوه) بنالد و صدایش درآید. البته رسانه‌ها خیلی صدایش را در نیاوردند و ما فقط در پاره‌ای از مطبوعات متوجه سخنان گلایه آمیز ایشان شدیم. ایشان البته گرانی را علت اصلی رویگردانی مردم از دل و جگر و قلوه دانسته بودند؛ چرا که به اعتقاد نام نبرده، تغییر ذائقه مردم تاثیر چندانی در استقبال از این مواد غذایی سنتی ندارد و اینها همیشه مشتری خاص خودشان را دارند که البته مدتی است دیگر ندارند.

رئیس اتحادیه فروشندگان دل و جگر و قلوه در گفت و گویی مبسوط با خبرگزاری دانشجویان کشور (ایسنا) که معمولاً به انعکاس مهمترین(؟!) اخبار و رویدادهای مملکت می‌پردازد؛ در ادامه افزوده است که هم اکنون بیشتر اعضای این صنف، واحدهای خود را تعطیل کرده و به کارهای دیگری روی آوردند. وی گرانی مواد اولیه(!) مورد نیاز این صنف و کاهش قدرت خورد و خرید مردم را از اصلی‌ترین عوامل بی رونقی این شغل شریف برشمرده است.

◆ **پرسش فلسفی ارسطویی:** و اکنون مردم می‌پرسند: «شیش سیخ جیگر، سیخی چند هزار؟!....»؛ آری مساله این است.

اخیراً جناب پورمحمدی، وزیر محترم کشور، از بررسی طرحی در گروه‌های کارشناسی وزارت کشور مبنی بر انتقال ساعت فعالیت برخی از مشاغل و ادارات کشور به نیمه دوم روز و ساعات شب خبر داده اند. به موجب این طرح اگر تصویب بشود، بعضی از مشاغل شب کار می‌شوند. مثل بعضی از نویسندگان و شاعران و سایر هنرمندان ما (و پاره‌ای از رفقای طناز خودمان) که بدون این چیزها هم معمولاً شب کارند. یا خیلی از کشاورزان ما که بعضاً شب می‌کارند. حالا که ساعت شروع کار بانک‌ها با تصویب مجلس و تایید شورای نگهبان و به موجب ابلاغ دولت به نظام بانکی کشور، با موفقیت به همان ساعت و زمان قبلی‌اش (۷/۳۰ صبح) بازگشت؛ شاید اجرای این طرح خالی از لطف نباشد.

◆ **پیشنهاد عاجل:** اگر طرح شب کار شدن پاره‌ای از مشاغل ولو به صورت آزمایشی تصویب شد؛ به عنوان آغاز کار شاید بد نباشد از همین فروشندگان دل و جگر و قلوه (که الهی من بخورمشان!) شروع کنیم که علاوه بر تاثیرگذاری بر مشکل ترافیک کشور که هدف اصلی این طرح است بلکه گرهی هم از کار فروبسته این صنف سنتی باز نماید. اگر صنف پیتزا و ساندویچ فروش کشور، روز فروش شوند و در عوض جماعت جگرکی شب کار کنند، هیچ استبعادی ندارد که در طول شب بتوانند به خوبی فروش کنند.

◆ **شعار جگرکی‌های شب کار:**

همه شب تا به صبح بیدارم
هم دل و قلوه هم جیگر دارم!

اگر دلت پر از غم است با دل خونین لب خندان بیاور

قنادی تیفانی
بابیش از ۴۵ سال سابقه کار
شبهای شادی با کیک وشیرینی های تیفانی
WWW.TIFFANY BAKERY.Com
آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۶۰۳۳۸۱۶ فاکس: ۶۶۰۳۸۹۳۳
تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

خانه موی ایران

آخرین تکنولوژی
پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
خانه مو شعبه ندارد
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

اطلاعات هفتگی
تلفنی آگهی می‌پذیرد
۲۲۲۲۳۵۰۷

جدول

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۶۴

۱. ستاره شهبازی از تهران
۲. نرگس‌خاتون عباسی از بندر انزلی

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، ۲ نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول‌های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می‌توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ تا ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس حاصل نمایند.

جدول متقاطع معلومات عمومی

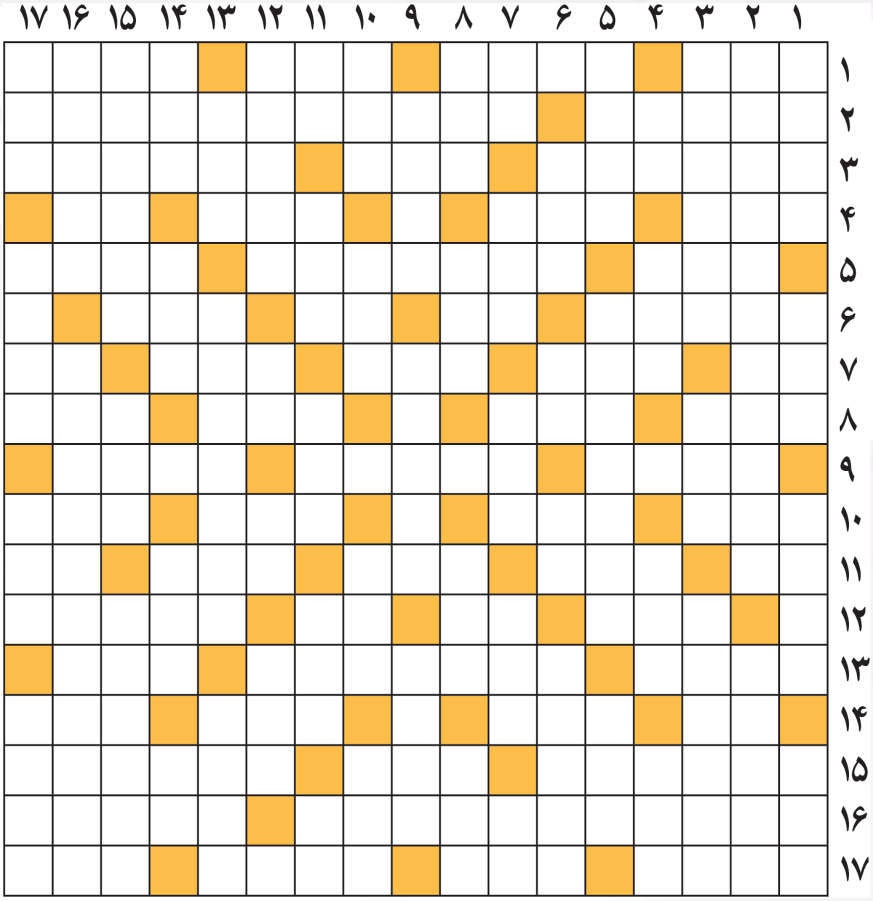

افقی:

۱ـ جنگ و نبرد - ستاره - ذات - برگزیده، برجسته ۲ـ پهن و گسترده شده - شاعر معروف قرن سوم هجری صاحب اثر معروف چهار مثنوی ۳ـ جمع اداره - بی‌سروپا - خبر گرفتن ۴ـ مردار، لاشه - در مثل است که مال مرد از سند معتبرتر است - باغچه کوچک - صدمتر مربع ۵ـ بهای تعیین شده برای مقدار معینی کالا یا کار - هنگام شب - واژه‌ای است برای احترام که پیش از نام بزرگان گفته می‌شود ۶ـ بی‌قرار و ناآرام - پرحرفی - آب زیر صفر - از اسامی آقایان به معنی شریف و بزرگوار ۷ـ از قدیم گفته‌اند مال بعضی‌ها سیاه است - ستایش - یک‌هزارم کیلو - توانایی - خاندان ۸ـ کرانه - لوازم اضافی - شهر آرزو - درون چیزی ۹ـ بزرگترینش آسیاست - قوه شنوایی - سوک ۱۰ـ خالص - دوست - همراه با سنگ که آید بیانگر راه ناهموار است - واحد کاغذ روزنامه ۱۱ـ سوغات اصفهان - قرض و دین - زیرک، حیله‌گر - بهشت - زائوترسان ۱۲ـ ابزار و ادوات - ضمیر اول شخص جمع - چیزی که خسیس هرگز پس نمی‌دهد - ماما ۱۳ـ آهسته و درگوشی حرف زدن - ماندنی - ژرفترین جای دوزخ ۱۴ـ حرف تعجب خانمها - از ادوات خاکبرداری دستی - راست و چپش درون قلب جای دارد - در دایره بجوییدش ۱۵ـ از ادوات ورزش ژیمناستیک - سرپرستار - دانایی و آگاهی داشتن ۱۶ـ آبراه معروف در کشور ترکیه که این کشور را به دو بخش آسیایی و اروپایی تقسیم می‌کند - مخلوط آرد حبوبات بوداده شده و شیرینی ۱۷ـ از بیماریهای پوستی که با جوش‌های سرسیاه همراه است - آنچه که بدان مریض را معالجه کنند - هسته میوه - کلمه شیطانی.

عمودی:

۱ـ شیادی که ادعای پیشگویی کند - بسیار - گوهر انگشتری - چکش سنگین ۲ـ اثر معروف نویسنده توانای روسی الکساندر پوشکین - شاخه تازه درخت ۳ـ پیشکاری - جای قرار گرفتن عکس - بی‌خانمانی و دربه‌دری ۴ـ رأس - ناپخته - محبت و دوستی - از شهرهای آذربایجان شرقی ۵ـ حجره - چیزی که به راحتی قابل درک و فهم باشد - کسی که شخص ناآشنا به مکانی را راهنمایی کند ۶ـ طاقت - اندازه - مادر عرب - وقت تولد ۷ـ مکان - از خوردنی‌های لذیذ و شیرین در زمستان - شکستن - ثروت - چهره ۸ـ نوعی صندلی راحتی - ساز کلیسا - قسمت بالای زانو - آواز دادن ۹ـ از اجزا قطار - یار ویس در منظومه اسعد گرگانی - ثروتمند ۱۰ـ تراوش کردن مایعات از جایی - واحد بازی والیبال - دستگاه شالی‌کوبی - مدرک معتبر ۱۱ـ از حیوانات دریایی - مقابل کوخ - مطیع و رام - جای بازگشت - نفی عرب ۱۲ـ بی‌خبر از پیاده - زمینه آهنگ - حرف درد - خرمای تازه و سیاه ۱۳ـ لباس - جهان آفرینش - شتر ماده ۱۴ـ نبات، گیاه - حقه‌باز - عدل و انصاف - هنوز خام نشده ۱۵ـ عمل راندن هواپیما - از آحاد طول - سرزمین ۱۶ـ از شهرهای قدیم ایران که در شعر فارسی همراه سمرقند آمده - کشف دالتون دانشمند بزرگ انگلیسی به سال ۱۸۰۳ میلادی ۱۷ـ از توابع شهر اردبیل - از سفاین فضایی - دایه بچه - وزن موسیقی.

طراح: داود بازخو

حل جدول شماره ۳۲۶۴

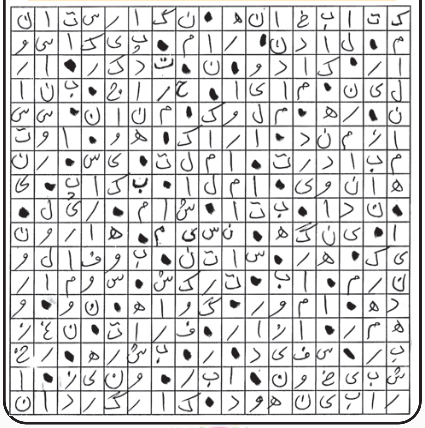

جدول سودوکو ۳۲۷۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۸			۴		۷			۵
۶		۵		۲			۴	
	۴			۱		۸	۲	
	۷	۸				۶		۱
۴			۷	۶	۵			
	۵			۸				۷
۹			۱			۵	۸	
	۸	۴			۲		۱	
		۲	۶		۸			۴

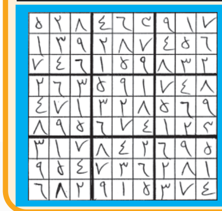

۷	۱	۹	۳	۶	۴	۸	۲	۵
۶	۵	۴	۷	۸	۲	۹	۳	۱
۲	۳	۸	۹	۵	۱	۶	۴	۷
۸	۴	۷	۱	۹	۵	۳	۶	۲
۹	۶	۵	۸	۲	۳	۱	۷	۴
۳	۲	۱	۴	۷	۶	۵	۹	۸
۵	۹	۶	۲	۴	۸	۷	۱	۳
۱	۸	۲	۶	۳	۷	۴	۵	۹
۴	۷	۳	۵	۱	۹	۲	۸	۶

جدول سودوکو ۳۲۶۴
برنده این شماره
مشتاق اسماعیلی - شاهرود

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

چه می بینید؟

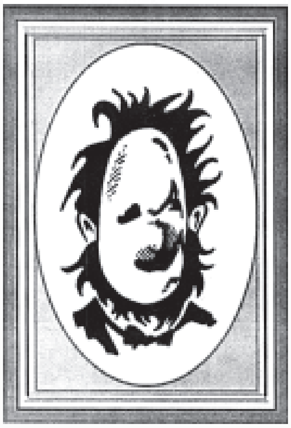

خوب به این تصویر معماگونه قدیمی که قدمت آن به دوره سلطنت ملکه ویکتوریا در انگلستان می‌رسد نگاه کنید. به نظر شما این تصویر چیست؟ آیا یک جانور است، یک گیاه است و یا آنکه یک ماده معدنی است؟ سعی کنید با چرخاندن مجله در جهت پیکان، از زاویه‌های گوناگون به این شکل نگاه کنید. برای راهنمایی شما می‌گوییم که تصویر انسان نیست.

آیا می دانید؟

آیا می‌توانید به این پنج پرسش پاسخ دهید:

۱-کسی که دارای گرایش‌های محافظه‌کارانه و خواهان حفظ ارزشهای کهن یا وضع موجود است چه نامیده می‌شود؟

۲- پایتخت «بورکینافاسو» کجاست؟

۳-معادل فارسی «آیفون» چیست؟

۴-«بیمار خیالی» اثر کدام نمایشنامه‌نویس مشهور است؟

۵-«غمباد» کدام بیماری رایج امروزی است؟

فرار از سرما!

«چارلی» بیچاره، در سرمای سخت زمستان گیر افتاده و چیزی نمانده که یخ بزند. برف هم شروع به باریدن کرده. او می‌خواهد هرچه زودتر خود را به کلاه و دستکش‌های پشمی خود برساند. اما نمی‌داند آنها را کجا گذاشته است. آیا می‌توانید به او کمک کرده بگویید از کدام راه باید برود تا به دستکش و کلاه خود برسد؟

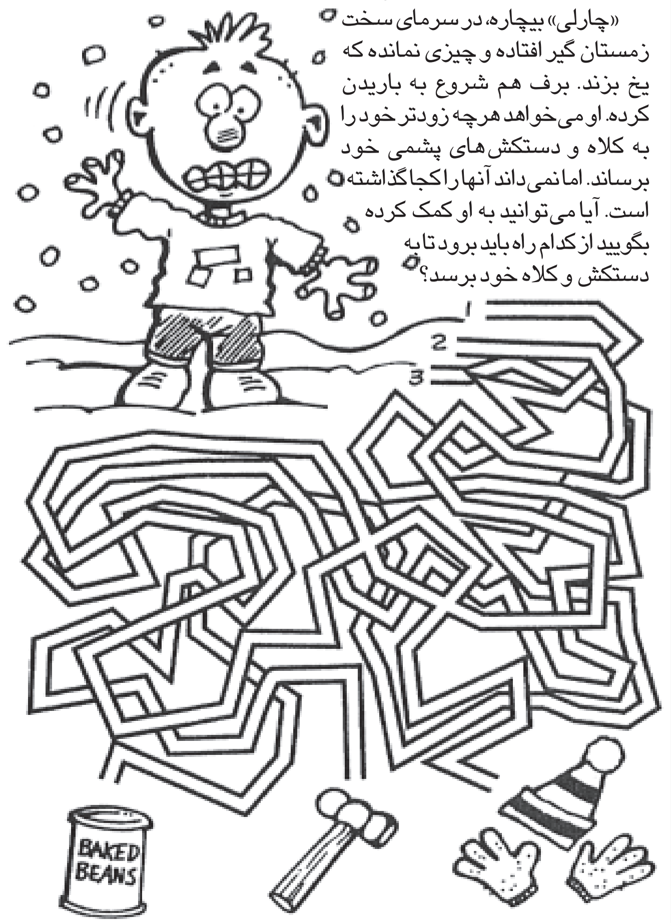

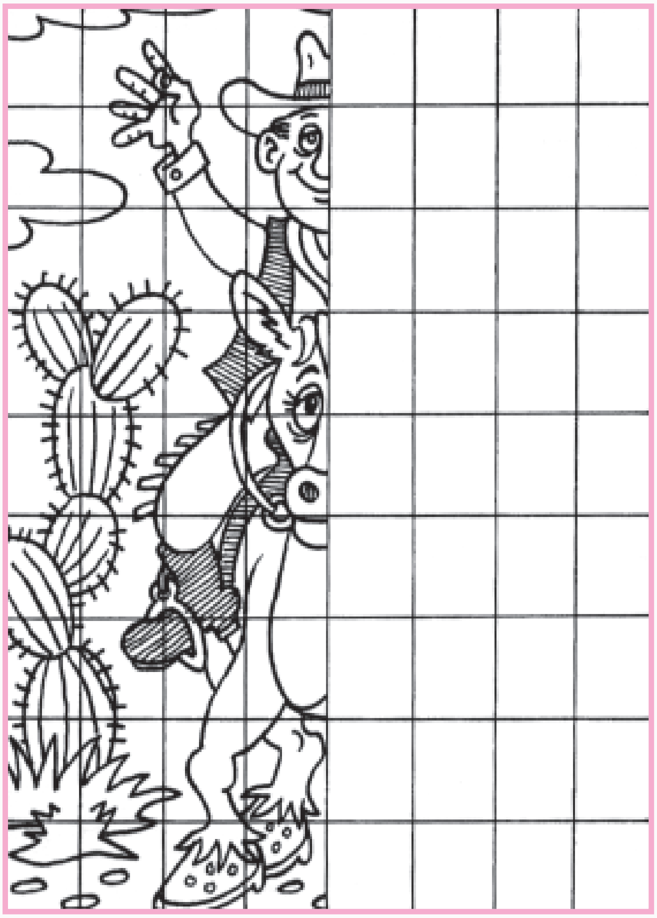

نقاشی کنید

این هم برای کودکان دلبند شما:
مدادی بردارید و نیمه دیگر این تصویر را به کمک خانه‌های شطرنجی نقاشی کنید و سپس آن را رنگ بزنید.

پاسخها در صفحه ۵۵

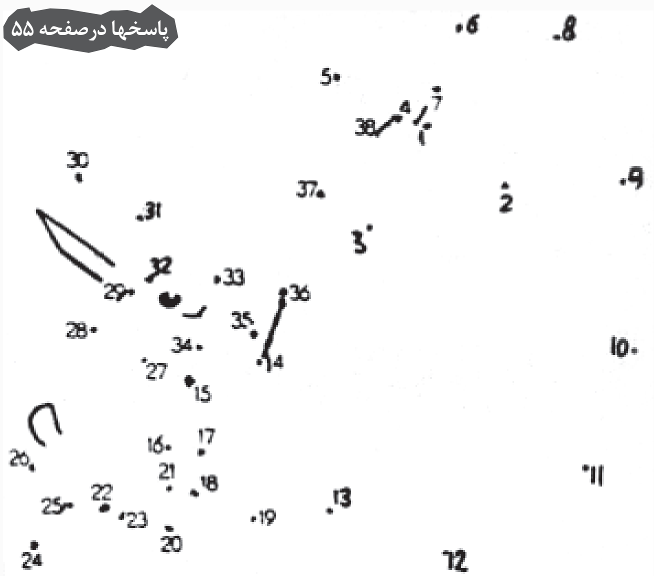

نقطه به نقطه

برای آنکه بدانید در پشت این نقطه‌ها و شماره‌ها چه تصویری پنهان شده است شماره‌ها را از یک تا ۳۸ به یکدیگر وصل کنید تا این تصویر جالب در برابر چشمانتان ظاهر شود.

از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک جز فساد و بی باکی نزاید

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa@yahoo.com

گفتگویی با مهران غفوریان بازیگر و کارگردان برنامه‌های طنز سیما:

بازی در کنار مستر بین

گفت‌وگو از: هادی نصیری

◀اشاره:

مهران غفوریان قلبی مهربان و روحیه‌ای لطیف دارد و کمتر پیش می‌آید، درباره بدی‌های کسی لب به سخن بگشاید.

او فارغ‌التحصیل رشته نقاشی و یکی از طنزپردازان حرفه‌ای تلویزیون است.

مهران مدتی از تلویزیون و عرصه طنز دور بود و دلتنگی‌های زیادی داشت، اما حالا قصد دارد با انرژی مضاعف و نگاهی جدیدتر در این عرصه حضور پیدا کند که صدالبته حضوری ارزشمند و مفید خواهد بود.

■ با «۳۹» شروع کردم

متولد سوم شهریور ۱۳۵۳ تهران هستم و فعالیت هنری‌ام را از سال ۷۰ شروع کردم. اولین کار حرفه‌ای‌ام در تلویزیون «۳۹» نام داشت که در سال ۷۰ از سیما پخش شد. کارگردانی «۳۹» را داریوش کاردان و مرحوم مهرداد خسروی به عهده داشتند. خودم کار کارگردانی را با مجموعه برنامه‌ای با عنوان «گل‌های ۷۷» در سال ۷۶ آغاز کردم.

■ من و شیطنت‌های مهران غفوریان!

وقتی نام مهران غفوریان به گوش می‌آید یاد تمام شیطنت‌های خودم می‌افتم و خنده‌ام می‌گیرم.

■ گرافیک و نقاشی خوانده‌ام

بچه دوم خانواده هستم و یک برادر بزرگتر از خودم دارم. دیپلم گرافیک و لیسانس نقاشی دارم و درحال حاضر در شهرک اکباتان زندگی می‌کنم.

■ شایعه سکته مغزی من!

طنزترین شایعه‌ای که تا به حال درباره خودم شنیده‌ام این که مهران غفوریان سکته مغزی کرده است!

■ انفجار خنده مردم با «این هم از زندگی»

قرار است یک مجموعه تلویزیونی طنز برای شبکه دوم بسازم با عنوان «این هم از زندگی».
مطمئن هستم در زمان پخش مردم با دیدن آن از خنده منفجر خواهند شد.

■ جدی و شوخی با زبان طنز

تعریف من از طنز، جدی نگاه نکردن به مسائل جدی است. اصولاً در کار طنز، نگاهم به مسائل جدی هرگز جدی نبوده است. البته به مسائل جدی هم پرداخته‌ام، ولی آن را در قالب طنز بیان کرده‌ام.

■ خودسازی کرده‌ام

در یکی - دو سال گذشته که کمتر در مدیوم تلویزیون فعالیت داشتم، سعی کردم بر تجربیاتم بیفزایم و دانش خود را بالا ببرم تا در موقع انجام کارهای جدید بتوانم توقعات خود و مخاطبان را بهتر برآورده کنم.

■ دستمزد ۱۹ هزار تومانی

در سال ۷۰ برای بازی در اولین کارم ماهی ۱۹ هزار تومان دستمزد می‌گرفتم.

■ همه فن حریف

جدا از بازیگری، طراحی دکوراسیون داخلی، نقاشی، نواختن گیتار، عکاسی و آواز هم می‌خوانم!

■ طناز کاراته‌باز

شش سال کاراته کار می‌کردم کیوکوشین ماتسو شیما. در این رشته کمربند مشکی دان یک جهانی از ژاپن و دان دو فدراسیون کاراته از ایران دارم.

■ نشریات زرد و صورتی مدیون من هستند

شایعات در باره من زیاد بود، حتی برخی نشریات زرد و صورتی نوشتند: مهران غفوریان خودکشی کرده است، ولی مگر می‌شود کسی که عاشق خنداندن مردم است، به خودکشی فکر کند و کاری کند که دیگر در میان این مردم نباشد؟! خدا را شکر که این شایعات نتوانست لطمه‌ای بر من وارد کند. نشریاتی که خبرهای کذب و دروغ، برای فروش نشریه‌شان چاپ کردند به من بدهکارند، آنها چگونه می‌خواهند جوابگو باشند، خدا می‌داند.

■ دوران سختی بسر آمد!

سختی‌های زندگی انسان‌ساز است و مسلماً هر فرازی، فرودی به دنبال خواهد داشت. اگر سختی و مرارتی در زندگی وجود دارد، به‌طور حتم روزهای خوشی در پس آن است. من در یکی - دو سال اخیر روزهای سختی را پشت سر گذاشتم، ولی خدا را شکر برایم خیلی سازنده بود.

■ فکر کوچک و انسان بزرگ

سعی کرده‌ام تمام نامهربانی‌ها و بی‌معرفتی‌ها و نارو زدن‌ها را به فراموشی بسپارم و از تنهایی برای تکامل خودم استفاده کنم. با تنهایی، فکر کوچک انسان بزرگ می‌شود.

■ مرید امام حسین(ع) هستم

من یکی از مریدان و ارادتمندان امام حسین(ع) هستم و هر سال نذر دارم که روز عاشورا گوسفندی قربانی کنم و علامت و علم‌دار باشم.

■ قرارگاه مسکونی با جواد رضویان

مجموعه‌ای آماده پخش دارم با عنوان «قرارگاه مسکونی» به کارگردانی جواد رضویان. در این مجموعه ایفاگر نقش جلال، یکی از سربازان این قرارگاه هستم. من در اصل یکی از ۹ سرباز قرارگاه هستم که به دلیل ندادن مرخصی از سوی استوار که مهران رجبی نقش او را بازی می‌کند، ناچار به فرار از پادگان می‌شوند.

■ یکی از بدیهای من...

متاسفانه یکی از بدیهایم این است که به کسی نه نمی‌توانم بگویم و واقعاً سختی می‌کشم تا به کسی نه بگویم و این برایم سخت و جانفرسا است.

■ زندگی غیرقابل تحمل است اگر...

زندگی بدون بازیگری و حضور در عرصه هنر واقعاً برایم غیرقابل تحمل است.

■ ساخت یک فیلم سینمایی

قرار است فیلمی را کارگردانی کنم با عنوان «دستها بالا بی‌حرکت» که اگر مجوز کارگردانی‌ام را بگیرم!! ساخت آن را شروع می‌کنم.

■ بهترین طنازان تلویزیون

رضا عطاران، حمید لولایی و مهران مدیری از مطرح‌ترین بازیگران طنز تلویزیون هستند. آنها کارشان را به خوبی بلدند و می‌دانند مردم را چگونه و از راه درست و اصولی طنز بخندانند.

■ همبازی با مستر بین

بازیگری برایم بسیار لذت‌بخش و جذاب است و

یکی از آرزوهایم همبازی بودن با مستر بین است و اگر چنین اتفاقی بیفتد آن زمان توانایی‌هایم را به عنوان یک هنرمند ایرانی به رخ جهانیان خواهم کشید.

■ پدر و مادر من

پدر خدابیامرزم تهرانی بود و مادرم ترک تبریز است. پدرم ۳۵ سال در ارتش خدمت کرد.

■ تام باید جری را بخورد!

هر وقت کارتون تام و جری را می‌بینم، حرصم درمی‌آید. آخر مگر می‌شود گربه هم این قدر توسری‌خور و بی‌خاصیت باشد، اگر روزی بخواهم کارتون تام و جری را بسازم، در همان ابتدا کاری می‌کنم که تام، جری را بخورد!

■ حرفهای صادقانه

همیشه سعی کرده‌ام صادقانه با مخاطب حرف بزنم و در کارهایم از دادن پیامهای مستقیم پرهیز کنم. اعتقاد دارم باید پیام را غیرمستقیم به مخاطب داد تا او در مقابلش گارد نگیرد. در هر کاری هدفم این است که فاصله خود را با مخاطب کم کنم.

■ دغدغه‌های انسانی

بیشتر دوست دارم در وادی مسائل انسانی کار کنم. مسائل اجتماعی و فرهنگی و کار در این دو عرصه دغدغه من است.

■ از قضاوت خوشم نمی‌آید

از قضاوت درباره آدمها خوشم نمی‌آید. سعی می‌کنم بیشتر روی نقاط مثبت و منفی خودم فکر کنم تا درگیر پیدا کردن نقاط منفی دیگران باشم.

■ اوضاع درسی‌ام خیط بود!

در دوران تحصیل درسم بد نبود، اما تجدیدی زیاد می‌آوردم. اولین سالی که تجدیدی آوردم، پنجم ابتدایی بودم و پایین‌ترین نمره‌ای که گرفتم در دوران دبیرستان بود که از درس فیزیک چهار گرفتم. سال اول دبیرستان هم یک ضرب در خرداد مردود شدم.

■

گشتی در دنیای خبرها

جیرانی و سفر به تاریکی در ترکیه

عوامل سازنده مجموعه سفر به تاریکی به کارگردانی فریدون جیرانی در روز دهم فروردین ماه، فاز دوم تصویربرداری این مجموعه به مدیریت سیروس عبدلی در کشور ترکیه را آغاز کردند. فاز اول مجموعه از هشتم اسفند ۸۵ در فشم، ونک، دربند، بیمارستان عرفان و خیابانهای مختلف تهران آغاز و در نهم فروردین ۸۶ به پایان رسید.

فاز دوم مجموعه تا نیمه خرداد در مناطق مختلف کشور ترکیه ادامه خواهد داشت.

آرمان زرین‌کوب تهیه‌کننده مجموعه سفر به تاریکی است. این مجموعه در گروه فیلم و سریال شبکه دوم سیما ساخته می‌شود.

فیلمنامه مجموعه، دارای مضمونی اجتماعی است که توسط فریدون جیرانی و علیرضا محمودی در پانزده قسمت ۵۰ دقیقه‌ای به نگارش درآمده است. داستان مجموعه درباره نویسنده جوانی به نام مارال عظیمی است که پس از انتشار اولین رمانش به نام «گیتی» به شهرت و اعتبار غیرمنتظره‌ای می‌رسد. شهرتی که زندگی خانوادگی او را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.

دانیال حکیمی، ستاره اسکندری، آهو خردمند، فهیمه راستکار، ناصر طهماسب (در نقش داریوش آریان)، مهناز انصاریان، هایده حائری، شیوا اخنیاگر... و با معرفی سامیه لک (در نقش مارال عظیمی) در سفر به تاریکی به ایفای نقش می‌پردازند.

بهرام دهقانی (تدوینگر)، مشکین مهرگان (طراح هنری)، مهری شیرازی (طراح چهره‌پردازی)، ناصر انتظاری (صدابردار همزمان)، عباس شوقی (مسوول جلوه‌های ویژه) و مجید خمسه (عکاس) در این مجموعه همکاری می‌کنند.

موسسه فرهنگی هنری لوح زرین مجری طرح، ابوالفضل نصیر مدیر تولیدی و فرامرز روشنایی روابط عمومی مجموعه تلویزیونی سفر به تاریکی هستند.

حس پنهان مهتاب کرامتی در سینما

فیلمبرداری حس پنهان در تهران به پایان رسید. حس پنهان را مصطفی رزاق کریمی از پنجم بهمن ماه در تهران جلوی دوربین برده است.

مهتاب کرامتی در این فیلم ایفاگر نقش یک دکتر روان‌شناس است.

محمدرضا فروتن، آتیلا پسیانی، نیوشا ضیغمی، شهره سلطانی، شیوا بلوریان، حامد بهداد و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

در خلاصه داستان این فیلم آمده است: این فیلم تصویر زمانه ما است، در غفلت، امیر و سیمین زوج جوانی در بحرانی خود خواسته، اما ناخودآگاهانه گرفتار می‌شوند و...

«فرزند صبح»، روایت زندگی امام خمینی(ره)

فیلمبرداری مجموعه تلویزیونی «فرزند صبح» به کارگردانی بهروز افخمی ادامه دارد. فرزند صبح درباره بخشی از زندگی حضرت امام(ره) است.

عبدالرضا اکبری در این فیلم نقش ۶۳ سالگی امام را بازی کرده است. گویا فیلمبرداری فرزند صبح تا اواسط سال ۸۶ ادامه خواهد داشت. محمدرضا شریفی‌نیا، هدیه تهرانی، آتیلا پسیانی، عبدالرضا اکبری و... بازیگران این فیلم هستند.

مهاجران ایرانی مقابل دوربین نیکی کریمی

نیکی کریمی به‌زودی ساخت مستند جدیدی در انگلستان را آغاز می‌کند. این فیلم به زندگی و روابط ایرانیان مقیم انگلستان و مساله مهاجرت می‌پردازد.

دومین فیلم بلند سینمایی نیکی کریمی با عنوان «چند روز بعد» که در جشنواره‌های متعددی شرکت کرده، در نوبت اکران قرار دارد.

جعبه موسیقی با مضمون دینی

فیلمبرداری فیلم سینمایی جعبه موسیقی پس از ۹۰ جلسه چندی پیش به پایان رسید.

جعبه موسیقی را فرزاد موتمن ساخته و از مضمونی دینی برخوردار است.

قصه این فیلم درباره پسربچه‌ای است که بر اثر یک اتفاق با فرشته‌ای آشنا می‌شود و این آشنایی ماجراهایی را به‌وجود می‌آورد.

رامبد جوان، نیکی کریمی، شاهرخ فروتنیان، ارسلان قاسمی، جمشید گرگین و... بازیگران این فیلم هستند.

رازهای پنهان یک دانش آموز

لاله صبوری روزهای پایانی بهمن ماه بازی در مجموعه تلویزیونی «بزرگ مرد کوچک» را آغاز کرد.

بزرگ مرد کوچک توسط مسعود رسام ساخته می‌شود و به تشویق و ایجاد تحقیق در زندگی یک دانش‌آموز پرجنب و جوش و کنجکاو و مملو از سوال و چرایی درباره زندگی پیرامون خود و دنیای امروز و تاریخ می‌پردازد.

تصویربرداری بزرگ مرد کوچک تا اواسط خرداد ماه ۸۶ ادامه دارد.

رامبد جوان، نادر سلیمانی، شهربانو موسوی، میرطاهر مظلومی و... دیگر بازیگران این مجموعه ۲۰ قسمتی هستند.

زندگی «مهوش» بر پرده سینما

محمد درمنش ساخت جدیدترین فیلم سینمایی‌اش با عنوان «ماه‌وش» را آغاز کرد.

نسرین مقانلو، محمدرضا داوودنژاد، مجید مشیری، علیرضا علیا، محمد اللهی، آرزو افشار و... بازیگران این فیلم هستند.

قصه این فیلم درباره مهوش بازیگر و ستاره سینمای قبل از انقلاب است که پس از سالها فرار و دوری از کشور به وطن بازمی‌گردد. بعضی از آدمهای دیروز و امروز از مهوش باوری در ذهن دارند که همواره او را آنگونه می‌خواهند، اما مهوش...

روز پیروزی خستگی احساس نمی شود • شائنینگ

گزارشی از پشت صحنه مجموعه تلویزیونی، قرارگاه مسکونی

گزارش از: هادی نصیری

فرار بزرگ به خاطر ماهی پلو با سبزی!

«قرارگاه مسکونی» عنوان مجموعه طنزی است که جواد رضویان برای شبکه اول سیما تهیه کرده و قرار است اواخر فروردین هر شب پخش شود.

یکی از روزهای اسفند ماه با هماهنگی‌های انجام شده به سر صحنه مجموعه قرارگاه مسکونی می‌روم. محل تصویربرداری این مجموعه کنار درب پنجم پارک چیتگر است.

قبل از آنکه به محل لوکیشن برسم، قصه آن را مرور می‌کنم:

داستان در یک قرارگاه می‌گذرد که یک عده سرباز می‌خواهند برای شب عید به مرخصی بروند، اما به آنها مرخصی داده نمی‌شود، لذا آنها تصمیم به فرار می‌گیرند.

گروه تولید مجموعه در نزدیکی کانون چیتگر کار می‌کنند. انسانهایی که به هر علت در دام دیو اعتیاد اسیرند، کانون را برای ترک اعتیاد خود انتخاب کرده‌اند و شعارشان این است: «**تولدی دیگر.**»

همین‌طور که جاده خاکی را به سمت بالا طی می‌کنم، دکورهای گروه نظرم را جلب می‌کند. گروه دکور، تقریباً یک قرارگاه را در پارک چیتگر بازسازی کرده‌اند.

به گروه می‌رسم. گویا درحال ضبط یک سکانس هستند. مهران رجبی جلوی دوربین است. او نقش یک استوار را بازی می‌کند.

مجموعه با دو دوربین ضبط می‌شود و دو مانیتور هم به چشم می‌خورد. و جالب اینکه یکی از مانیتورها روی یک فرقون سوار شده تا زمانی که رضویان در هر مکانی بازی دارد، فرقون را به جایی ببرند که رضویان صحنه را مشاهده کند!

اکثر گروه لباسهای خاکی به تن دارند. چند چادر هم در صحنه خودنمایی می‌کند. هم برای استراحت گروه و هم برای ضبط سکانسها. مثلاً یکی از چادرها محل تدارکات است که در کار به عنوان انبار قرارگاه از آن استفاده می‌شود.

خارجی -روز، قرارگاه

گویا چند سرباز که قصد فرار از قرارگاه را داشتند، گیر افتاده و باید مجازات شوند. در میان سربازان، سربازی هم به چشم می‌خورد که سن و سال زیادی دارد و نامش «راسخ» است.

او در جوانی به علت فرارهای مکرر از خدمت، مدتها اضافه خدمت خورده و حالا در میانسالی هنوز سرباز است.

استوار - مهران رجبی - مشغول تنبیه سربازان است و همه را بشین پاشو می‌دهد. مرتضی (جواد رضویان) از راه می‌رسد و با ناراحتی از استوار می‌خواهد که راسخ را تنبیه نکند. او می‌گوید که او با این سن و سال مستحق تنبیه نیست و خودش حاضر است جای او تنبیه شود.

او یک خبر خوش به همه می‌دهد و آن اینکه: مادرش شب عید، همه را به سبزی پلو با ماهی دعوت کرده است.

سربازها: شهرام قائدی، جواد عزتی، آرش نوذری، مهران غفوریان، یوسف صیادی و علی صالحی، با لباس خواب درکنار استوار ایستاده‌اند.

دوربین‌ها کار گذاشته می‌شود و از دوسو این صحنه را ضبط می‌کنند.

پلان بعدی قرار است ضبط شود. احسان پهلوان (یوسف صیادی) که سربازی از خطه سرسبز شمال است به زبان گیلکی چیزی می‌گوید. استوار متوجه صحبت‌های او نمی‌شود.

استوار: چه می‌گویی، من نمی‌فهمم!

علی صعودی یکی از سربازان برای استوار حرفهای دوستش را ترجمه می‌کند و ...

یکی، دو بار تمرین می‌شود. رضویان از مونیتور صحنه را وارسی می‌کند و می‌گوید خوب است.

علی صادقی که اکثر مواقع بیکار است، داخل اتومبیلش می‌نشیند و موسیقی گوش می‌کند.

روبروی رکن -خارجی -روز -سکانس ۲۰۹

در این سکانس قرار است سربازان با طرح نقشه قبلی با اتومبیل زباله‌بر فرار کنند. شاید این بار موفق شوند، اما یکی از آنها طوری رفتار می‌کند که دژبان متوجه می‌شود.

رضویان صحنه را برای بازیگران توضیح می‌دهد.

دوربین شماره یک، روبرو کاشته می‌شود و دوربین دوم در سمت چپ دژبان و سربازها را در کادر می‌گیرد.

بعد از ضبط این سکانس، پلان بعدی درباره تحویل سربازان به استوار است. دژبان خوشحال و شنگول سربازان را آورده و تحویل استوار می‌دهد.

دژبان: بهتره وایسم مجازاتشونو ببینم!

یکی از سربازها: مگه سیرکه؟

با نزدیک شدن به غروب، هوا سردتر می‌شود. نزدیک یک ماه و نیم است که گروه از صبح تا شب در اینجا کار می‌کنند.

رضویان می‌گوید: وقتی کارمان تا شب طول می‌کشد، آتش روشن می‌کنیم تا سر و کله گرگ و جانورهای خطرناک دیگر پیدا نشود.

دو دوربین در بین درختان کار گذاشته می‌شوند تا آوردن سربازها با یک جیپ را ضبط کنند.

علی صادقی با بامزگی‌هایش مدام نشاط را به گروه تزریق می‌کند.

جیپ با چراغهای روشن حرکت می‌کند و به سمت دوربین‌ها می‌آید. رضویان اعلام رضایت می‌کند.

سربازها با ساک و لباسهای سربازی از جیپ پیاده می‌شوند. مهران غفوریان، علی صادقی و... در لباس سربازی دیدن دارند. مهران دیگر مثل سابق نیست و بسیار کم‌حرف شده است.

گروه قرار است شام بخورند و سکانسی که یکی از سربازان هنگام فرار روی سیم خاردارها گیر کرده را بگیرند که من با آنها خداحافظی می‌کنم.

■

☒ **جواد رضویان یک خبر خوش می‌دهد و می‌گوید: مادرم شب عید، همه را به سبزی پلو با ماهی دعوت کرده است**

لطف الله شیرین زبان

حکایت عروسی من

سالهای زیادی از آن روز فراموش نشدنی گذشته است. دقیقا دوازده سال و چند ماه. ولی آن لحظه ای که من او را دیدم چون عکس روی سنگ برای همیشه در ذهن من حک شده است و هرموقع که به آن لحظه فکر می کنم انگار همین چند لحظه پیش است روزی که من برای دید و بازدید به خانه آنها رفته بودم. خانواده آنها سالهای زیادی با ما همسایه بودند و من هرسال که در اردبیل بودم حتما برای عید دیدنی به خانه آنها می رفتم.

سالهای زیادی از مرگ پدرم گذشته بود و من به تنهایی کفالت خواهرانم را به عهده گرفته بودم. وقتی در دبیرستان و راهنمایی درس می خواندم بعد از ظهرها را هم به کارخانه فرش بافی می رفتم تا خرج خانواده دربیاید. من دارای سه خواهر بودم که کفالتشان با من که تنها فرزند ذکور خانواده بودم، بود. وقتی در کنکور سراسری در رشته پرستاری دانشگاه علوم پزشکی ایران-تهران قبول شدم همه ماتم زده بودیم.

من چگونه می توانستم درس بخوانم؟ چه کسی خرج من و خانواده‌ام را می داد؟

در اتوبوسی که به سوی تهران می رفت فقط به این مسله فکر می کردم و از شدت اضطراب نمی‌توانستم بخوابم. کل پولی که برای خرج دانشگاه جور شده بود هزار تومان بود که آن را هم می دانستم با هزار زحمت فراهم شده و مادرم با چند لایه نخ جیب مرا دوخته بود تا مبادا دزدان به این اندوخته ناچیز من که تمام امید من برای درس خواندن بود چشم طمع داشته باشند.

کل ترم اول را با همان هزار تومان گذراندم. برای بچه های امروزی تصور زندگی شش ماهه در شهر غربت فقط با یک هزار تومان تک تومانی غیرممکن است. من الان که به دانشجویان نگاه می کنم می بینم که هرکدام در ماه نزدیک به دویست-سیصد هزار تومان هزینه می کنند و اگر هم که دانشجوی دانشگاه آزاد باشند که خرجشان سر به افلاک می زند.

البته نگفته پیداست که در آن سالها(سالهای شصت و چهار و شصت و پنج) مخارج زندگی تا این حد سرسام آور نبود و من با هفت تومان نهار سلف سرویس را می خوردم و با هفت تومان شام خوابگاه را و با یک تومان بلیط خط واحد به دانشگاه می رفتم و با یک تومان به خوابگاه برمی گشتم. نه تفریحی داشتم نه خرج اضافه ای. و روزهای جمعه و تعطیلی هم برای شام و نهار خانه خواهرم خراب می شدم.

شوهر خواهرم راننده مینی بوس بود و دارای چهار دختر. در روزهایی که من در خانه آنها میهمان بودم به دختران کوچکش نقاشی یاد می دادم و داستانهای مختلفی تعریف می کردم و آنها دور من جمع می شدند تا برایشان کتابهای داستان بگیرم و بخوانم.

ترم اول را با هر جان کندنی بود به پایان بردم ولی احساس می کردم که خانواده ام به من احتیاج مبرم دارند و من اصلا در خوابگاه احساس آرامش نمی‌کردم اگر من درس می خواندم گناه آنها چه بود که باید بدون سرپرست می ماندند؟

وضعیت مالی من در بدترین وضعیت خود بود دیگر حتی پولی برای سوار شدن به اتوبوس نداشتم و مجبور بودم کیلومترها پیاده طی کنم تا به مقصد برسم. در آن روزها متوجه شدم که یک تومان چه قدرتی دارد. اگر من یک تومان پول داشتم مجبور نبودم کیلومترها پیاده گز کنم و به راحتی سوار اتوبوس می شدم. ده تومان به معنی خرید پنج کیلو سیب زمینی بود(سیب زمینی کیلویی دو تومان بود)با این پنج کیلو سیب زمینی می شد یک ماه تمام نان و سیب زمینی خورد و احتیاج به چیز دیگر نداشت.

ترم دوم بود و من چنان در فشار شدید روحی و روانی بودم که اصلا امکان درس خواندن برایم فراهم نبود. لباسهای ارزان قیمتم کاملا مندرس بود و با کفش نیم‌دار به دانشگاه می رفتم و خلاصه ازهرنظر در فشار شدید بودم. خدا سلامت کند دکتر صدیقی معاون وقت دانشکده ما را. او که از وضعیت تمام دانشجویان خبر داشت مرا به اتاق خود فراخواند و به من پیشنهاد کار در یک بیمارستان را داد که در قبال کار،من حقوق می‌گرفتم. از خوشحالی پردرآوردم. من دیگر می‌توانستم خرج خانواده ام را دربیاورم و خانواده ام محتاج کسی نمی شدند.

اولین شبی که در بیمارستان شهید رهنمون شروع به کار کردم تا صبح نتوانستم بخوابم اضطراب شدیدی مثل خوره مرا می خورد. اگر کارم را درست انجام نمی دادم حتما اخراجم می کردند. آنوقت چکار می کردم.

برای آنها که چون من در میان فقر و فاقه بزرگ شده اند این حکایات تکراری است و احتیاج به بازگویی آن نیست و من نمی خواهم با به یاد آوردن آن آنها را مکدر کنم فقط قصد دارم برای تمام دانشجویانی که به راحتی پول خرج می کنند موبایل به کمر می بندند، با ماشین شخصی به دانشگاه رفت و آمد میکنند و ازامکانات والدین خود به نحو احسن برخوردارند این نکته کوچک را یادآوری کنم که افرادی هم یافت می شود که کل خرج زندگیشان به اندازه خرج موبایل آنها نیست.

هرگز یادم نمی رود اولین روزی که،دو هزار تومان، پول کارم را از بیمارستان گرفتم از خوشحالی پردرآورده بودم بلافاصله از طریق حواله با همان بانک، پول را برای مادرم فرستادم تا خرج خانواده کند. متصدی بانک وقتی آدرس فرستنده را خواند و متوجه شد که من در خوابگاه زندگی می کنم با تعجب نگاهم کرد. آیا من هم دانشجو بودم؟ از چشمهایش سوالش را خواندم ولی او آن را به زبان نیاورد. او پول را به آدرس مورد نظرم فرستاد ماه دوم همین حکایت تکرار شد و این بار او نتوانست سوال خود را نپرسد: تو دانشجو هستی؟

با سر جواب مثبت دادم. با تعجب گفت: اکثر دانشجویان خوابگاه شما برای گرفتن پول به این باجه می آیند و تو تنها کسی هستی که از این بانک پول می‌فرستی.

چه می توانستم بگویم. آیا تمام سوالات پاسخ داشتند؟ جواب خود را از قیافه من دریافت و دیگر پرسشی نکرد. او انسان بسیار فهیمی بود من هر ماه که می رفتم دیگر مرا در نوبت نگه نمی داشت و بلافاصله دو هزار تومان اجرت ماهانه مرا برای خانواده ام حواله می کرد. من اسم او را به یاد ندارم اگر زنده است خدا سلامتش نگه دارد و اگر مرده است خدا با فرشتگاه مقربش او را محشور کند و از گزند پل صراط و عذاب شب قبر در امان نگهش دارد که انسان بسیار والا و بزرگواری بود.

از قدیم گفته اند که حرف حرف می آورد،در حال تعریف حکایت عروسیم بودم که رسیدم به حکایت دانشگاه. به هرحال عمر روزگار اندوه هم چون عمر روزگار خوش بسیار کوتاه است. مانند عمر آدمیزاد که در به هم چشم زدنی می گذرد. سالها گذشت تا اینکه من دانشگاه را تمام کردم و آمدم شهر خودم. شب و روز کار کردم جهیزیه دو تا از خواهرهایم را فراهم کردم و آنها عروسی کردند و رفتند و من ماندم و مادر پیرم و یک خواهر معلول که کفالتش را من به عهده داشتم.

چشمم را که باز کردم دیدم بیست وهشت سال دارم. آیا کسی با شرایط من می توانست ازدواج کند؟ مادرم به روش سنتی به خواستگاری چند دختر رفت ولی همه آنها وقتی فهمیدند که کفالت خواهر ومادرم با من است. فقط یک کلمه گفتند: نه. دیگر خواهرهایم و مادرم ناامید شدند و آمدند نشستند خانه.

یک روز من برای عید دیدن به خانه همسایه رفته بودم. بعد از دید و بازدید خداحافظی کردم و بیرون آمدم. یک لحظه چشمم به دخترشان افتاد. او یک روسری گلدار سرش بود و در حال بیرون رفتن از اتاق بود. و من فقط از پشت گل درشت قرمز رنگ روسریش را دیدم. فقط همین.

و اینگونه بود که من عاشق شدم. دختر آن روزی اکنون همسر من است و ما دارای دو فرزند دختر و پسر هستیم. اسم پسرمان محمدحسین است و اسم دخترمان نیلوفر وتقریبا دوازده سال است که ازدواج کرده ایم و احتمالا از خیلی از دختران و پسرانی که با عشق و عاشقی ازدواج می کنند زندگی بهتری داریم و خوشبخت تر هستیم.

آری من همسرم را فقط یک بار از پشت سر دیدم آنهم فقط با یک گل سرخ درشت که روی روسریش بود.

■

از واجبات کرم، بخشودن عذر گناهکاران است • قابوس وشمگیر

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

یک اشتباه کوچک!

درست نیم ساعت از ساعت ۹ شب می‌گذشت که من و «کوهلر» دستمزد دویست نفر کارمندان کارخانه لنگدون را درون پاکتهای مخصوص حقوق گذاشتیم... کار که تمام شد به صندلی تکیه دادم و برای رفع خستگی دستهایم را باز کردم. کوهلر مدیر شعبه که قدی کوتاه داشت و نزدیک شصت سال از عمرش می‌گذشت، سیگار تازه‌ای برای خود روشن کرد و گفت:

- روز طولانی و خسته‌کننده‌ای بود! اینطور نیست «استیفنز»؟

جواب دادم:

- بله قربان... روز بسیار طولانی و خسته‌کننده‌ای بود.

- پنج شنبه‌ها همیشه همین‌طور است؟

- بله قربان.

- خب تا من ترتیب این پاکتها را بدهم تو می‌توانی قهوه درست کنی، کار ما تمام شده است.

او سینی فلزی محتوی پاکتهای حقوق را از روی میز من برداشت و به سمت قسمت پرداخت به راه افتاد که ناگهان در باز شد.

کوهلر بر جا خشکش زد. یک مرد بلند قامت درحالی که نقابی مثل اسکلتها بر چهره داشت و تپانچه لختی را به سوی ما نشانه رفته بود، قدم به داخل گذاشت. او با لحن سرد و قاطعی فرمان داد:

- همان جا که هستید بایستید و تکان نخورید و مطمئن باشید به هیچ کدام از شما آزاری نخواهد رسید.

من که با شنیدن صدای در، از جایم بلند شده بودم به ناچار روی صندلی افتادم و درحالی که دستهایم به روی زانو قرار داشت، بی‌حرکت ماندم.

کوهلر سینی محتوی پاکتهای حقوق را مثل مادری که بچه‌اش را در آغوش داشته باشد، به سینه می‌فشرد. او که رنگ به چهره نداشت به خود جرأت داد و پرسید:

- معنی این کارها چیست؟

مرد نقابدار که کلاه بر سر و کت چرمی به تن داشت و نقابش از جنس لاستیک بود، با لحنی بی‌روح پرسید:

- فکر می‌کنید معنی این کار چه باشد؟ در چه فکری مردک خپل!

کوهلر با زبان، لبهایش را مرطوب کرد و گفت:

- تو چطور داخل شدی؟

- فکرش را نکن... بیا جلو و آن سینی را روی میز خودت بگذار!

کوهلر دودل ماند و تردید کرد ولی بالاخره پاهایش به حرکت درآمد. او سینی محتوی پاکتهای حقوق را روی میز براق و صاف گذاشت و گفت:

- تو نمی‌توانی با این پولها فرار کنی!

- راست می‌گویی؟!

من به تپانچه‌ای که مرد نقابدار در دست داشت چشم دوختم. لوله اسلحه به طرف کوهلر نشانه رفته بود. همچنان که مرد نقابدار به کوهلر توجه داشت، من دست راستم را از روی زانویم برداشتم و آن را به سوی کشوی دوم میز تحریر خود، دراز کردم. لحظه‌ای بعد سرمای دسته فلزی کشو را در میان انگشتان داغ و عرق کرده‌ام، حس کردم.

درون آن کشو - مثل کشوی همه کارکنان پرداخت حقوق کارخانه - یک رولور پر قرار داشت. در این موقع مرد نقابدار به کوهلر فرمان داد:

- بسیار خب مردک خپل! روی صندلی‌ات بنشین!

کوهلر به آرامی نشست. من انگشتم را بر دسته سرد و فلزی صندلی فشردم و تلاش کردم تا کشو را باز کنم. کوهلر خطاب به مرد نقابدار گفت:

- گوش کن! این ساختمان شبها تحت مراقبت بسیار دقیق است. من نمی‌دانم تو چطور از حلقه محاصره نگهبانان گذشته‌ای ولی باید بدانی که در بازگشت به دام آنها خواهی افتاد.

مرد نقابدار خنده‌ای کرد و گفت:

- نمی‌توانم؟! من اگر جای شما بودم، ذره‌ای امید به نگهبانان نمی‌داشتم! می‌دانید نگهبانان شما حالا کجا هستند؟... بگذارید خودم بگویم. من دست و پا و دهان آنها را بسته‌ام!!

حالا من کشو را باز کرده بودم. انگشتانم بدنه سرد، نرم و صاف رولور را لمس کردند. با شستم ضامن را کنار زدم. مرد نقابدار یکی از کیسه‌های کاغذی را برداشت و به کوهلر دستور داد:

- پاکت‌ها را در این کیسه خالی کن!

من با احتیاط، رولور را از کشو بیرون کشیدم و آن را روی زانوی راستم نگه داشتم.

کوهلر سرگرم پر کردن کیسه کاغذی شد. وقتی که او پاکتها را درون کیسه قرار داد، مرد نقابدار گفت:

- آفرین! حالا زیپ کیسه را بکش و آن را روی میز بگذار. جایی که بتوانم به راحتی آن را بردارم.

از نگاه کوهلر آتش خشم زبانه می‌کشید، ولی اطاعت کرد. من آنقدر منتظر ماندم تا مرد نقابدار دست چپش را برای گرفتن کیسه، پیش برد. با سرعت تپانچه‌ام را بالا آوردم. مرد نقابدار فرصت نیافت که کاری کند. ماشه را چکاندم. او دو یا سه قدم عقب رفت. چند قطره خون بر روی کت چرمی سیاهرنگ او جوانه زد، مرد نقابدار با شدت بر زمین خورد درحالی که کلمه «چه...» را اداء کرد. جمله‌ای که می‌خواست بگوید ناتمام ماند. کوهلر گاه به من و گاه به مرد نقابدار خیره می‌شد. انگار در چهره کوهلر حتی یک قطره خون هم وجود نداشت. من نفس عمیقی کشیدم و تپانچه را روی میزم گذاشتم.

کوهلر به سوی مرد نقابدار رفت. کنارش زانو زد و چند لحظه بعد به من چشم دوخت و گفت:

- مرده...

- اوه!... اما چاره‌ای نداشتم! اگر اینکار را نمی‌کردم او هر دو ما را می‌کشت. او مسلح بود!

کوهلر دستش را بر شانه من کوفت و به سوی تلفن رفت. گوشی را برداشت و مشغول شماره گرفتن شد. من آهسته به سوی جایی که جسد مرد نقابدار افتاده بود گام برداشتم و کنارش زانو زدم.

کوهلر مشغول حرف زدن شده بود. دستم را به زیر کت چرمی مرد نقابدار لغزاندم و کلید در ورودی را به اضافه پاکتی که نقشه ساختمان در آن قرار داشت. بیرون کشیدم و هر دو را درون جیب کت خود قرار دادم. سپس با سرانگشتانم نقاب مرد را کنار زدم و زیر لبی گفتم:

- متاسفم «پنتل» دوست من! تو به درد این دنیا نمی‌خوری!

نقاب را دوباره پایین کشیدم و از جا برخاستم. چشم‌هایم را به سوی کیسه کاغذی که نزدیک ۲۵ هزار دلار درون آن قرار داشت چرخاندم.

بیست و پنج هزار دلار پول زیادی بود ولی در مقایسه با درآمد سالانه یک معاون کارخانه یا یک حسابدار درجه یک، به حساب هم نمی‌آمد. من «لنگدون» پیر، صاحب کارخانه‌های تولید لنگدون را خوب می‌شناختم. اگر به گوش او می‌رسید که من برای حفظ حقوق کارمندانش چه فداکاری کرده‌ام بدون شک به من شغل مناسبی می‌داد و شاید مدیریت این شعبه را به من واگذار می‌کرد. خصوصاً آنکه کوهلر در پایان سال بازنشسته می‌شد!

◇ ◇ ◇

برای پولدار شدن راههای بسیاری هست. من این راه را برگزیدم. ولی اگر شما خواستید از این راه استفاده کنید، به یاد داشته باشید اسلحه‌ای را که به هم جرم خودتان می‌دهید، مال خودتان نباشد.

پنتل - قربانی پیشرفت من - اسلحه مرا همراه آورده بود. پلیس خیلی زود همه چیز را فهمید!

■

زیر نظر : ف . گویش

شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: برنده پشیمان، گذارنده پشیمان

این ضرب‌المثل کنایه از چیزی است که رسیدن یا نرسیدن، به وقوع پیوستن یا به وقوع نپیوستن، انجام دادن یا انجام ندادن آن هر دو به ضرر و باعث پشیمانی باشد.

اما اصل این مثل از داستان ذوالقرنین و سفر وی به ظلمات سرچشمه می‌گیرد. می‌گویند زمانی که ذوالقرنین - اسکندر - در طلب آب حیات، ظلمات را طی می‌کرد، با همراهانش به جایی رسید که احساس کردند زیر پاهایشان سنگریزه‌هایی وجود دارد. ذوالقرنین به همراهان خودش گفت:

- هر کس از این سنگریزه‌ها بردارد و نگه دارد پشیمان خواهد شد و هر کس هم برندارد و با خود نیاورد، پشیمان خواهد شد. یعنی چه بردارید و چه برندارید پشیمان می‌شوید.

از بین همراهان او، گروهی از آن سنگریزه‌ها برداشتند و گروهی برنداشتند. وقتی که از ظلمات بیرون آمدند، دیدند آن سنگریزه‌ها جواهر است، آنهاکه برداشته بودند پشیمان شدند که چرا بیشتر برنداشتند و آنهاکه جمع نکرده بودند هم پشیمان بودند که چرا خود را از داشتن جواهرات گرانبها محروم کردند.

از باورهای عامیانه مردم رامسر

اهالی خونگرم شهر رامسر معتقدند که:

■ گرفتن ناخن در شب باعث بدبختی است.

■ خارش کف دست چپ حکایت از گم کردن پول یا بیهوده خرج کردن دارد.

■ ریختن آب داغ در شب بدشگون است.

■ جارو کردن شب هنگام خانه، باعث کم شدن رزق و روزی می‌شود.

■ خیرات آش رشته در شب اول ماه، باعث می‌شود تا آخر ماه بلا از آن خانواده دور باشد.

فرستنده: اصغر شاه‌نظری

از: رامسر (مازندران)

در سرزمین نیمروز

نام بلوچ آمیزه‌ای از صبر و استقامت است و شاید به همین دلیل نخل و شتر سمبلی از مردم بلوچ باشد، چرا که در طبیعت، درخت نخل اسوه مقاومت و استواری و شتر سمبلی از صبر و قدرت است و مردم بلوچ با این دو موجود دوستی دیرینه‌ای دارند. آنها از شتر برای سفرها و انجام کارهایشان استفاده می‌کنند و از نوعی نخل وحشی به نام «داز» مایحتاجی مثل سفره، حصیر، کفش و حتی اشیاء زینتی درست می‌کنند.

فرستنده: عبدالواحد بلوچ

از: روستای هیتک - نیکشهر (سیستان و بلوچستان)

از ضرب‌المثل‌های گنابادی

◆ صد بار که بارش بیه یکدو او سل به راه مفته.

برگردان: صد بار که باران بیاید، یک بار سیل به راه می‌افتد.

[هر چیز خوب، شاید فقط یک بار بد شود.]

◆ سگ د دِر سرای صَحبش عوعو مکنه.

برگردان: سگ در خانه صاحبش سر و صدا می‌کند.

[هیاهو و احساس قدرت هر کس نزدیک در خانه اوست.]

◆ هرچه که خار آیه یک روز بکار آیه.

برگردان: هر چیز که خار (زائد) به نظر می‌رسد، یک روزی مورد نیاز می‌شود.

◆ عاقل د بهار زایه و نادو د زمستو.

برگردان: عاقل در فصل بهار زایمان می‌کند و نادان در زمستان.

[آدم عاقل کارهایش از روی حساب و کتاب است.]

فرستنده: حسین فیاضی نوغابی

از: نوغاب - گناباد (خراسان رضوی)

پاسخ به نامه‌ها:

آقای غلامعلی چریکی از گچساران

آقای محترم! شما منظورم را متوجه نشدید و این باعث تعجب است که تصور کرده‌اید که من فکر می‌کنم نامه‌های شما با همان وضعیت تک برگ پست می‌شوند!! آقای محترم! وقتی شما چندین نامه را در یک پاکت قرار می‌دهید، توقع نداشته باشید اینجا هنگام تقسیم کردن برای آنها پاکت جداگانه در نظر بگیرند!

در ارتباط با اسم مستعار، آنچه شما عنوان کرده‌اید برداشت کاملاً غلط شخصی خودتان است! من روستایی نیستم اما همه آرزویم این است که یک روز در روستا زندگی کنم! این را حداقل همه همکارانم می‌دانند که من عاشق بوی روستا و دهات هستم و هیچ وقت دل به دود و دم شهر نبسته‌ام!

دلیل اسم مستعار آن است که طبق یک رسم و عرف مطبوعاتی در یک مجله، هر نویسنده یک بار می‌تواند از اسم واقعی خود استفاده کند و ترجیحاً نام خود را پای مطالب تولیدی - یعنی مطلبی که خودش آن را به رشته تحریر درمی‌آورد - می‌نویسد! نام واقعی من هم بر روی یکی از مطالبم است!

امیدوارم بعد از این تصورات ذهنی خود را به هیچ کس تسری ندهید. ضمناً از شما اصلاً دلخور نیستم. بهرحال در بین صدها مورد لطف و محبت، یکی هم مثل شما ما را مورد نوازش! قرار می‌دهد.

شاد باشید

آقایان علی‌اصغر عشیری از نکاء (مازندران) - اصغر علیخانی از بدره از توابع دره‌شهر (ایلام) - مسعود ذوالفقاری از ؟

نامه‌های شما عزیزان به صورت تک برگ و بدون پاکت از دیگر بخش‌های مجله به دستم رسید. بار دیگر خواهش می‌کنم نامه‌های خود را به صورت مستقل و مجزا برای هر بخش ارسال دارید. اما در پاسخ نامه‌های شما عزیزان:

آقای علی‌اصغر عشیری از نکاء (مازندران)

برادر گرامی! دو نامه همزمان از شما به دستم رسید. یکی از آنها حاوی چند ضرب‌المثل بود و دیگری حاوی گاه‌شمار مازنی. از اولی در آینده نزدیک استفاده می‌کنم، اما گاه‌شمار مازندرانی چون کمی تخصصی است در حیطه مطالب این بخش نمی‌گنجد. منتظر آثار دیگرتان هستم.

موید باشید

مسعود ذوالفقاری از ؟

برادر گرامی! مطلبی در مورد ماه محرم همراه با یک قطعه عکس از شما به دستم رسید. متاسفانه اولاً: از زمان مناسب استفاده از آن گذشته بود. ثانیاً: از شدت عجله - که از خط شما پیدا بود - فراموش کرده بودید بنویسید این مراسم در کجا اجرا می‌شود. به دلایل فوق ناچار شدم مطلب شما را به بایگانی بسپارم. همچنان منتظر نامه‌های شما هستم.

خرسند باشید

اما آقای علی‌اصغر علیخانی از بدره (ایلام)

اجازه بدهید سوالات شما را یکی یکی پاسخ دهم:

۱ـ در مورد نام کامل این حقیر می‌توانید به پاسخ آقای غلامعلی چریکی رجوع کنید.

۲ـ امیدوارم در سال آینده بخش واژه‌نامه را با شکل و شمایلی متفاوت، باز هم در بخش فرهنگ مردم داشته باشیم.

۳ـ تقلیل حجم صفحه، تصمیم سردبیر گرامی مجله بود و بنده در آن بی‌تقصیرم.

۴ـ متاسفانه فرصت چاپ کتاب هنوز برایم پیش نیامده است.

۵ـ قبلاً معرفی بخش یا روستا را داشتیم که به دلیل تقلیل حجم صفحه، آن بخش حذف شد.

در پایان از اظهار لطف و محبت شما سپاسگزارم.

سعادتمند باشید

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

چه می‌بینید؟

تصویر سگ سفیدی است که خود را جمع کرده و روی یک قالیچه خوابیده است. برای آنکه این تصویر را ببینید، مجله را آنقدر بچرخانید تا نوک پیکان به طرف بالا قرار گیرد. تصویر سگ را خواهید دید! به این شکل:

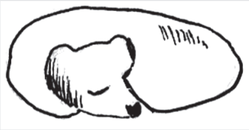

آیا می‌دانید؟

۱ـ راستگرا ۲ـ اواگادوگو ۳ـ آوابر ۴ـ مولیر (نمایشنامه‌نویس فرانسوی) ۵ـ بیماری «گواتر»

نقطه به نقطه

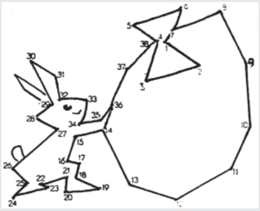

فرار از سرما!

راه ۲

اشخاصی که نمی توانند دیگران را ببخشند، پلهایی را که باید از آن عبور کنند خراب می نمایند

●هربرت اسپنسر

نگاهی به مجموعه‌های نوروزی سیما

۲۹۹۹۳۳۹۹

در نوروز ۸۶ شبکه اول با مجموعه «**روزگار خوش حبیب آقا**» به کارگردانی مهدی مظلومی، شبکه دوم با مجموعه «**بایرام**» به کارگردانی مسعود نوابی و شبکه سوم با مجموعه «**ترش و شیرین**» به کارگردانی رضا عطاران، رقبای اصلی ماراتن نوروزی بودند که در میان کوران فیلم‌های جدید و جذاب ایرانی و خارجی از موقعیتی تثبیت شده برخوردار نبودند، ولی عادات تغییرناپذیر مخاطب ایرانی، یکبار دیگر مهر تایید بر تولید مجموعه‌های تلویزیونی مناسبتی زد.

حبیب آقای ضدرشوه!

«روزگار خوش حبیب آقا» با تکیه بر شخصیتی شکل گرفته، متکی بر سیروس گرجستانی و از جهت شناسنامه‌ای متکی بر کاراکتر همین بازیگر در مجموعه «رانت خوار کوچک» است. شخصیتی که به واسطه شغلش به نوعی در ارتباط با رشوه و مسایل مرتبط با آن قرار می‌گیرد. هر چند در «رانت خوار کوچک...» این کاراکتر خرده شیشه‌ای داشت که از ابتدا بر مدار رشوه دادن و گرفتن حرکت می‌کرد، حبیب آقا می‌کوشد با حرکتی برخلاف این مسیر، مسائل کاراکتر را در عدم پذیرش رشوه به تصویر بکشد.

در این میان نوعی سادگی خاص برای کاراکتر حبیب آقا در نظر گرفته شده که از همان اولین قسمت هم بیشتر به شوخی اجباری می‌ماند و مخاطب منتظر است تا این عمل متظاهرانه او در تنهایی و خفالو رود و درواقع وجه جذاب شخصیت که همان نقاط ضعف و تاریکی‌های درونی و بشری او است، بازتاب پیدا کند، اما در ادامه این اتفاق نمی‌افتد و شخصیت هرچه بیشتر در مسیر از پیش چیده شده نویسنده حرکت می‌کند. علاوه بر این، نبود یک گره داستانی محکم باعث شده مسیر فیلمنامه در میان انبوهی از داستانک های یکبار مصرف قرار بگیرد و سیر داستانی از حالت منطقی و روتین خود خارج شود. ضمن اینکه شخصیت‌پردازی ضعیف اکثر نقشها ضربه اساسی به سریال وارد می‌کند. پسربچه‌ای که حرفهای بسیار فراتر از سنش می‌زند، پیرمردی که معلوم نیست حضورش در کجای چارچوب داستان مجموعه می‌گنجد، همسرانی که نماد انفعال و بی‌تاثیری هستند و... همه و همه نشان‌دهنده بی‌توجهی نویسنده و حتی می‌شود ادعا نمود بازنویسی مدام آن توسط افراد مختلف است.

طنز یا لودگی؟

«بایرام» مجموعه‌ای است که سعی می‌کند با حرکت در مسیر کمدی‌های آپارتمانی، حرف تازه‌ای برای گفتن داشته باشد، ولی در عمل خلاقیت جدیدی در آن به چشم نمی‌خورد. مجموعه دارای قالب آپارتمانی و شخصیت هایی است که ۲۴ ساعته در منزل حضور دارند! و هیچ کدام به‌درستی تعریف نشده‌اند. از جمله اینکه مثلاً هوشنگ (رضا فیض نوروزی) چه کاره است؟ در کجای داستان قرار دارد و کلاً بود و نبودش چه فرقی می‌کند؟

مجموعه بنا به ادعای کارگردان، می‌خواهد از لودگی فاصله بگیرد، به همین خاطر با حرکت بر مدار طنز موقعیت، در مسیری حرکت می‌کند که نمی‌تواند از این موقعیت، کمدی بسازد، اما در عمل در حرکات آن لودگی موج می‌زند و عدم هدایت درست بازیگرانی که گویا قصد دارند تا ابد تیپ‌های موفق قدیمی را هزاران بار تکرار کنند، باعث شده خط بطلانی بر ادعای سازندگان آن که قصد ساخت داستانی با طنز فاخر را داشتند کشیده شود.

خلاقیت در طنزپردازی

«ترش و شیرین» در میان مجموعه‌های نوروزی از شانس بیشتری برای اقبال مخاطب روبرو شد که این اقبال علاوه بر حضور بازیگرانی حرفه‌ای در سطحی استاندارد و نقش کارگردانی که نویسنده و بازیگر صاحب سبکی است، مدیون فیلمنامه‌ای است که وقت روی آن گذاشته شد. نکته جالب در مورد این مجموعه، همین بس که چند رویکرد مختلف و متنوع بر خلق کمدی دارد و یک مسیر مشخص و از پیش تعیین شده را برای طی کردن انتخاب نمی‌کند. حضور شخصیت‌های اصلی و فرعی به گونه‌ای است که با ترکیبی از شخصیت و تیپ می‌توانند ترکیب جدیدی حتی از تیپهای آشنا بسازند. مثلاً تیپ عمو که به نظر می‌آید قطب مخالف ازدواج مجدد زن برادرش است، در موقعیت جدید به تعریفی جدید می‌رسد و مشوق ازدواج زن برادرش می‌شود و یا نصرت خانم که تیپ زن بی‌شوهری است که به تنهایی مانند مرد زندگی خودش و بچه‌هایش را با ترشی‌فروشی و مسافرکشی اداره کرده، وقتی قلبش می‌تپد، ابعاد مادرانه‌اش در تقابل با بعد زنانه او قرار نمی‌گیرند و سعی می‌کند تعادلی بین آنها برقرار کند.

نکته دیگر در مورد «ترش و...» شیوه خاصی از معرفی شخصیت‌ها است که بدون دادن اطلاعات غلط، با معرفی متناقض پیش می‌رود و نهایتاً به تعریفی جدید و متفاوت می‌رسد. مثلاً معرفی نصرت خانم در قسمت اول به همین شیوه است. در سکانس اول او را در تعمیرگاه خودرو می‌بینیم که با موبایل حرف می‌زند و حرف‌های نامشخص، رفتار و نوع پوشش، بخصوص رفتار محترمانه تعمیرکار و مانوری که روی خودرو مدل بالا که روی چال است داده می‌شود، تصویر زنی پرمشغله و پولدار را به ذهن می‌آورد. این تعبیر فقط از چینشی برمی‌آید که نه به مخاطب رودست می‌زند و نه نشانی غلط می‌دهد، بلکه با مکان و چند مؤلفه شوخی می‌کند و نهایتاً هم او را سوار بر پیکان جوانانی که از تعمیرگاه با هل دادن روانه می‌شود، مبدل می‌کند به ترشی‌فروش مسافرکشی که یک تنه خانواده پرجمعیت و حتی دختر و دامادش را اداره می‌کند.

«ترش و...» با تکیه بر چنین نقاط قوت و گستره‌ای از جلوه‌های طنز و کمدی است که می‌تواند در حداقل زمانی که برای مجموعه‌های مناسبتی تلویزیون وجود دارد (۱۳ روز) بازخورد خوبی بین مخاطب پیدا کند، هر چند که در این مجموعه هم درست در میانه کار با افت ناگهانی بار دراماتیک قصه مواجه هستیم که مثلاً منجر به طراحی سفر بی‌نتیجه جهان به رامسر شده که در ادامه قصه تاثیری ندارد، اما در ادامه این رخوت مقطعی، جای خود را به ورود به سطوح جدید می‌دهد.

در مجموع و با توجه به استقبال خوب مخاطبان تلویزیون از برنامه‌ها و سریالهای نوروزی، سریال ترش و شیرین در جایگاهی مطلوب و شایسته قرار دارد. مجموعه‌ای که در کارنامه هنری رضا عطاران، امتیاز خوبی را به خود اختصاص داده است.

■

نگاهی به فیلم جنجال برانگیز
300 تحریف تاریخ

در نهم مارس سال ۲۰۰۷ فیلمی در سینماهای آمریکا و ۱۵۸ سینما در دیگر کشورهای جهان به نمایش درآمد که جنجالی وسیع در ابعاد تاریخی، فرهنگی و ملیتی به راه انداخت. نام فیلم ۳۰۰ ساخته زاک اشنایدر و محصول کمپانی برادران وارنربود. البته این اولین فیلمی نیست که در آن به تاریخ و فرهنگ کشوری حمله‌ور می‌شود. از سالهای نه‌چندان دور، امپریالیسم آمریکا با هر کشوری که دشمنی و خصومت داشته از راه استفاده از ابزار تصویری هالیوود، فرهنگ و مردم آن کشور را به سخره گرفته است. فیلم‌هایی همچون «لورنس عربستان» که اعراب را انسانهایی کودن و بی‌شعور و فاقد تمدن نشان می‌داد یا فیلم «دروغهای حقیقی» که مسلمانان را تروریست نشان می‌داد، نمونه‌هایی از فیلم‌ها هستند.

هالیوود برای نخستین بار با فیلم سراسر دروغ «بدون دخترم هرگز» که براساس کتابی دروغین نوشته «بتی محمودی» و ساخته یک کارگردان اسرائیلی بود به ایران و مردم آن توهین کرد و بارها با فیلم‌های مختلفی از این دست، سعی کرد که وجهه مردم ایران را در سطح جهان تخریب کند.

پس از مدتها، سردمداران آمریکا به این نتیجه رسیده‌اند که بار دیگر با حمله به فرهنگ و تمدن ایران، غرور مردم این سرزمین را جریحه‌دار کنند. نمونه بارز این تهاجم، فیلم‌هایی است همچون: «اسکندر» ساخته مضحک الیور استون و «۳۰۰» ساخته مضحک‌تر زاک اشنایدر.

به دلیل تحریف تاریخ ایران و اهانت به فرهنگ ایرانی و تمسخر باورهای ملی و مذهبی ایرانیان در فیلم ۳۰۰ که این روزها، با اعتراضات گسترده ایرانیان در داخل و خارج کشور روبرو شده، نگاهی به مضامین این فیلم داریم که از نظرتان می‌گذرد.

داستان فیلم:

این فیلم براساس داستانهای مصور فرانک میلر ساخته شده و قصه رویارویی و نبرد سپاه یک میلیون نفری خشایارشاه با سیصد سرباز از جان گذشته اسپارتی به رهبری لئونایدیس است! ۳۰۰ نشان می‌دهد که لشگر خونخوار ایران با سپاهیانی با شکل و شمایل دیو و هیولا چگونه به یونان حمله می‌کند و مردم آنجا را به خاک و خون می‌کشد و چگونه سیصد سرباز با از جان گذشتگی تا آخرین نفر جلوی سپاه ایران می‌ایستند!

پس از اکران:

پس از اکران، موج گسترده‌ای از اعتراضات ایرانیان نسبت به این فیلم توهین آمیز، سراسر آمریکا را فرا گرفت. در اولین واکنش به این فیلم ۵۰۰۰ نفر از ایرانیان مقیم لس آنجلس با ارسال نامه‌ای اعتراض آمیز به کمپانی برادران وانر، خواستار عذرخواهی دست اندرکاران فیلم از مردم ایران شدند. پس از این واکنش، تعداد دیگری از ایرانیان سراسر دنیا با فرستادن نامه‌هایی دیگر خواستار تحریم این فیلم از سوی تماشاگران شدند.

در ایران نیز علاوه بر موضع‌گیری رسمی مقامات فرهنگی و هنری کشور، نسبت به این فیلم موهن، عده‌ای از کاربران اینترنتی با ساخت یک بمب گوگلی و دعوت از دیگر کاربران اینترنت خواستار امضاء آنها در اعتراض به این فیلم شدند.

اعتراض به دلیل تحریف قصه و نوع شخصیت‌پردازی این فیلم بود و اینکه اشنایدر با چه مجوزی اقدام به تخریب چهره ایرانی و تحریف تاریخ و تمدن ایران کرده است. این فیلم از نظر لوکیشن، بسیار محدود است و تنها لوکیشن‌های آن شهرهای مونترال و کبک کانادا است و باقی فیلمبرداری در استودیو به صورت EFECT SPECIAL در مقابل پرده آبی انجام گرفته است.

کارگردان در این فیلم از روایت مورخان دروغ‌پرداز غربی پیروی کرده است. در مورد به تصویر کشیده شدن خشونت و خون و خونریزی ایرانیان به گفته همان مورخان، پادشاهان هخامنشی چون بر کشوری دست می‌یافتند با مردمان آنجا به نرمی و بزرگواری رفتار می‌کردند و آیین و مذهب و فرهنگشان را محترم می‌شمردند. با این وصف زاک اشنایدر در مورد ایرانیان دروغ بافته است. در مورد لشگر ایران و چهره‌پردازی آنها نیز کارگردان نهایت توهین و بی‌ادبی را روا کرده است. به صورتی که خشایار را مردی سیاه چهره و بلندقد با بدنی برهنه که همچون زنان مقدار زیادی طلا و جواهرات به خود آویخته است به تصویر می‌کشد و درنهایت جسارت، او را فردی همجنس‌باز معرفی می‌کند!

عوامل فیلم از جمله طراح لباس و متخصصان چهره‌پردازی حتی زحمت این را به خود نداده‌اند که درباره نوع پوشش و لباس هخامنشیان و آرایش آنها در گذشته تحقیق کنند و در عوض در خیال خود اقدام به این کار کرده و آنها را با چهره‌هایی همچون هیولا و دیو و سوار بر حیواناتی چون فیلهای غول‌پیکر و کرگدن ترسیم کرده‌اند.

جالب اینکه برخی از کارگردانان برجسته هالیوود با مضحک خواندن فیلم ۳۰۰ گفته‌اند، اشنایدر علاقه زیادی به فیلم ارباب حلقه‌ها داشته و قسمت چهارم آن را، اما به صورت جعلی ساخته است.

بد نیست بدانیم که ویل دورانت در صفحه ۲۳۴ کتاب زندگی یونان می‌نویسد: «داریوش و خشایارشاه پدر و پسر، هر دو مردانی شایسته و تربیت یافته بودند و خطاست که جنگهای بین «ایران و یونان» را جنگ میان «توحش و تمدن» بپنداریم.»

از جمله موارد دیگر این فیلم، اغراق در مورد تعداد نفرات دو طرف است که ایرانی‌ها را یک میلیون نفر و اسپارتی‌ها را سیصد نفر ذکر می‌کنند. بنابر گفته مورخان، سپاه ایران بین سی تا چهل هزار نفر بوده و اسپارت‌ها نیز بین هزار تا هزار و پانصد نفر بوده‌اند که این درگیری در منطقه‌ای دور از یونان و به جهت معطل کردن لشگر ایران رخ داده است.

اما اعتراضات تنها به ایرانیها ختم نشد و تعدادی از فرهنگیان و هنرمندان یونانی، با اینکه در این فیلم، چهره‌ای شجاع و دلیر و میهن‌دوست از آنها نمایش داده شد، در اعتراض به این فیلم اعلام کردند که چهره اسپارتیها در این فیلم انسانهایی علاقه‌مند به درگیری و کشتار و خونریزی نشان داده شده است، که این نادرست است.

این فیلم بازیگران درجه یک و معروف ندارد و کارگردان معروفی هم آن را نساخته است. به علاوه با هزینه بسیار کمی ساخته شده و پر است از صحنه‌های خشن و کشت و کشتار. به همین دلیل اعتراضاتی نیز از سوی مردم آمریکا به وجود آمده و اعلام شده که این فیلم و صحنه‌های آن باعث تشدید خشونت در بین کودکان و نوجوانان در مدارس و همچنین دانشجویان در دانشگاه خواهد شد.

مهدی فلاح صابر

از همه اندوهگین‌تر شخصی است که از همه بیشتر می‌خندد • ژان پل سارتر

گفتگویی ۲ ساعته با
رییس موفق فدراسیون گلف

عیسی اسحاقی:
گلف از شنا هم ارزان تر است!

انگیزه اصلی ما برای انجام مصاحبه با رییس فدراسیون گلف اتفاقی بود که در کنفرانس مطبوعاتی این رشته در آخرین روزهای سال ۸۵ افتاد. چیزی که آن روز خبرنگاران را بهت زده کرد، حضور رئیس فدراسیون گلف بدون حتی یک دقیقه تاخیر بود، آن هم در روزی که برف شدیدی می آمد. کنفرانس مطبوعاتی فدراسیون گلف تنها جایی بود که رئیس فدراسیون زودتر از خبرنگاران در نشست خبری حاضر شد تا خدای نکرده کسی از تاخیرش ناراحت نشود. اینها نشان می دهد که گلف و بسیاری از رشته های دیگر در فضای ورزشی کشور، با کمبود محبت مواجه هستند و حتی چاپ یک عکس سیاه وسفید از آنها در مطبوعات هم می تواند خستگی را از تن مسوولان این رشته ها بیرون کند. به همین خاطر معتقدیم حال و هوای گفتگو با رئیس فدراسیون تازه شکوفا شده گلف با حال و هوای مصاحبه با روسای فدراسیون های پرطمطراق و البته مدال آور کاملا متفاوت است.

آنچه در زیر می خوانید نتیجه گفتگویی ۲ ساعته با عیسی اسحاقی رئیس فدراسیون گلف است.

◇ می گویند گلف ورزش پولدارهاست و هزینه‌های زیادی دارد...

◇ ◇ اتفاقا از همان ابتدا که وارد فدراسیون گلف شدم، این مساله که می گفتند گلف ورزش آدمهای پولدار است، ذهن مرا مشغول به خود کرده بود. به همین دلیل از همان سال ۸۳ در نقطه مقابل این ذهنیت برنامه ریزی کردیم؛ یعنی هم لوازم رایگان و هم آموزش رایگان.

البته این که پولدارها بیشتر به سمت این ورزش گرایش دارند، از دست ما خارج است؛ ولی این که ورزش پولدارهاست یا وسایلش گران است، حرف چندان درستی نیست.

◇ اگر وسایلش گران نبود که بیشتر دوستداران این رشته پولدارها نبودند...

◇ ◇ نه! شما به من بگویید اکنون کمترین هزینه استفاده از استخر چقدر است؟

◇ چیزی در حدود ۳ هزار تومان.

◇ ◇ خب. ما برای ۴ ساعت استفاده از زمین گلف که بیشتر از ۲ سانس استخر می شود، فقط ۴۶۰۰ تومان از گلف بازان می گیریم. به نظر شما کدام گران تر است؟

از طرفی حسن لوازم گلف هم این است که شما فقط یک بار تهیه می کنید و از ۲۰۰ هزار تومان هست تا ۲ میلیون تومان. با همان یک بار تهیه لوازم، شما ۳۰ سال می توانید بازی کنید که فکر نمی کنم چندان گران باشد. حال که صحبت به این جا رسید باید بگویم ما چندی پیش ۳۰ هزار دلار لوازم گلف خریداری کردیم و در اختیار ۱۲ استان گذاشتیم تا بخشی از مشکلات گلف بازان به این ترتیب حل شود.

◇ طرح آموزش رایگان گلف از کجا آمد؟

◇ ◇ این طرح کاملا نو بود. ما با همه محدودیت های بودجه و امکانات، فعالیت ها و برنامه‌های گسترده و متنوعی از سوی فدراسیون در عرصه های آموزش و همگانی کردن این ورزش اجرا شده است؛ چراکه معتقدیم توجه به همگانی شدن گلف، مقدمه ای برای توسعه قهرمانی این ورزش است. به همین دلیل هم فدراسیون جهانی گلف از ایران به عنوان مبتکر آموزش رایگان گلف تقدیر کرد و ۲ بار جایزه ۱۰ هزار پوندی را به ایران اختصاص داد.

اتفاقا همین توجه فدراسیون جهانی گلف انگیزه‌های ما را برای گسترش این طرح در نقاط مختلف ایران دوچندان کرد به طوری که ما سال گذشته با آموزش رایگان این رشته توانستیم طبق برنامه ۵ ساله مان جمعیت گلف باز ایران را به ۷ هزار نفر برسانیم.

◇ تا به حال چقدر برای برپایی کلاسهای آموزش رایگان گلف هزینه شده است؟

◇ ◇ هزینه ای که ما می پردازیم، هزینه توپ و حقوق مربیان است که در سال گذشته حدود ۲۰ میلیون تومان بود؛ البته بخشی از این پول هم صرف اردوهای تیم ملی و دستمزد ۲ مربی خارجی تیمهای ملی شد.

◇ برای عملی شدن برنامه های سالیانه فدراسیون گلف چقدر بودجه نیاز است؟

◇ ◇ توقع ما خیلی بالا نیست. اگر سالی ۲۰۰ تا ۳۰۰ میلیون تومان هم به فدراسیون گلف بدهند، من قول می دهم ظرف ۵ سال آینده یک مدال از بازیهای آسیایی کسب کنیم.

◇ بودجه کنونی فدراسیون گلف چقدر است؟

◇ ◇ اگر نگویم بهتر است. اکنون ۵۰ میلیون تومان در سال دریافت می کنیم.

◇ اعتراضی به این بودجه ناچیز ندارید؟

◇ ◇ چه باید بگویم؛ البته این را قبول دارم که حق طبیعی رشته های مدال آور است که بخش زیادی از بودجه ورزش کشور را طلب کنند یا بخش زیادی از ساعات پخش تلویزیونی ورزش را به خود اختصاص دهند، اما در این وانفسا نیم نگاهی توجه بیشتر به فدراسیون گلف هم برای ما راضی کننده است. به هر حال گلف جزو رشته های تازه شکوفا شده است و ما تا زمانی که نتوانیم تعداد گلف بازان کشور را افزایش دهیم، نمی توانیم توقعمان را در بحث بودجه بالا ببریم.

در شرایط کنونی درخواست ما باید از مجلس این باشد تا بودجه کل ورزش را افزایش دهند تا به تبع آن بودجه ورزشهایی همچون گلف هم افزایش یابد.

◇ در بخش بانوان چه کارهایی انجام شده است؟

◇ ◇ ما نگاه جنسیتی نداریم، چون ورزش گلف بیشتر یک ورزش خانوادگی است و مختص گروه خاصی از افراد یا سنین نمی شود. به همین دلیل ما

همه برنامه هایی که برای آقایان داریم برای خانمها هم به اجرا می گذاریم. جالب است بدانید بیشتر از ۸۰ درصد کسانی که در این ۲ سال تحت آموزش رایگان گلف قرار گرفته اند بانوان بودند که این نشان می دهد استقبال خانمها به مراتب بیشتر از آقایان است. ما اکنون در بخش بانوان هم **تیم ملی الف** داریم و هم **تیم ملی ب** و نقطه امیدواری اینجاست که بیشتر دختران ملی پوش ما زیر ۱۸ سال هستند و آینده ای درخشان در انتظار آنهاست.

◇در رده مردان چند تیم ملی داریم؟

◇◇۳ تیم هم در رده مردان داریم.

◇با وجود این تیمها، چرا گلف ایران در مسابقات جهانی ژوهانسبورگ و بازیهای آسیایی دوحه نماینده‌ای نداشت؟

◇◇درباره بازیهای آسیایی دوحه، نظر کمیته ملی المپیک بر این بود که تیمی از ایران به دوحه اعزام نشود؛ اما درباره مسابقات جهانی ژوهانسبورگ خود من مانع شرکت کردن تیمهای مردان و زنان کشورمان شدم.

◇چرا چنین تصمیمی گرفتید؟

◇◇چند روز پیش از مسابقات جهانی، تیمهای ملی ما در تورنمنتی در چین تایپه شرکت کردند که متاسفانه نتیجه خوبی کسب نکردند. به همین دلیل و به علت هزینه های بالایی که اعزام تیمها به مسابقات جهانی داشت، تصمیم گرفتیم مانع از این سفر شویم تا با آن هزینه ها بتوانیم در راه گلف حرفه ای گامهای دیگری برداریم.

◇فکر می کنید تصمیم کمیته ملی المپیک برای اعزام نشدن گلف بازان ایران به دوحه درست بود؟

◇◇من انتظار داشتم دست کم تیم ملی بانوان کشورمان در مسابقات آسیایی دوحه شرکت می کرد؛ چرا که حضور بانوان ایرانی در عرصه بین المللی و شرکت آنها در مراسم افتتاحیه ارزشی به مراتب بالاتر از مدال خواهد داشت و ذهنیت ها را نسبت به زن ایرانی عوض خواهد کرد.

◇برای اعتلای ورزش گلف چه کارهایی باید انجام داد؟

◇◇به نظر من برای اعتلای ورزش گلف باید از دو جهت سرمایه گذاری شود؛ یکی بحث زیرساخت ها است که البته از حیطه اختیارات ما خارج است و دیگری هم بحث نرم افزاری است که با تجهیز لوازم و برپایی اردوهای ملی عملی می شود.

در زمینه زیرساخت ها رایزنی هایی با بخشهای خصوصی انجام داده ایم و زمینهای خوبی هم برای گلف در حال راه اندازی است که نمونه های آن زمین شهر جدید هشتگرد و همین طور زمین کیش است که این دومی بزرگترین زمین گلف خاورمیانه به حساب می آید.

◇راه اندازی زمین گلف چقدر هزینه برمی دارد؟

◇◇زمین گلف ۳ قسمت دارد، یکی زمین اصلی گلف است که ۳۶ تا ۴۰ هکتار وسعت دارد و در حدود ۸۰۰ میلیون تومان برای آماده سازی چمن آن باید هزینه کرد. دیگری زمینهای ۱۵ تا ۲۰ هکتاری است که آن هم چیزی در حدود ۵۰۰ میلیون تومان هزینه دارد و آخری هم زمینهای آموزشی است که در ابعاد ۵ هزار متری ساخته می شود و در بیشتر استان ها می توان آن را ساخت و هزینه گزافی برای ساخت آن نیاز نیست. به این ترتیب در زمینه زیرساخت ها حتما به کمک دولت و مجلس نیاز داریم تا بتوانیم از زمینهای مختلفی در شهرستان ها بهره برداری کنیم. اگر این زیرساخت ها انجام بشود، من فکر می کنم در بخش نرم افزاری با توجه به توسعه گلف و استقبال زیادی که از این ورزش شده است، بتوانیم با کمک اسپانسرها برنامه هایمان را به پیش ببریم.

◇سال گذشته رئیس سازمان تربیت بدنی ۱۰ میلیون تومان برای توسعه گلف در شهرستان ها اختصاص داد؛ با این مبلغ چه کارهای مفیدی انجام دادید؟

◇◇با توجه به هزینه هایی که به آن اشاره شد، این ۱۰ میلیون تومان فقط در بخش آموزش رایگان گلف در شهرستان ها مورد استفاده قرار گرفت.

◇برای همگانی کردن گلف در مدارس چه تدابیری اندیشیده اید؟

◇◇ما اولین فدراسیونی بودیم که در تابستان سال گذشته برای دبیران ورزش، آموزش رایگان گلف را گذاشتیم که ۶۸ نفر آمدند و ۴۰ نفر مدرک مربیگری درجه ۳ دریافت کردند. قرار فدراسیون گلف با آموزش و پرورش هم این بود که دبیران آموزش دیده در صورت آمادگی مدارس، ساعاتی را به آموزش دانش آموزان اختصاص دهند.

◇اکنون چند مدرسه به زمین آموزشی مجهز هستند؟

◇◇فکر می کنم یک یا ۲ مدرسه چنین امکاناتی داشته باشند، اما ما پیش از این هم گفته بودیم هر مدرسه ای که تمایل داشته باشد می تواند با هماهنگی های انجام شده از امکانات مجموعه ورزشی انقلاب برای آموزش دانش آموزانش استفاده کند.

◇دیدگاه سازمان تربیت بدنی به ورزش گلف چگونه است؟

◇◇سیاست سازمان تربیت بدنی از چند سال پیش توسعه همه جانبه همه رشته های ورزشی بوده و هست. به نظر من اگر ما به واقع می خواهیم جامعه سالم و شادابی از لحاظ ورزشی داشته باشیم، فرق نمی کند یک نفر ورزشکار گلف باشد یا ورزشکار کشتی و فوتبال و... چرا که ورزشکار گلف هم مانند دیگر ورزشکاران باید دست کم ۲ ساعت در روز تمرین کند. شاید جالب باشد بدانید حدود ۴۰ درصد از کسانی که برای آموزش رایگان ثبت نام می کنند، تاکنون جذب هیچ رشته ورزشی دیگری نشده اند و برای اولین بار است که به سمت ورزش می آیند و این خود بیانگر ارزش رشته گلف برای سرمایه گذاری از سوی سازمان تربیت بدنی است.

◇کار ساخت بزرگترین و مجهزترین زمین گلف خاورمیانه به کجا انجامید؟

◇◇این طرح در کیش در زمینی به مساحت ۲۳۷ هکتار اجرا می شود که دارای ۱۲۰ هکتار زمین گلف، هتل گلف، کلوپ و فروشگاه های گلف اطراف زمین، دریاچه و استخر است. کل سرمایه گذاری این طرح ۱/۷ میلیارد یورو است که ۷۰ درصد سرمایه گذاران خارجی و ۳۰ درصد سرمایه گذاران داخلی هستند. امیدواریم با همکاری مسوولان سازمان تربیت بدنی، میراث فرهنگی و گردشگری و مناطق آزاد، فاز اول آن ظرف چند ماه آینده به بهره برداری برسد.

◇به ظاهر در بخش جذب اسپانسر موفقیت چندانی نداشتید. درست است؟

◇◇شاید حق با شما باشد؛ اما دلایل ما هم موجه است. در بحث جذب اسپانسر تنها کاری که می توانیم بکنیم این است که مسابقات بین المللی همچون جام دیپلمات ها را با کمک اسپانسرها انجام دهیم که این کار را انجام داده ایم، ولی در موارد دیگر متاسفانه گلف در پخش تلویزیونی جایی ندارد و نه جایی در زمین گلف برای نصب آگهی اسپانسرها وجود دارد. از این رو، فعالیت ما در جذب اسپانسر تا اندازه زیادی محدود است.

◇از قول شما در برخی روزنامه ها آمده بود که ورزش گلف المپیکی می شود. در اجلاس جهانی گلف که چندی پیش برگزار شد در این خصوص چه تصمیماتی گرفته شد؟

◇◇خوشبختانه در اجلاس کمیته بین المللی المپیک، حضور رشته گلف در بازیهای المپیک پذیرفته شد و فقط باید بررسی های لازم درباره دوپینگ و شیوه حضور ورزشکاران حرفه ای و آماتور گلف در بازیهای المپیک انجام شود. سپس زمینه حضور گلف در بازیهای المپیک فراهم گردد.

■

این که پولدارها بیشتر به سمت این ورزش گرایش دارند، از دست ما خارج است؛ ولی این که ورزش پولدارها است یا وسایلش گران است، حرف چندان درستی نیست

آنکه می خواهد زنده بماند باید با دشواریها در آویزد • دکتر پرویز خانلری

در مورد سهراب سپهری

او یک عاشق واقعی فوتبال بود

۱۳ انتقاد سهراب سپهری به ورزش ایران که هنوز بی جواب مانده!

آن روزها که «پیروزی»، «پرسپولیس» بود و «استقلال»، «تاج» اکثر علاقه‌مندان به ورزش با مطالعه غریبه بودند و اکثر ورزشکاران از کتاب متنفر. اگر هم کسی غرق در مطالعه می‌شد و به کتاب عشق می‌ورزید، ورزش چنان در نظرش کوچک و کم‌ارزش می‌شد که محال بود حتی نیم نگاهی به مسابقه‌ای ورزشی بیندازد. البته الان هم چیزی عوض نشده و تنها ظواهر تغییر کرده اما بعدها فهمیدم که سهراب سپهری نه‌فقط نقاش و شاعر بلکه فیلسوفی بوده که در راه سیر و سلوک خود حتی مدتی را در تبت زندگی کرده است.

مدتی قبل وقتی درحال مطالعه مطالب قدیمی بودم به‌ناگاه در یکی از شماره‌های سال ۱۳۵۱ مجله کیهان ورزشی نامه‌ای دیدم که از طرف «سهراب سپهری» نوشته شده بود!

سهراب که به قول پدربزرگم یکی از تماشاگران بازی نیمه تمام پرسپولیس و تاج در ورزشگاه امجدیه بود، در آن مطلب خیلی موشکافانه برخی از مسائل آن روز فوتبال را مورد انتقاد قرار داده بود، که چاپ مجدد آن مطلب پس از ۳۴ سال خالی از لطف نیست. به این امید که همه مثل سهراب باشیم و هیچ‌گاه انسانی تک‌بعدی نباشیم، آن نامه را می‌خوانیم:

هفته‌نامه محترم کیهان ورزشی:

به اندازه کافی با کتابها و مجلات فرنگی سروکار دارم. آنچه می‌خوانم به قلمروی دیگر مربوط است، چون کارم چیز دیگری است. حاشیه نروم، حرفهایی دارم. از حرفها شروع کنم، آن هم به ترتیب درپی ارقام:

۱- کلمه «فوتبالیست» را از کجا آورده‌اید. در فارسی کلماتی ساخته‌ایم مثل «فیلمساز». در اینجا ریشه یک فعل را گرفته‌ایم و دنبال یک واژه فرنگی گذاشته‌ایم، اما در ترکیب این کلمه تابع دستور زبان خودمان بوده‌ایم. شما «فوتبالیست» را از فرنگی‌ها گرفته‌اید و یا با ابتکار خود ساخته‌اید؟ برای ما ساخته‌اید و یا به خاطر آنان؟ و تا چه دستوری؟ همین‌طور واژه «گلر» را؟

۲- آیا بهتر نیست پاره‌ای از اسامی را با حروف لاتین هم بنویسید؟ البته خوانندگان شما می‌دانند «جرج بست» را چگونه تلفظ کنند، اما EVERTON را چطور؟ بارها شنیدیم این نام را «ارتون» (به ضم الف و سکون ر) تلفظ کردند.

۳- نویسندگان شما گاه می‌نویسند «سنتر فوروارد» و گاهی «سانترفوروارد»، یک بار «بریان کید» و بار دیگر «برایان کید» آیا تلفظ کلمه‌ای واحد - آن هم در اینگونه موارد - همیشه همان نیست؟

۴- صبح شنبه در کیهان ورزشی می‌خوانیم که روز پیش تماشاگران امجدیه بیست و پنج هزار نفر بودند. عصر در صفحه ورزشی روزنامه کیهان سخن از بیست هزار نفر درمیان است. آیا برای تعیین ارقام درست، راهی نیست؟ مگر تعداد بلیت‌های فروش رفته را نمی‌توان پرسید؟

۵- قیمت بلیت‌های امجدیه بر چه مبنایی بالا و پایین می‌رود؟ یک روز پنج شنبه، بهای بلیت زیر جایگاه، صد ریال است و درست فردای آن روز قیمت آن به دویست ریال می‌رسد. چه حسابی در کار است؟ اگر اهمیت مسابقه مطرح باشد پس با این همه تیم که بازی هر کدام آنها در سطح خاصی است، قیمت بلیت زیر جایگاه باید میان پنج ریال و پانصد ریال نوسان پیدا کند. نکند عوامل جوی هم موثر است؟ خودتان می‌دانید که در سرزمین‌های دیگر بلیت مسابقات نمی‌تواند چنین نوسان تند و نابهنگامی داشته باشد.

۶- چه می‌شود اگر ما بهای اشتراک بلیت‌های مسابقات را به فدراسیون و یا باشگاه‌ها می‌پرداختیم و آنها بلیت هر مسابقه را برای ما می‌فرستادند. چه موانعی بر سر راه موضوع اشتراک است؟ در کشورهای پیشرفته چه می‌کنند؟

۷- چرا بلندگوی امجدیه قبل از هر مسابقه (چه بزرگ و چه کم‌اهمیت) اسامی بازیکنان و داوران را اعلام نمی‌کند. مگر این کار چقدر وقت گوینده را می‌گیرد؟ این را چطور باید به او یادآوری کرد؟

۸- جمعه درست در همان وقتی که در امجدیه مسابقه فوتبال در جریان است، تلویزیون ملی فیلم مسابقات فوتبال را پخش می‌کند. آیا مسوول برنامه ورزشی تلویزیون تا این حد از آنچه در زمینه ورزش می‌گذرد بی‌خبر است؟ و نمی‌داند که علاقه‌مندان واقعی برنامه او همان تماشاگران امجدیه‌اند؟ اگر میسر است این را از راه مجله به او گوشزد کنید.

۹- آیا بهتر نیست کیهان ورزشی هر هفته برنامه مسابقات فوتبال را به اطلاع خوانندگان خود برساند؟ این کاری بود که در گذشته‌ها می‌کرد و کاری درست بود، انگار جواب خود را باید در بی‌نظمی کار فدراسیون جستجو کنیم.

۱۰- مفسرین ورزشی که زیر جایگاه امجدیه می‌نشینند تا آنجا که ما دیده‌ایم، کمتر به جریان بازی توجه دارند. حرف می‌زنند، شوخی می‌کنند و می‌خندند. تفسیر و گزارش آنان تا چه میزان می‌تواند دقیق باشد؟

۱۱- چرا هیچ وقت کار یک داور را بررسی نمی‌کنید و همه جنبه‌های خوب و بدمان را باز نمی‌نمایید؟ مگر انتقاد درست از داوری مجاز نیست؟

۱۲- جزو مبانی انتخاب مرد فوتبال سال، اخلاق و نیک رفتاری را نیز به حساب آورده‌اید، اما فکر نمی‌کنید مرد فوتبال نمی‌تواند لزوماً مرد اخلاق هم باشد؟ چه بهتر که یک بازیکن خوب خصایص اخلاقی خوب هم داشته باشد، اما شما می‌خواهید عرصه فوتبال، قهرمان و اسطوره انتخاب کنید. توجه به شایستگی اخلاقی انتخاب شما را مشکوک می‌کند. درست مثل آن خواهد بود که تابلوی بد یک نقاش را به خاطر اخلاق پسندیده نقاش آن درخور ستایش بدانید.

۱۳- با تعصب بی‌پایه چه باید کرد؟ هم راننده تاکسی طرفدار تیم پرسپولیس است، هم شاگرد بقال. هم دانشجو و هم کارمند اداره بسیار خوب. هر کس می‌تواند علاقه‌اش را به چیزی ببندد، اما علاقه داشتن هم دلیل و منطقی می‌خواهد.

زیاد نوشتم. این را می‌دانم اما اگر بگویم این تنها نامه‌ای است که در تمام عمرم به یک نشریه ورزشی نوشته‌ام، شاید مرا از اطناب معذور دارید.

دوستدار شما - سهراب سپهری

اکنون که ۳۴ سال از نگارش این نامه می‌گذرد، پاسخ دادن به آن شاید نوش‌دارو پس از مرگ سهراب باشد، اما جالب است بدانید پس از گذشت این همه سال از ۱۳ موردی که سهراب به آن اشاره کرد فقط این دو مورد رعایت شده است؛ اول آنکه بلندگوی ورزشگاه قبل از هر

مسابقه اسامی بازیکنان و داوران را اعلام می‌کند. دوم آنکه کار داورها هم در برنامه‌ای به نام ۹۰ نقد و بررسی می‌شود که البته شاید همین دو مورد هم تاثیر غیرمستقیم همان نامه ۳۴ سال پیش باشد.

بله! هنوز هم واژه «فوتبالیست» هست، هنوز هم پاره‌ای اسامی به اشتباه یا به چند شکل تلفظ می‌شود، هنوز هم کسی نمی‌داند از یک مسابقه فوتبال در ایران چند نفر دیدن می‌کنند، هنوز هم قیمت بلیت‌ها بدون هیچ مبنایی بالا و پایین می‌رود و امکان پیش‌فروش آنها هم آنطور که سهراب به آن اشاره کرده بود، نیست. هنوز هم مسوولان ورزش تلویزیون آنطور که باید نیازهای مخاطبانشان را نمی‌دانند، هنوز هم فدراسیون فوتبال در اعلام برنامه مسابقات بی‌نظم است، هنوز هم برخی مفسرین ورزشی در هنگام پخش مسابقات حرف می‌زنند، شوخی می‌کنند و می‌خندند. هنوز هم در انتخاب فوتبالیست سال با مشکل روبرو هستیم و بالاخره اینکه هنوز هم نمی‌دانیم با تعصب بی‌پایه در فوتبال چه باید کرد!

تازه خیلی چیزهای بد دیگر هم داریم. مثلاً ورود پول بی‌حساب و کتاب به ورزش و سلطه دلالها و خیلی چیزهای دیگر...

راستی چه رابطه‌ای میان طبع لطیف یک شاعر نقاش با یک تماشاگر مودب فوتبال هست؟

پدربزرگم می‌گوید: یک رابطه‌ای وجود دارد چون اگر نبود، سهراب پس از اخراج عزیز اصلی در بازی پرسپولیس و تاج و ناتمام ماندن بازی با ناراحتی ورزشگاه امجدیه را ترک نمی‌کرد.

او یک عاشق واقعی فوتبال بود.

■

حاشیه و متن ورزش

حیدری، سرمربی تیم ملی کشتی آزاد

منصور برزگر از سپرده شدن سمت سرمربیگری تیم ملی کشتی آزاد به علیرضا حیدری خبر داد. مدیر تیم‌های ملی کشتی آزاد در این باره گفت: علیرضا حیدری به عنوان سرمربی تیم ملی کشتی آزاد انتخاب شده و از اختیارات کامل نیز برخوردار خواهد بود.

ارسال اساسنامه فوتبال به فیفا

خوشبختانه اساسنامه فدراسیون فوتبال در مرحله ویرایش متن انگلیسی است و طی روزهای آینده به فیفا ارسال می‌شود. مهلت قبلی فیفا به ایران تا دهم فروردین بود، ولی به گفته صفایی فراهانی، فیفا شفاها یک مهلت یک ماهه دیگر به ایران داد تا انتخابات فدراسیون فوتبال برگزار شود.

به این ترتیب رییس جدید فدراسیون فوتبال تا پایان اردیبهشت ماه معرفی خواهد شد.

جباری تا یک ماه دیگر نیست

مجتبی جباری هافبک مصدوم استقلال که در حال حاضر مشغول فیزیوتراپی است حداقل تا یک ماه دیگر نمی تواند این تیم را در لیگ برتر همراهی کند.

هافبک مصدوم استقلال با تایید این خبر گفت: در بهترین حالت در چند بازی پایانی لیگ قادر خواهم بود این تیم را همراهی کنم.

دفتر هیات تنیس استان تهران پلمب شد

به دنبال بدهی یک و نیم میلیون تومانی هیات تنیس استان تهران، دفتر هیات تنیس پایتخت بسته شد.

سال جدید با گلزنی مهدی

مدت هاست ولفسبورگ و کلاوس اوگن تالر سرمربی این تیم سخت در پی مهدی مهدوی کیا، بازیکن ۲۹ ساله تیم هامبورگ هستند.

جالب آن که مهدوی‌کیا هفته گذشته و در جریان بازی‌های هفته بیست و هفتم بوندس لیگا برابر همین تیم زننده تک گل ۳ امتیازی بازی بود.

او پس از این بازی درباره رفتنش به ولفسبورگ گفت:

من تا کنون روزهای خوبی را در هامبورگ داشته‌ام و در این شهر احساس راحتی می‌کنم. دوست دارم همین جا بمانم.

بهترین لیگ فوتبال آسیا انتخاب می‌شود

مسئولان کنفدراسیون فوتبال آسیا می خواهند برای انتخاب بهترین لیگ باشگاهی در قاره آسیا با نظرسنجی از سوی کاربران اینترنت کمک بگیرند به همین خاطر کاربران با ورود به سایت گل می‌توانند برای انتخاب بهترین لیگ باشگاهی در آسیا رای بدهند.

با توجه به اینکه کاربران اینترنتی در ایران همیشه حضور فعالی در نظرسنجی های اینچنینی دارند، هیچ بعید نیست که در پایان این نظرسنجی لیگ برتر ایران بیشترین رای را بیاورد و به عنوان بهترین لیگ آسیا معرفی شود!

برنامه هفته بیست و پنجم لیگ برتر

چهارشنبه ۲۳ فروردین

فجرسپاسی با پرسپولیس
ساعت ۱۶/۳۰ در ورزشگاه آزادی تهران
صباباتری با ملوان
ساعت ۱۶/۳۰ در ورزشگاه درخشان رباط کریم

جمعه ۲۴ فروردین

سایپا با استقلال اهواز
ساعت ۱۵/۳۰ در ورزشگاه شریعتی کرج
ذوب آهن با پیکان
ساعت ۱۶/۳۰ در ورزشگاه فولادشهر اصفهان
فولادخوزستان با راه آهن
ساعت ۱۶/۳۰ در ورزشگاه تختی اهواز
مس کرمان با ابومسلم
ساعت ۱۶/۳۰ در ورزشگاه سلیمی‌کیای کرمان
استقلال با برق شیراز
ساعت ۱۷/۳۰ در ورزشگاه آزادی تهران

یکشنبه ۲۶ فروردین

پاس با سپاهان
ساعت ۱۶/۳۰ در ورزشگاه دستگردی تهران

جدول رده‌بندی لیگ برتر

ردیف	تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	زده	خورده	تفاضل	امتیاز
۱	استقلال	۲۴	۱۳	۸	۳	۳۲	۲۳	۹	۴۷
۲	سایپا	۲۴	۱۲	۱۰	۲	۳۸	۲۶	۱۲	۴۶
۳	استقلال اهواز	۲۳	۱۲	۶	۵	۲۶	۲۱	۵	۴۲
۴	سپاهان	۲۳	۱۱	۵	۷	۳۱	۲۲	۹	۳۸
۵	پرسپولیس	۲۴	۹	۱۰	۵	۳۹	۲۹	۱۰	۳۷
۶	ابومسلم	۲۴	۹	۸	۷	۳۶	۳۲	۴	۳۵
۷	ذوب آهن	۲۴	۸	۸	۸	۳۱	۳۱	-	۳۲
۸	پیکان	۲۴	۹	۵	۱۰	۲۸	۳۳	-۵	۳۲
۹	برق شیراز	۲۴	۷	۹	۸	۲۹	۲۹	-	۳۰
۱۰	فجرسپاسی	۲۴	۶	۱۱	۷	۲۳	۲۳	-	۲۹
۱۱	پاس	۲۴	۶	۱۰	۸	۲۸	۲۸	-	۲۸
۱۲	مس کرمان	۲۴	۶	۹	۹	۲۷	۳۳	-۶	۲۷
۱۳	صباباتری	۲۴	۵	۱۰	۸	۲۲	۲۵	-۳	۲۵
۱۴	ملوان	۲۴	۴	۱۰	۱۰	۱۷	۲۷	-۱۰	۲۲
۱۵	فولاد	۲۴	۲	۱۱	۱۱	۱۵	۲۷	-۱۲	۱۷
۱۶	راه آهن	۲۴	۱	۱۳	۱۰	۲۳	۳۵	-۱۲	۱۶

غریب در دنیا کسی است که دوست نداره

• بوذرجمهر

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع
raffie.persianblog.com

آرزوی شتابزده

اسدالله فهندژ سعدی - شیراز

کاش من را هم خدا از اصل دختر کرده بود
یا که از نر کردنم یک خرده کمتر کرده بود
پس نمی‌کردم دگر حمالی اهل و عیال
یکنفر هم در سرای بنده نوکر کرده بود
جای این ریش و سبیل و این لب زشت و درشت
یک لب و یک لوچه‌ای زیبا مقدر کرده بود
گر که بودم دختری اطوار و نازم لااقل
عده‌ای را دربدر، یک عده را خر کرده بود
جای آنکه می‌نشستم پیش الیاس و رجب
همنشین مهری و شهلا و آذر کرده بود
دایی قومی نبودم یا عموی این و آن
عمه‌ام یا خاله‌ام یا جنس دیگر کرده بود
این «فهندژ» گر که می‌شد دختری، ترشیده بود
کی به این زشتی به سن خویش شوهر کرده بود!

برای فرار شهرام خان جزایری!:

نام و ننگ

حاج حسن شعبانی (بانی)

جزایری، که سر وی به سنگ آمده بود
ز فعل زشت و بد خود به تنگ آمده بود
چو روی ماندن در میهنش نداشت، از آن
برون ز خانه به قصد فرنگ آمده بود
برای کندن قبر خود، از ندامتگاه
پی خریدن بیل و کلنگ آمده بود
اوایلی که خطا کرده بود، خوش غیرت
درون محکمه بس شوخ و شنگ آمده بود
نداشت حرف حساب و گه سوال و جواب
به یاوه‌گویی و حرف جفنگ آمده بود
بهای آبروی رفته نیست پولی که
به اختلاس و به صد دنگ و فنگ آمده بود
قسم به کله پرموی من، نه این کله!
همان که شانه ز دستش به تنگ آمده بود
ز اختلاس، همان باکلاس دزدی خود
پی مصادره نام و ننگ آمده بود
برای کله مثل کدوی او ای کاش
ز آسمان به سرش قلوه سنگ آمده بود
شنیدم آنکه ظریفی چنین به «بانی» گفت:
چه زشت رفت اگرچه قشنگ آمده بود!

لطفاً ریتمیک و با ضرباهنگ بخوانید:

ترانه‌های بیق!

زهرا دری - سده لنجان

خل شدم از بس که صدا شنیدم
صداهای پایین بالا شنیدم
شعرای کشکی و صدای بی‌ربط
حلقه زدن با همدیگه تو این ضبط
تو ذهن من مثال فیلم پاره
دنبال هم میان با هم دوباره:
درسته اینکه مشکی رنگ عشقه؟
یا مشکی دیوونه لنگ عشقه؟
حس می‌کنم دنیا تو را نداره
یا که دیگه نمی‌تونه بیاره
(برای اینکه اون خدای دادار
نمی‌کنه یک اشتباهو تکرار!)
تو کفتر کاکل به سر شدی های
شهرو به هم ریختی دیگه چی می‌خوای؟
حس می‌کنم که بیخودی می‌تونم
طپش طپش وای از طپش بخونم
عزیز من! نون و پنیر و سبزی
خودت بگو بیشتر از این می‌ارزی؟
عزیز دل، سنگو نزن به شیشه
هیشکی مثال ایرونی نمی‌شه
پرنده باشی مُنگلی بلبلی
مثل گلم من یا تو مثل گلی؟
عسل با نون بهتره یا که بی‌نون؟
اگر بری سر میذارم بیابون
با اینکه خوشبختی برام محاله
چشمای تو جنگلای شماله
نه نمره‌ی بیستو می‌خوام نه شیش‌رو
نه مو دم اسبی کمی تیتیش‌رو
از این همه ترانه‌ی بیق و کشک
زدم به خنده از چشام اومد اشک
غصه‌ها تا که خندیدم یادم رفت
نامزدمو بدید برم، یادم رفت!
انگاری که صبر دلم سر اومد
از اون بالا یه دونه کفتر اومد

□

خیره شدم به اون گُلای قالی
بهتره گوش بدم نوار خالی!

خطاگویی

منصور علیزاده - امیدیه

زن گرفتن اگرچه خود هنر است
به مکافات آن نمی‌ارزد
هر کسی گفت پیش زن شیرم
درحقیقت چو موش می‌لرزد
الغرض این خطای نامعقول
چون شما از حقیر هم سر زد!

عشق در سه اپیزود

علیرضا رعیت حسن‌آبادی

(۱)

ترارقبانی در جایی گفته است:
زیبایی عشق در این است که روی آب راه می‌رود
و غرق نمی‌شود
ولی بنده حقیر می‌گویم:
زیبایی عشق در این است که
می‌سوزاند
اما
جای سوختگی‌ات را
به هیچ کس
نمی‌توانی نشان بدهی
- دل دیدنی نیست!....

(۲)

نوار قلبم را گوش بده
نیم ساعت اولش خالی است
اینجاست که جای خالی تو
احساس می‌شود!

(۳)

این را که می‌بینی
سوت می‌کشد و دود از دهانش بیرون می‌زند
و بر ریلی از درد
آهسته می‌گذرد
قطار نیست
مردی است
که متاسفانه عاشق شده است!

خواب ارزان

علی سپهرپور - اراک

از شما پنهان نباشد دوش خوابی دیده‌ام
خواب راحت خارج از هر اضطرابی دیده‌ام
خواب دیدم خویش را در دکه‌ی میوه‌فروش
صاحبش را مرد بس عالی‌جنابی دیده‌ام
گوجه و زردآلو و انگور و گیلاس درشت
خوب و ارزان قسمت هر شیخ و شابی دیده‌ام
قیمت لیموی ترش هفتصد تومان دیگر نبود
نی دگر عکسش فتاده در کتابی دیده‌ام
پر ز خرمایی گلنار دکه‌ی میوه‌فروش
با دو چشمم نی دیگر میوه خرابی دیده‌ام
قیمت هر کیلوی گیلاس بود یکصد تومان
خیلی ارزانتر از آن بهتر گلابی دیده‌ام
قیمت انگور بود کمتر ز یک صد توی خواب
قرمز و خوشمزه همچون شهد نابی دیده‌ام
چون که در بیداریم نتوان خریدن میوه‌ای
در میان خواب گویا من سرابی دیده‌ام
ناگهان بیدار گشتم دیدم اندر خانه‌ام
خوردم افسوس این‌چنین افسانه خوابی دیده‌ام
قیمت میوه به بیداری چنان گشته گران
گوییا در آسمان برق شهابی دیده‌ام
قیمت میوه چو می‌بیند «سپهری» بی‌گمان
فکر سازد در سرش چنگ عقابی دیده‌ام!

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

شمارش معکوس برای رسیدن به آنچه که می‌خواهید و برایتان سرنوشت‌ساز است، آغاز شده و به‌زودی به نتیجه مطلوب خواهید رسید که امیدوارم قدر آن را بدانید.

دوست خوبم! بهتر است که این روزها به نیمه پر لیوان بیشتر توجه داشته باشید زیرا شرایط برای یک تولد دوباره در زندگیتان فراهم است، به شرطی که از بدبینی و پیش‌داوری دور بمانید و مسائل را آنگونه که واقعیت دارند، بپذیرید و عزیز همراهتان را دریابید که غیر از این برای شما وجود ندارد و بس!

اردیبهشت

فکر و اندیشه مثبت یکی از عوامل اصلی موفقیت شماست، ولی دوست خوبم این کافی نیست، زیرا اگر بخشی از آنها به عمل تبدیل نشود با دردسرهای زیادی روبرو خواهید شد، پس در مورد افکارتان بررسی دقیق‌تری را داشته باشید و مسیر آن را برای خودتان مشخص سازید تا وارد حاشیه‌های بحران‌ساز نشوید.

دوست خوبم! گنج درونتان را دریابید چراکه ممکن است دیگر فرصتی برای این کار مهم پیدا نکنید و در این صورت مجبور می‌شوید که خودتان نباشید. در ضمن این را فراموش نکنید که دوراندیشی بهترین اندیشه‌هاست. گفتنی است آرامش مالی این روزها سراغتان خواهد آمد.

خرداد

نگویید که بی‌پناه و غصه‌دار هستید چراکه حامی خوبی دارید و از هر نظر می‌توانید روی همراهی او حساب و به او تکیه کنید. عیادت از دوستی را خواهید داشت که لازم است تمامی رفتارتان بدون محاسبه باشد تا صداقت‌تان مثل همیشه ثابت شود.

در مورد امری که با آن درگیر هستید باید بگویم که با پافشاری و سماجت می‌توانید آن را به نتیجه برسانید و این نیز مستلزم داشتن فرصت و انرژی همیشگی شماست. در این روزها مسائل کاری شما ناهمگون شده که بهترین کار بی‌توجهی و سپری کردن روزهاست چون همیشه بعد از سختی‌ها روزهای خوش در راه هستند.

تیر

دوست خوبم! در زندگی هرچه داشته باشید بعد از مدت کوتاهی عادی و معمولی می‌شود جز عشق(!) پس برای آنچه که خودتان را به در و دیوار زندگی می‌کوبید کمی بیاندیشید، چون با ادامه این شکل زندگی آسیب جبران‌ناپذیری می‌بینید که بهتر است به آرزوها و انتظارات خود تعادلی ببخشید و خود را مدیون جسم و روحتان نکنید و تسلیم مسائل بی‌دلیل زندگی نشوید زیرا افکارتان با واقعیت‌های زندگی فاصله زیادی پیدا کرده است.

در مورد بی‌قراریهایی که دارید هم باید بگویم که زندگی به این روزها ختم نمی‌شود، پس دوراندیش باشید و دل را به آنچه می‌ارزد ببخشید نه به آن چیزی که دیگران تصور می‌کنند.

مرداد

یک ضرب‌المثل چینی می‌گوید؛ اگر منتظر هستید تا ران سرخ شده بوقلمونی از آسمان بر دهان شما فرود آید باید بدانید که این انتظار را پایانی نیست، پس بهتر است آستین همت بالا بزنید و شروع کنید هر چند کوچک و ناچیز زیرا همین شروع کوچک ابتدای راه خواسته بزرگی است. در این روزها نیز تقاضاهایی از شما می‌شود که من توصیه می‌کنم که آنها را نشنیده بگیرید و به اندازه توانتان قدم بردارید، چون بزرگنمایی همیشه مقدمه شکست می‌باشد. در ضمن پس‌انداز کردن انرژی‌های مثبت را فراموش نکنید چون به زودی به آن احتیاج پیدا خواهید کرد.

شهریور

در این روزها لازم است که برای کردار و گفتار نادرست خود محدودیتی قائل شوید و از گسترش آن بپرهیزید، چون کارهای مهمی را پیش‌رو دارید که کوچکترین آنها برنامه‌ریزی برای آینده است و من توصیه می‌کنم در این راه از هیچکس دلتنگ نباشید چون به خودتان و همگان می‌توانید با صدای بلند بگویید که من یک خدای بزرگ دارم.

در ضمن طی روزهای پیش رو حادثه‌ای در حد یک معجزه به وقوع خواهد پیوست که غیرممکن را برایتان ممکن می‌کند، به شرط آنکه با واقعیت‌ها کنار بیایید و فقط دیگران را مقصر نشناسید که امیدوارم این حرف را جدی بگیرید و از آن استفاده لازم را ببرید و احساسات خود را با ساده‌ترین روش بیان کنید و برای بروز کینه‌تان عجله نکنید که به‌زودی درخواهید یافت که بهترین شیوه مهر ورزیدن است و بس!

مهر

طی این روزها شما را دست به دعا می‌بینم و به نظر من هم این بهترین روش برای مهیا کردن آرامش است.

دوست خوبم! سوءتفاهم و یا تسویه‌حسابی با کسی دارید که امیدوارم در موردش تجدیدنظر کنید تا از تصمیمی که گرفته‌اید اطمینان بیابید.

دوست خوبم! در این روزها دقت کنید تا تمام پلهای پشت سرتان را خراب نکنید زیرا به‌طور یقین بازگشتی خواهید داشت و آنگاه کوچکترین آنها برایتان باارزش جلوه می‌کند.

در ضمن طی این روزهای شلوغ احتیاج به برنامه‌ریزی و دقت‌نظر دارید که توصیه می‌کنم از تمام داشته‌های جسمی و ذهنی خود کمک بگیرید.

آبان

برای اعلام نظر در مورد مساله پیشنهاد شده می‌توانید در عین رعایت ادب نظر مخالفتان را ابراز نمایید و بدانید که در رقابتی به سر می‌برید که نباید به هیچ‌وجه طرف مقابل را نادیده بگیرید و برای پیروزی در آن باید سرمایه‌گذاری بلندمدت کنید و این هم بستگی به نظر عاقلانه شما دارد. فردی از نزدیکان شما دلخوری از شما دارد که امیدوارم آن را به‌طور جدی برطرف سازید تا او را مجبور نکنید به دنبال راه‌حل دیگری بگردد!

در ضمن طی این روزها نمی‌توانید ریسک کنید و به شانس قناعت کنید که این آخرین انتخاب می‌تواند باشد.

آذر

طی این روزها لازم است که خلوتی را برای خود دست و پا کنید و به همه آنچه که ذهنتان را مشغول کرده نظم ببخشید و هیچ سوالی را بی‌جواب نگذارید و اطمینان داشته باشید که به نتایج مطلوبی می‌رسید. این ثابت شده که تحرک و پناه بردن به دامن طبیعت می‌تواند آرامش‌بخش باشد و نباید آنها را در زندگیتان کم‌رنگ کنید. مبلغ قابل توجهی هم به دستتان می‌رسد که البته با خرجهای شما هماهنگی ندارد ولی تمام کارهایتان می‌تواند با هنرمندی همیشگی که از شما سراغ دارم مرتفع شود. اشک شوق و شادی برایتان پیش‌بینی می‌شود که می‌تواند غبار غم را از روحتان پاک کند که این هم اتفاقی نیست!

دی

برای انجام کار مورد نظرتان با مخالفت شدیدی روبرو خواهید شد که در این زمینه هم نباید قولی را که داده‌اید به دست فراموشی بسپارید. سخنان بی‌اساس زیادی در اطرافتان پراکنده است که امیدوارم آنها را جدی نگیرید و به جای آنها توانایی‌های خودتان را به اثبات برسانید تا بتوانید قدم مثبتی بردارید، پس بهتر است کم بگویید و بیشتر عمل کنید و کمی تودار باشید تا بتوانید آنگونه که آرزو دارید بمانید.

اما در مورد هدیه‌ای که می‌خواهید تهیه کنید هم بهتر است وسواس را کنار بگذارید و محبت را دخالت دهید تا مقبول واقع شود که شما هم همین را می‌خواهید.

بهمن

دوست خوبم! در این روزها باید سیاست به خرج دهید و از رک‌گویی دور بمانید و در همه موارد حوصله به خرج دهید و تحملتان را افزایش دهید، چرا که قضاوت سریع باعث پشیمانی خواهد شد.

در مورد خواسته‌های بی‌حد و مرزتان هم باید بگویم که این تقاضاها باعث ایجاد گرفتاریها برای شما و اطرافیان می‌شود که اغلب آنها ضرورتی ندارد و یا اینکه حداقل تاثیری در زندگی نخواهد داشت و اطمینان دارم در بسیاری از موارد حتی خود هم نمی‌دانید طلب کردن آنها برای چیست، به هرحال برای رسیدن به نظرهای بلندتان باید تلاشتان را افزون نمایید و بدانید که این کار بهترین لذت و سرگرمی برای جسم و روح است و این نیز جای شکر دارد.

اسفند

نمی‌دانم چرا گاهی اوقات اینگونه دچار بحران روحی می‌شوید و دست به اعمالی می‌زنید که برقراری توازن بین آنها هنری می‌خواهد اما از آنجا که خود هم می‌دانید ایجاد آرامش برای دیگران آرامش خود را درپی دارد و با وجود این‌گونه مسائل باید بگویم که هفته خوبی را پیش‌رو دارید و خبرهای خوبی نیز دریافت می‌کنید که این موفقیت کمی نیست که پایگاه خودتان را محکم کنید و به گونه‌ای خیالتان را راحت سازید و عشق را چاشنی زندگی پررنج خود نمایید. برای دوستی قصد ایجاد دردسر دارید که بهتر است قبل از برداشتن هر قدمی از حضرت دوست کمک بگیرید تا از انرژی‌های منفی دور بمانید و آنگاه است که به‌طور یقین اصلاً آن را نمی‌پذیرد، پس از راه مهر و محبت وارد شوید و شرایط را به‌گونه‌ای رقم بزنید که در آینده حداقل خودتان را شرمسار نکرده باشید. کسی هست که همیشه بخشی از وجودش متعلق به شماست، به او افتخار کنید!

یگانه سلاح که می تواند صلح را در میان ابناء بشر تضمین کند محبت است

باریکتر از مو

سمیه داودبیگی

از او آغاز کن

از او آغاز کن وقتی که تنهای تنها می‌شوی؛ وقتی که دوستانت، آنها که نیازمند یاریشان هستی، درست در حساس‌ترین نقطه رهایت می‌کنند؛ وقتی در دست همان کسانی که پشتوانه و پشتگرمی محسوبشان می‌کردی، خنجری می‌بینی، وقتی زیر سنگی که به استواری‌اش سوگند می‌خوردی و تکیه‌گاهش می‌شمردی، ماری خفته می‌بینی که در تکان حادثه از خواب جهیده است، وقتی که امواج امتحان، خاشاک دوستی‌های سطحی را می‌رباید و لجن متعفن خودخواهی و منفعت‌طلبی را عریان می‌سازد، وقتی که هیچ تکیه‌گاهی برایت نمی‌ماند و هیچ دستی خالصانه به دوستی گشاده نمی‌گردد، تنها یک امید و پناهگاه می‌ماند که هیچ حادثه‌ای نمی‌تواند او را از تو بگیرد، او حتی در مقابل بدی‌های تو خوبی می‌آورد و روی زشتی‌های تو پرده اغماض می‌افکند... اگر بدانی که محبت و اشتباه او به تو چقدر است بند بند تنت از هم می‌گسلد...

حتماً دانسته‌ای او کیست!!!

پس چرا در انتها به او برسی، درحالی که می‌توانی از او آغاز کنی؟

پس، بیش و پیش از همه خدا را دوست بگیر.

چشمان پدر

این داستان درباره پسربچه لاغراندامی است که عاشق فوتبال بود. او در تمام تمرین‌ها سنگ تمام می‌گذاشت، اما چون جثه‌اش نصف سایر بچه‌های تیم بود، تلاشهایش به جایی نمی‌رسید. در تمام بازیها، ورزشکار امیدوار ما، روی نیمکت کنار زمین می‌نشست، اما اصلاً پیش نمی‌آمد که در مسابقه‌ای بازی کند.

این پسربچه با پدرش تنها زندگی می‌کرد و رابطه ویژه‌ای بین آن دو وجود داشت. گرچه پسربچه همیشه هنگام بازی روی نیمکت کنار زمین می‌نشست، اما پدرش همیشه در بین تماشاچیان بود و به تشویق او می‌پرداخت.

این پسر، در هنگام ورود به دبیرستان هم، لاغرترین دانش‌آموز کلاس بود. اما پدرش باز هم او را تشویق می‌کرد که به تمرینهایش ادامه دهد، گرچه به او می‌گفت که اگر دوست ندارد، مجبور نیست این کار را انجام دهد.

اما پسر که عاشق فوتبال بود، تصمیم داشت آن را ادامه دهد. او در تمام تمرینها، حداکثر تلاشش را می‌کرد، به این امید که وقتی بزرگتر شد، بتواند در مسابقات شرکت کند.

در مدت چهار سال دبیرستان هم او در تمام تمرینها شرکت می‌کرد، اما همچنان یک نیمکت‌نشین باقی ماند، اما پدر وفادارش همیشه در میان تماشاچیان بود و همواره او را تشویق می‌کرد.

پس از ورود به دانشگاه، پسر جوان باز هم تصمیم داشت فوتبال را ادامه دهد و مربی هم با تصمیم او موافقت کرد، زیرا او همیشه با تمام وجود در تمرینها شرکت می‌کرد و علاوه بر آن، به سایر بازیکنان هم روحیه می‌داد. این پسر در مدت چهار سال دانشگاه هم، در تمامی تمرینها شرکت کرد، اما هرگز در هیچ مسابقه‌ای بازی نکرد.

در یکی از روزهای آخر مسابقه‌های فصلی فوتبال، زمانی که پسر برای آخرین مسابقه به محل تمرین می‌رفت، مربی با یک تلگرام پیش او آمد. پسر جوان تلگرام را خواند و سکوت کرد. او درحالی که سعی می‌کرد آرام باشد، زیر لب گفت: «پدرم امروز صبح فوت کرده است. اشکالی ندارد امروز در تمرین شرکت نکنم؟»

مربی دستانش را با مهربانی روی شانه‌های پسر گذاشت و گفت: «پسرم! این هفته استراحت کن. حتی برای آخرین بازی در روز شنبه هم لازم نیست بیایی». روز شنبه فرا رسید. پسر جوان به آرامی وارد رختکن شد و وسایلش را کناری گذاشت. مربی و بازیکنان از دیدن دوست وفادارشان، حیرت‌زده شدند. پسر جوان به مربی گفت: «لطفاً اجازه دهید من امروز بازی کنم. فقط همین یک روز.» مربی وانمود کرد که حرفهای او را نشنیده است، چون امکان نداشت او بگذارد ضعیف‌ترین بازیکن تیمش در مهمترین مسابقه بازی کند. اما پسر جوان، شدیداً اصرار کرد و مربی درنهایت دلش به حال او سوخت و گفت: «باشه، می‌توانی بازی کنی.» و چند لحظه بعد مربی، بازیکنان و تماشاچیان، نمی‌توانستند آنچه را می‌دیدند، باور کنند. چون پسرک با وجود اینکه هرگز پیش از آن در مسابقه‌ای بازی نکرده بود، تمام حرکاتش بجا و مناسب بود و تیم مقابل به هیچ ترتیبی نمی‌توانست او را متوقف سازد. او می‌دوید، پاس می‌داد و به خوبی دفاع می‌کرد و حتی در دقایق پایانی بازی، او پاسی داد که منجر به گل و برد تیم شد...

پس از بازی همه بازیکنان او را روی دستهایشان بالا بردند و تماشاچیان به تشویق او پرداختند و آخر کار وقتی تماشاچیان ورزشگاه را ترک کردند، مربی دید که پسر جوان، تنها در گوشه‌ای نشسته است.

مربی گفت: «پسرم! من نمی‌توانم باور کنم. تو فوق‌العاده بودی. بگو ببینم چطور توانستی به این خوبی بازی کنی؟»

پسر درحالی که اشک چشمانش را پر کرده بود، پاسخ داد: «می‌دانید که پدرم فوت کرده است. آیا می‌دانستید او نابینا بود؟»

سپس لبخند کم‌رنگی بر لبانش نشست و گفت: «پدرم به عنوان تماشاچی در تمام مسابقه‌ها شرکت می‌کرد، اما امروز اولین روزی بود که او می‌توانست به راستی مسابقه را ببیند و من می‌خواستم به او نشان دهم که می‌توانم خوب بازی کنم.»

سیاه کوچک

کلاغ لکه ننگی بود بر دامن آسمان و وصله‌ی ناجور بر لباس هستی و صدای ناهموار و ناموزونش خراشی بود بر صورت هستی، با صدایش نه گلی می‌شکفت و نه لبخندی بر لبی می‌نشست. به همین دلیل کلاغ خود را دوست نداشت و بودنش را.

از کائنات گله داشت و فکر می‌کرد در دایره قسمت، نازیبایی‌ها تنها سهم اوست و در نظام هستی عبارتی است که هرگز او را شامل نمی‌شود.

کلاغ غمگینانه گفت: کاش خداوند این لکه سیاه را از هستی می‌زدود و بالهایش را می‌بست تا دیگر آواز نخواند.

خدا گفت: صدایت ترنمی است که هرگوشی آن را نمی‌شنود. درحالی که فرشته‌ها با صدای تو به وجد می‌آیند «سیاه کوچکم» بخوان، فرشته‌ها منتظرند. و کلاغ هیچ نگفت.

خدا گفت: بخوان! این منم که دوست دارم، سیاهیت را و خواندنت را.

و کلاغ خواند و این بار عاشقانه‌ترین آوازش را خدا گوش داد و لذت برد و جهان زیبا شد.

○○○

هرگز ریسمان امید را رها مکن، وقتی احساس می‌کنی که دیگر تحمل نداری، جادوی امید به تو نیرو می‌دهد، تا راه را ادامه دهی.

پیام‌های رایگان شما و وعده ما

زیرنظر: سروش بازخو

✸قشنگ‌ترین شکوفه زندگیم، بهاره جان! ۱۹ فروردین سالروز شکفتنت را در بهار شکفتن گلها با یک دنیا عطر گل یاس تبریک می‌گویم و عاشقانه دوستت دارم
همسرت امید(کرج)

✸مهدی‌جان تولدت را تبریک می‌گوییم
پدر و مادر و خواهرانت: مهسا، میترا ثمرقندی (رشت)

✸مرضیه جان تولدت مبارک، دوستت دارم
فاطمه نوروزی (تویسرکان روستای قلعه نوروز)

✸مادربزرگ و بابابزرگ عزیزم از زحمات شما متشکرم یه دنیا دوستتون دارم
الهه درفش کاویان - نوه‌ات الهه (کرمانشاه)

✸رضاجان بیش از آنکه در واژه‌ها بگنجد دوستت دارم
همسرت نسیم کریمی (شاهین‌شهر)

✸مادرم گل یک دانه زندگی یادت همیشه در فکرم و عشقت در قلبم ماندگار است دوستت داریم **فروغ و رویا جعفری (شاهین‌شهر)**

✸توی هفت آسمان تو تک ستاره منی فردین عزیزم دوستت دارم
همسرت فروغ جعفری (شاهین‌شهر)

✸پدر عزیزم از وجودت هستی یافتم و به آینده می‌اندیشم
فروغ و رویا جعفری (شاهین‌شهر)

✸امید عزیزم قلب من سنگفرش قدمهای توست بی‌نهایت دوستت دارم
رویا امیری (اصفهان)

✸همسر خوبم فاطمه کلبعلی از اینکه در زندگی همیشه یاورم بودی متشکرم
همسر شما محمد کلبعلی (فرودگاه مهرآباد)

✸سروش جان پسرم و نوناجان دخترم به اندازه تمام زیباییهای دنیا دوستت دارم **از طرف حمید، طاهره، حمیده، سروش و نینا (تهران)**

✸پدر و مادر عزیز بهترین لحظه‌های زندگی‌مان در کنار شما بودن است دوستتان داریم **مهری و مرجان حاجیان (اصفهان)**

✸مدیر محترمه سرکار خانم قادری دوستان و همکاران عزیزم وجودتان سلامت دلتان همیشه سبز و بهارتان مبارک **دوستدار یکایک شما رقیه اسعدی (تبریز)**

✸عزیزانم پدر و مادرشوهر گرامی به خاطر زحماتی که برای من و شوهر عزیزم کشیده‌اید متشکرم و دست و گل رویتان را می‌بوسم
مژگان محبوب نائین (ارومیه)

✸مولود جان و ملیحه جان موفقیت شما در کنکور ۸۶ را از خداوند منان خواستارم
(خاله و زن‌دایی عفت اسفراین)

✸دوست و مربی عزیزم فائزه درجانی تمام فعالیت‌هایم را مدیون زحمات و محبتهایت هستم برایت آرزوی موفقیت دارم **فاطمه حسنی (رامسر)**

✸دختر عزیزم نداجان موفقیت شما در کنکور ۸۶ را از خداوند منان خواستارم
مادرت عفت (اسفراین)

✸مهدی عزیزم دوستت دارم **خدیجه غیجی (همسرت) علی‌آباد کتول**

✸فاطمه عزیزم دوستت دارم **حسین یارجان (تهران)**

✸محمد نازنینم می‌خواهم تا زمان زنده بودن زمزمه لحظه‌های زندگی‌ام باشی
سارا ثابت (رشت گلسار)

✸سمیه جان تولدت را تبریک می‌گویم **حمیده حجازی (دهاقان اصفهان)**

✸رضای عزیزم تا قیامت دوستت خواهم داشت **ب - ولی‌پور (محمودآباد)**

✸همه زندگی‌ام تقدیم به داداشم هادی. کسی سوال می‌کند به خاطر چی زنده‌ای و من برای زندگی تو را بهانه می‌کنم **دریا حیدری (بوشهر)**

✸سمیه جان همسر عزیزم هزاران شاخه گل رز تقدیم تو باد.
حسن دهقانی (باقرشهر)

✸حسین آقای گل گلاب ته تغاری خانه، شاگرد اول شدنت را از صمیم قلب تبریک می‌گویم. **س هیلا آرمینه (قم)**

✸بابایی عزیزم مادر قشنگم بر دستان پرمهرتان بوسه می‌زنم و دوستتان دارم.
سهیلا آرمینه (قم)

✸عید نوروز را به روح پاک پدرم و وجود مقدس مادرم و برادران و برادرزاده‌ها، خواهر و خواهرزاده‌های عزیزم تبریک عرض می‌کنم. **کاظم داودی - تهران**

✸رسیدن موسم بهاری را به همسرم بزرگوارم و فرزندان عزیزتر از جانم و خانواده زحمتکش و با محبت همسرم تبریک می‌گویم. **کاظم داودی - تهران**

✸پدر و مادر عزیزم، سمیه جان همسر مهربانم دوستتان دارم سال نو مبارک.
ابراهیم شاد (نظرآباد)

✸همسر صبور و عزیزم و نیز دخترگلم زهرا دوستتان دارم.
مهدی براری (تهران - شهرری)

✸شهاب جان ورودت به دانشگاه در رشته تربیت‌بدنی مبارک باد.
پدر و مادرت، برادرت شاهین رحمتی (شهرک اندیشه)

✸دایی مهران عزیزم، تا آخر عمر دوستت دارم. **مریم سمایی (گرمسار)**

✸پدر و مادر عزیزم شما را خیلی دوست داریم.
محمد و مریم قربانی (خراسان رضوی)

✸بابای مهربانم محمد جهانبازی و مادر خوبم لیلا جهانبازی دوستتان دارم
دخترتان سارا جهانبازی (شهرکرد)

✸فاطمه دخترم عمه عزیزم و فاطمه خاله مهربانم ورودتان را به دانشگاه تبریک می‌گویم موفق باشید. **سارا جهانبازی (شهرکرد)**

✸مادر عزیزم برای تمام فداکاری‌هایت از صمیم قلب سپاسگزارم.
ناهید ارباب (تایباد)

✸بهترین صدای زندگی ما تپش قلب توست و قشنگترین روز دنیا روز تولدت.
همسرت مهدیه ارسطی (فرخ‌آباد)

✸حسن جان تو تنها هدیه‌ای هستی که خداوند به من عطا کرده است.
عیدت مبارک همسرت مریم (مارلیک)

✸نازنین مادرم دستان پینه بسته‌ات را می‌بوسم و صمیمانه می‌گویم دوستت دارم. **دخترانت زینب و مینا (زیبادشت)**

✸اگر آفتاب به عظمتش می‌نازد من نیز به تو مادر مهربان و دلسوز می‌نازم عیدت مبارک. **تنها پسرت حسین اردمه (زیبادشت کرج)**

✸خواهر عزیزمان مریم ۲۰ اردیبهشت سالگرد ازدواجمان را به تو و همسر مهربانت تبریک می‌گوییم همیشه شاد باشید. **شهلا و بهاره آقایاری (زنجان)**

✸حسین عزیزم همسرم، به خاطر عشق پاکت عاشقانه دوستت دارم.
شهلا آقایاری (زنجان)

✸با تمام وجود شکفتن غنچه زندگیمان را بعد از سالها انتظار به تو و همسر مهربانت تبریک می‌گویم. **حسین (دایی) و شهلا (زن‌دایی) (زنجان)**

✸همسر عزیزتر از جانم ابوالفضل تولدت مبارک بهترینم.
زهره کوه‌بُر (قم)

✸دختر خواهر عزیزتر از جانم فاطمه قاسم‌زاده دوستت دارم زیباترین.
خاله‌ات زهره کوه‌بُر (قم)

✸سبزترین واژه زندگی و زیباترین ترانه‌ام بهزاد جان دوستت دارم امیدوارم همیشه دلت خوش باشد. **همسرت سارا مهری (کرمانشاه)**

✸سمیه و مهدی جان برایتان آرزوی خوشبختی و شادکامی می‌کنم دوستتان دارم. **سوده زکاوندی (بهشهر)**

✸دوستان عزیزم خانمها ملاشاهی، رسولی، هاشمی، خالدی، عقیلی، سعیدی و آقایان حسین و هاشمی نوروزتان مبارک.
دوستدارتان سوده زکاوندی (بهشهر)

درختی به بلندی ستاره‌ها، با یک دانه کوچک آغاز می‌شود و یک سفر طولانی با یک قدم کوچک

• لائو

پیام از شما چاپ از ما

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می‌توانید پیام خود را در ۱۵ کلمه و کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و فقط کافی‌ست روی پاکت بنویسید مربوط به «پیام رایگان». البته نوشتن امضاء با نام فامیل و نیز پُر کردن همه خانه‌ها الزامی است.

مشخصات ارسال‌کننده پیام:..

نقاشی های شما

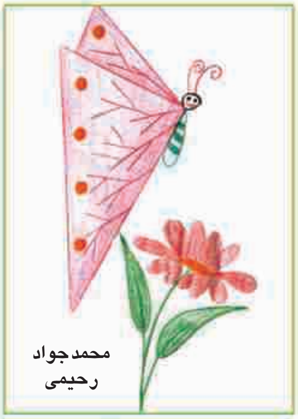

محمدجواد
رحیمی

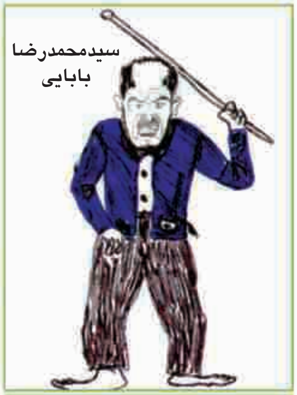

سیدمحمدرضا
بابایی

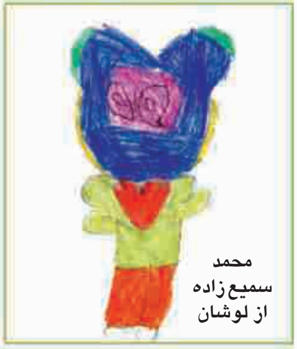

محمد
سمیع‌زاده
از لوشان

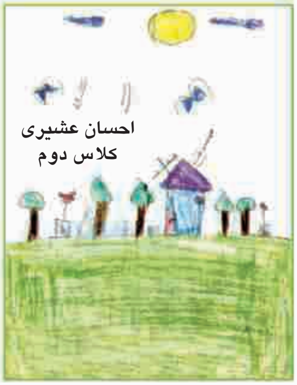

احسان عشیری
کلاس دوم

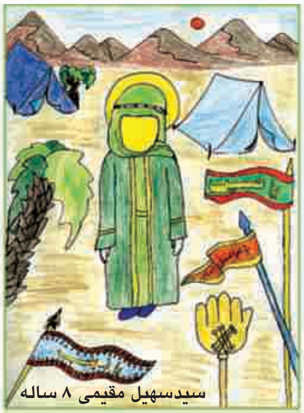

سیدسهیل مقیمی ۸ ساله

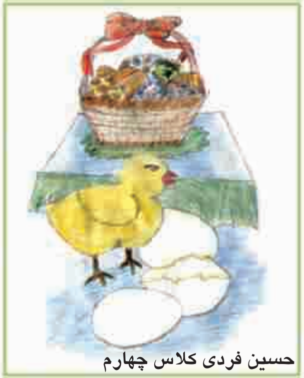

حسین فردی کلاس چهارم

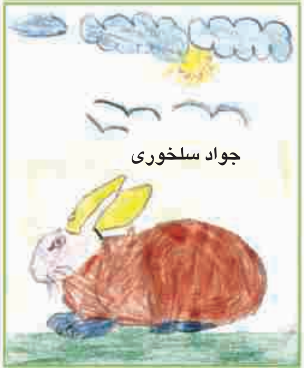

جواد سلخوری

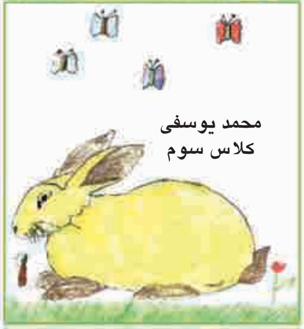

محمد یوسفی
کلاس سوم

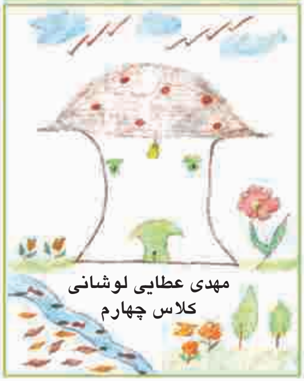

مهدی عطایی لوشانی
کلاس چهارم

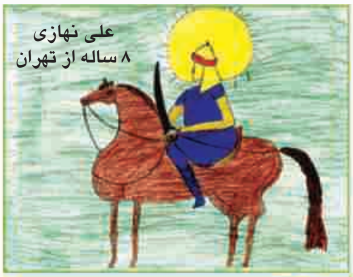

علی نهازی
۸ ساله از تهران

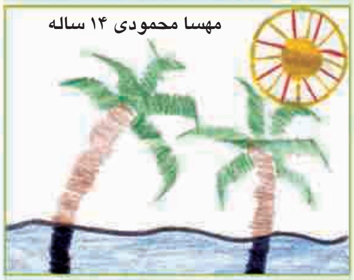

مهسا محمودی ۱۴ ساله

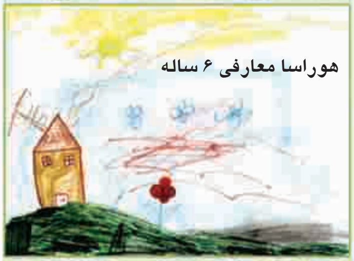

هوراسا معارفی ۶ ساله

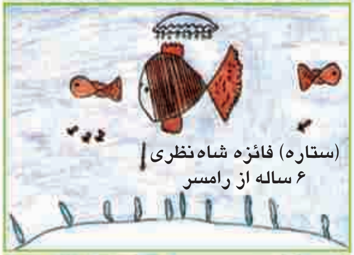

(ستاره) فائزه شاه‌نظری
۶ ساله از رامسر

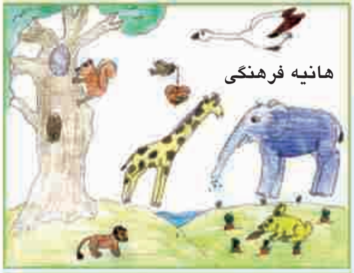

هانیه فرهنگی

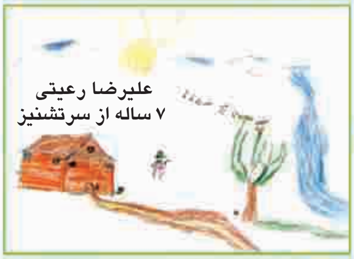

علیرضا رعیتی
۷ ساله از سرتشنیز

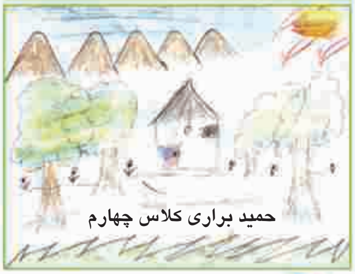

حمید براری کلاس چهارم

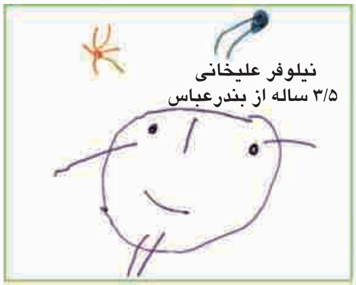

نیلوفر علیخانی
۳/۵ ساله از بندرعباس

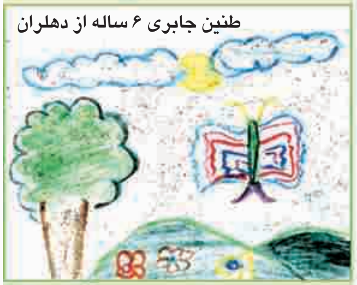

طنین جابری ۶ ساله از دهلران

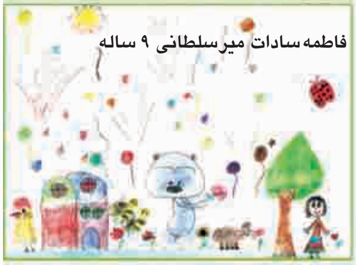

فاطمه‌سادات میرسلطانی ۹ ساله

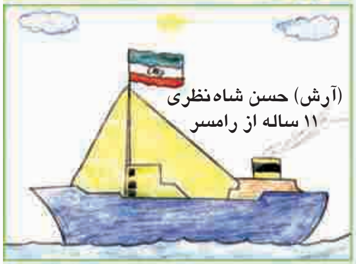

(آرش) حسن شاه‌نظری
۱۱ ساله از رامسر

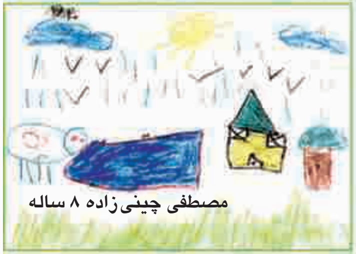

مصطفی چینی‌زاده ۸ ساله

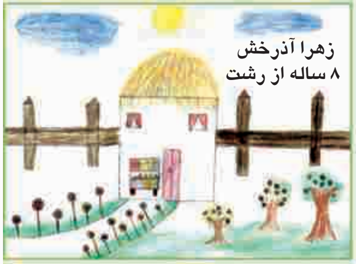

زهرا آذرخش
۸ ساله از رشت

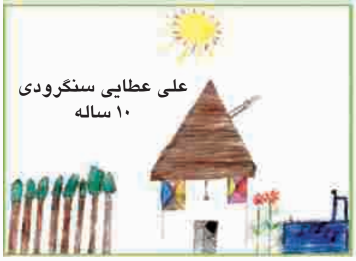

علی عطایی سنگرودی
۱۰ ساله

تصویر برگزیده هفته

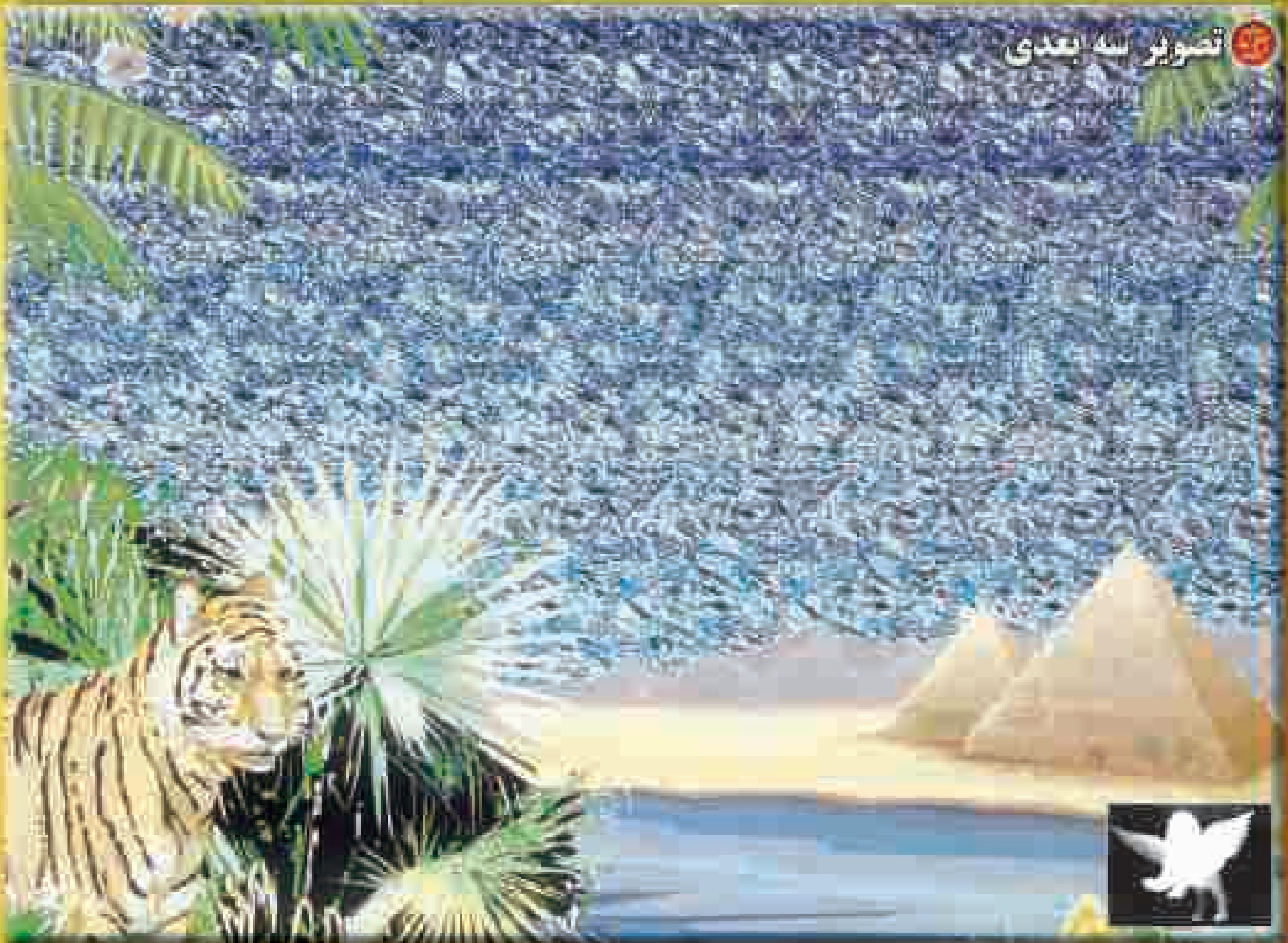

تصویر سه بعدی

جشنوارهٔ
توت فرنگی LG

زمان جشنواره: ۱۵ / ۱۱ / ۸۵ تا ۱۵ / ۲ / ۸۶

با خرید محصولات خانگی الجی
در جشنوارهٔ ویژهٔ شرکت گلدیران شرکت نمایید.

یک دستگاه بنز Class C
Mercedes-Benz

۲۰ دستگاه
PEUGEOT
206SD

بانوی ایرانی لایق بهترین‌هاست

گلدیران ضمانت خرید شماست